

شماره ۳۵۴۵
چهارشنبه ۲۷ دی ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

ایران و ونزوئلا پس از چاوز

۷ خوراکی سرنوشت ساز

راز در بسته زندگی شیرین

قصه یک «آه»

عاقبت دل هرزه گرد

ساعتی با حسن جوهرچی

وقتی سرباز آمریکایی به هیولا تبدیل می‌شود

مصطفی هاشمی: برای تیم ملی، سرمربی خارجی به کار نمی‌آید!



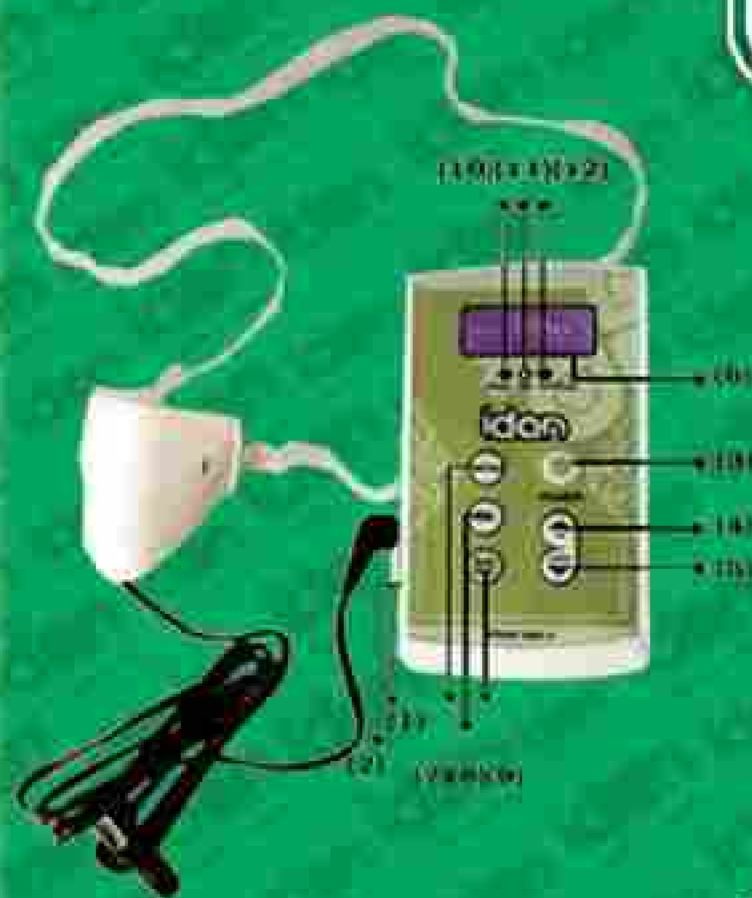
Smaller Nose Kit

IDAN KISH
International Health & Beauty Group

دستگاه کوچک کننده بینی آیدان

آیدان رازیست پنهان میان من و تو

idan
Health & Beauty



تلفن های تماس

۷۷۹۰۰۰۰۱

۰۹۱۹۴۰۰۰۱۳۵

۰۹۱۹۴۰۰۰۱۴۵

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۴۵ - چهارشنبه ۲۷ دی ۱۳۹۱
۴ ربیع‌الاول ۱۴۳۴ ۱۶ ژانویه ۲۰۱۲

یاد و یادواره

آغاز دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج)

در ۹ ربیع الاول ۲۶۰ هجری قمری دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج) آغاز شد. حضرت مهدی (عج) در سال ۲۵۵ هجری قمری در شهر سامرا ولادت یافتند و در ۵ سالگی پدرشان را از دست دادند. بدین ترتیب با شهادت امام حسن عسکری رسالت خطیر امامت حضرت مهدی (عج) دوازدهمین و آخرین ستاره آسمان ولایت و امامت آغاز شد. به علت اوضاع نابسامان آن دوران ایشان تا سال ۳۲۹ هجری قمری از طریق ۴ تن از نواب خاص خویش با امت اسلامی ارتباط برقرار می کردند. این دوره در تاریخ اسلام به غیبت صغری شهرت دارد. پس از وفات آخرین فرد از نواب اربعه دوران غیبت کبری آغاز شد.

شهادت حضرت امام حسن عسگری (ع)

در ۸ ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری قمری «حضرت امام حسن عسگری (ع)» جهان در شهر سامرا به شهادت رسیدند. آن امام همام در سال ۲۴۴ هجری قمری به دستور متوکل خلیفه عباسی به سامرا منتقل شدند و مدت ۱۶ سال تحت نظر شدید عباسیان قرار گرفتند. امام حسن عسکری (ع) تا ۲۳ سالگی همراه پدرشان بودند و بعد از شهادت پدر ۶ سال در سامرا ولایت امور مسلمانان را به عهده گرفتند. امام یازدهم در دوران کوتاه امامتشان با سه خلیفه خود کامه یعنی مُعتَزّ، مُهتدی و مُعتمد معاصر بودند. سرانجام امام حسن عسگری (ع) در ۲۸ سالگی به دستور معتمد خلیفه عباسی با زهر مسموم و شهید شدند.

شهادت نواب صفوی

در ۲۷ دی ماه سال ۱۳۳۴ هجری شمسی سید مجتبی میرلوحی مشهور به نواب صفوی از رهبران اصلی سازمان فداییان اسلام همراه تنی چند از همرزمانش: محمد بخارایی، خلیل طهماسبی، ذوالقدر و صفار هرندی شهید شد. شهید نواب صفوی در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در خانواده‌ای روحانی متولد شد و تحصیلات متداول را در کنار تحصیلات حوزوی ادامه داد. وی بنیانگذار اولین سازمان انقلابی - مکتبی است که راهگشای مبارزات مسلحانه اسلامی بود. فداییان اسلام مبارزه با شاه و عوامل او را در داخل و نیز مبارزه با استعمار گران و قدرتهای خارجی و روشنفکرنماهای وابسته به غرب را سرلوحه اهداف خود قرار داده بودند. سرانجام در چنین روزی نواب صفوی و یارانش در خون خویش غلطیدند و به شهادت رسیدند.

سالروز بزرگداشت مقاومت مردم انقلابی غزه

پنج شنبه ۲۹ دی ماه مصادف است با روز بزرگداشت مقاومت مردم غزه در مبارزه با رژیم صهیونیستی... غزه به باریکه‌ای گفته می شود از یک طرف به صحرای سینا و از طرف دیگر به مرز رژیم اشغالگر قدس محدود است. این باریکه طی انتخاباتی مردمی دولت حماس را به عنوان دولت منتخب برگزید اما از زمان روی کار آمدن دولت مردمی حماس آزار واذیت و کشتار و شکنجه مردم فلسطینی ساکن در این باریکه کوچک به شدیدترین و وحشیانه ترین شکلی ادامه یافت، تا آنجا که در جریان محاصره و جنگ غزه صدها کودک وزن و مرد غیر نظامی به شهادت رسیدند. مقاومت مردم غزه در یک باریکه محاصره شده همواره خاری در گلوی استکبار جهانی بوده است.

سایر مناسبتهای هفته

پنجم ربیع الاول وفات حضرت سکینه بنت‌الحسن، درگذشت شیخ یوسف بحرانی (۱۱۸۶ قمری)، ازدواج پیامبر اکرم با خدیجه کبری (۱۵ سال قبل از بعثت)، رحلت محدث برجسته، علامه محمدباقر مجلسی صاحب کتاب بحارالانوار (۱۱۱۰ قمری)، لغو امتیاز تنباکو به فتوای میرزای شیرازی (۱۳۷۰ قمری)، قیام زنگیان علیه عباسیان به رهبری الزنج (۲۵۵ قمری)

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان احد موحدی‌پور، محمد قنائیان و خانم سمیه داودبیگی در غم از دست دادن عزیزان خود سوگوارند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

داوری در حق افراد مورد اطمینان با تکیه بر گمان از عدالت دور است.
• امام علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

چرا چند حقوق و پاداش؟!

سرانجام مجلس شورای اسلامی با تصویب یک قانون، تصدی بیش از یک شغل را در دستگاه‌های دولتی ممنوع کرد و به یک غده سرطانی که سالهای سال محل بحث دلسوزان کشور بود و زمینه بسیاری از بی‌عدالتی‌ها را فراهم می‌آورد پایان داد.

البته قبلاً نیز تصدی دو شغل به صورت همزمان برای کارمندان دولت ممنوع بود اما ضمانت اجرایی کافی و لازم را نداشت. اما این بار مجلس تصویب کرد در صورتی که در عرض ۳ ماه همه کسانی که به جز کار اصلی خود در چند شرکت و سازمان دیگر نیز به صورت عضو موظف و غیر موظف هیأت مدیره یا به عنوان مدیر عامل کار می‌کردند، به جز یک شغل از بقیه مشاغل خویش استعفاء ندهند مرتکب جرم شده و از خدمت منفصل می‌شوند.

تا به حال شاهد بوده‌ایم که افراد صاحب نفوذ به عنوان مدیر عامل در یک سازمان مشغول به کار بوده‌اند اما در چند شرکت دیگر نیز به عنوان عضو هیأت مدیره حضور داشته‌اند. برخی از این دوستان عزیز ممکن بود ماهی یک بار در جلسات هیأت مدیره شرکت کنند و به خاطر همین چند ساعت در ماه، هم حقوق ثابت می‌گرفتند و هم از پاداش هیأت مدیره در پایان سال استفاده می‌کردند. برخی از این پاداش‌ها رقم کمی هم نبود. مثلاً فردی که عضو هیأت مدیره غیر موظف چند شرکت بود ممکن بود از هر کدام از این شرکت‌ها جدای حقوق و حق جلسه در پایان سال چند میلیون تومان تنها به عنوان پاداش دریافت کند.

برخی از این عزیزان حقوق‌ها و پاداش‌هایی که از شرکت‌ها می‌گرفتند دو یا چند برابر حقوق و مزایایی بود که از کار موظف خویش می‌گرفتند. ضمن آن که حقوق و مزایای خودشان هم به عنوان مثلاً مدیر عامل یک شرکت تقریباً معادل ۱۰ برابر یک کارمند معمولی بوده است. متأسفانه در طول سالهای گذشته نه فقط در این دولت بلکه در اکثر دولت‌های پس از انقلاب شاهد این روند غیر عادلانه بوده‌ایم و در برابر خیل جوانان تحصیل کرده بیکار افراد صاحب نفوذ و قدرتی هم بودند که دست‌های اختاپوسی داشتند و از چند جا حقوق و مزایا دریافت می‌کردند. بدون آنکه در آن دستگاه‌ها حضور داشته باشند و حضورشان صرفاً به ساعتی در هفته یا چند ساعتی در ماه در مجموعه‌ها و سازمان‌های پیرامونی خلاصه می‌شد و ادامه و استمرار این روند موجب بروز بی‌عدالتی‌های فراوان می‌شد و جالب اینکه این افراد نقش موثری هم در افزایش بهره‌وری و یا کارایی آن مجموعه ایفا نمی‌کردند و این آفتی است که شرکت‌های دولتی ما را از توان و رشد و پیشرفت باز داشته است. علت اینکه بسیاری از شرکت‌ها و سازمان‌های دولتی مخارج بالا و تولید اندک و کارایی پایینی دارند همین است که اولاً شایسته‌سالاری در آن راه ندارد و دیگر آن که پست‌ها و مشاغل متعددی توسط افراد محدودی اشغال شده‌اند که اجازه نفس کشیدن را از آن مجموعه گرفته‌اند و این افراد چون دستی در قدرت دارند سعی می‌کنند امور را به شکلی پیش ببرند که حذف آنها به سادگی امکان‌پذیر نباشد و معمولاً هم حاضر نیستند جای خود را به دیگری بدهند و یا حاضر بشوند تغییرات مناسبی در راستای ارتقاء بهره‌وری در آن مجموعه صورت گیرد و همین عدم وجود شرایط رقابتی و حاکمیت انحصار موجب پسرفت امور شده است و این رویه نه تنها در بخش دولتی بلکه متأسفانه به صورت یک فرهنگ حتی بخش خصوصی ما را نیز از رشد و کارایی باز داشته است. یعنی بسیاری از فعالان بخش خصوصی نیز وابسته به رانت و نفوذ و نه خلاقیت و ابتکار و کارایی شده‌اند.

مصوبه اخیر مجلس شاید بتواند اندکی از مشکلات را در این رابطه حل کند اما خوش‌بینانه است اگر گمان کنیم همه مشکلات ساختار دولتی و حتی ساختار بخش خصوصی ما با این اقدامات حل شود. تا زمانی که این فرهنگ را در خودمان ایجاد نکنیم که منافع ملی مهمتر از منافع فردی و شخصی ماست.

همه ما باید یاد بگیریم به جای شعار دادن و حرف زدن از منافع ملی و حرکت کردن بر خلاف این مسیر و ترجیح دادن منافع شخصی خود بر منافع کشور و ملت به این اصل پایبند باشیم که اگر می‌خواهیم همه ما رشد کنیم باید موانع رشد و توسعه را از سر راه سیستم اداری و بخش صنعت و تولید برداریم و تنها به فکر منافع خودمان نباشیم. فرهنگ کار و فرهنگ ساختن کشور و آبادانی آن چیزی نیست که با چند مصوبه قابل تولید باشد.

کسی که دم از منافع ملی و خدمت به نظام می‌زند و در عین حال حاضر است از چند جا بدون آنکه کار مفید چندانی انجام دهد حقوق‌های میلیونی بگیرد، نباید امکان رشد و حیات در سیستم اداری کشور پیدا کند. باید با قانون و با قاطعیت و با نظارت و مراقبت فضایی را فراهم کرد تا همه یاد بگیرند برای کار و آنهم کار شایسته حقوق بگیرند و نیز همه باید بیاموزیم که به جای استفاده از رانت و نفوذ با کار و ابتکار و خلاقیت و کارآفرینی به پیشرفت و رفاه اقتصادی برسیم. تنها با دادن شعار یا حتی تصویب چند مصوبه نمی‌توان چنین فرهنگی را ایجاد کرد.

کوته سخن آنکه امیدواریم تصویب این مصوبه بتواند جلوی بسیاری از ریخت‌وپاش‌ها را بگیرد و دست غاصبانی را که با استفاده از رانت و نفوذ به طور همزمان از چند شرکت و سازمان دولتی بدون آنکه کار و تلاش چندانی صورت دهند، حقوق‌ها و پاداش‌های کلان می‌گیرند از کیسه بیت‌المال قطع کند. ■

نامه‌های بدون واسطه

صله رحم

پیامبر اکرم (ص) فرمود: هر کس برای انجام صله رحم، به سوی (خانه‌ی) خویشاوندان خود قدم بردارد، خداوند متعال به او پاداش صد شهید را اعطا می‌نماید، و برای هر قدمی که برمی‌دارد، چهل هزار پاداش نوشته می‌شود و چهل هزار گناه محو می‌گردد، و به همین مقدار مقام و مرتبه خواهد یافت، و مثل این می‌ماند که، صد سال با صبر و مقاومت و مخلصانه، عبادت خدا را انجام داده است.

محمود جعفری ـ کوهبنان

قیامت شده بود؟!

تا خودت چیزی را تجربه نکرده باشی باور کردنش سخت می‌شود. ماجرا از این قرار است که، هوای تهران وارونه شده بود و مسئولین هم که کاری از دستشان بر نمی‌آمد چاره را در چند روز تعطیلی دیدند. مردم تهران که از این وضع کلافه شده بودند، دم را غنیمت دیده، بار سفر را بسته، بار ترافیکی را به جاده‌های خارج شهر کشاندند. ما ساکنان حاشیه تهران که از هوایی پاک و مطبوع بر خورداریم (عکس تهرانی‌ها)، در این گونه مواقع فرصت را غنیمت شمرده وارد تهران می‌شویم تا آب و هوایی عوض کنیم یا به قول معروف دلی از عزا در بیاوریم!

یکی از اقوام نزدیک چند روزی می‌شد در بیمارستان میلاد بستری بود. حالا یا بر اثر سهل انگاری یا وارونگی هوا موفق به ملاقاتش نشده بودیم. تا نزدیکی‌های تونل بیمارستان و برج میلاد بدون درد سر رفتیم. اما به علت ازدیاد ملاقاتی چنان راه‌بندانی شده بود که عرض خیابان به صورت سه بانده بسته شده بود تا حدی که تعدادی از اتومبیل‌ها جوش آورده بودند و رانندها مجبور بودند آب در رادیاتها بریزند تا خنک شود!

گام به گام پیش رفتیم تا رسیدیم به در تونل. گویی یک اگزوز به قطر پنج متری را کار گذاشته‌اند، چون فقط دود بیرون می‌زد!. از سطح زمین یعنی زیر اتومبیل‌ها هم دود به هوا می‌رفت، انگار بهار آمده باشد و خورشید با تمام قدرت به زمین تابیده اما به جای بخار دود به آسمان می‌رفت!.

در این حین آقایی چهار دست و پا کبود شده کشان کشان خود را به بیرون تونل انداخته روی زمین دراز کشید. خانمی دست کودکی خردسال را گرفته گریه کنان به دنبال همسرش می‌گشت. معلوم شد آقا تنگی نفس داشته است، درون تونل تحملش تمام شده بدون این که به فکر همسر و کودک خردسال باشد اتومبیل را وسط تونل رها کرده برای نجات خود... کمی که اوضاع آرام شد و توسط دیگران اتومبیل مذکور به آن طرف تونل هدایت شد از همسر خانم پرسیدیم: فکر نکردی خودت را نجات می‌دهی چه بر سر اتومبیل و خانم و کودک و مردمی که پشت سرت ایستاده‌اند می‌آید؟ سرش را خاراند و گفت: تازه فهمیدم که می‌گویند در قیامت هر کس به فکر خود خواهد بود یعنی چه...؟!

عباس عابد ساوجی - اندیشه

ابتدا باید دردمند باشیم

گیلان همیشه سرسبز ما تمامی نعمت‌های خداوندی را دارد از جمله سواحل زیبای دریای خزر، کوه‌های سرسبز و سر به فلک کشیده، منابع طبیعی نفت و گاز، محصولات استراتژیک منطقه، باغات برنج و چای و نیز تاریخچه مبارزاتی استان و... اما متاسفانه این استان همیشه سرسبز و پرمحصول ما فاقد هر گونه توجه ویژه است. در بخش تولید برنج و چای و مرکبات و غیره که یکی از کالاهای تولید پررونق مرغوب و استاندارد در بخش کشاورزی است. مورد بی‌مهری قرار گرفته و برنج و چای از خارج وارد می‌شود و بر پیکر اقتصاد گیلان ضربه وارد می‌کند. از طرف دیگر دغدغه و نگرانی و گلایه‌های مردم از گرانی‌های لحظه به لحظه مردم را پریشان حال و آزرده‌خاطر کرده است.

عدم تهیه ارزاق عمومی و تامین نیازهای ضروری و روزمره زندگی و تحصیلی فرزندان، عدم اشتغال جوانان تحصیلکرده همه و همه دغدغه‌ها و نگرانی‌ها و گلایه‌هایی است که از زبان مردم در محافل و مجالس عمومی شنیده می‌شود و حاکی از آن است حتی انجام صله رحم که این همه در روایت‌ها آمده به دلیل تورم و گرانی لحظه به لحظه این امر واجب دینی کمرنگ شده است. هر روز شاهد وخیم‌تر شدن و بحرانی شدن اوضاع اقتصادی مردم هستیم. اگر نشست‌ها و جلسات مسئولان برای حل مشکلات، از حالت تشریفاتی خارج گردد و به دنبال آن بازرسی و پیگیری انجام گیرد شاید بتوان به نتایج این جلسات امیدوار بود. اما ابتدا بیش از هر چیز باید دردمند باشیم و دردهای مردم را بشناسیم. اگر خود دغدغه تامین نیازهای ضروری و روزمره خانواده خود را نداشته باشیم هیچ وقت درد مردم را نخواهیم شناخت. امروزه شاهدیم که مشکلات متعدد اجتماعی و اقتصادی باعث شده تا پایه و اساس زندگی خانواده‌ها در هم شکسته شود و آنها را روانه دادگاه‌های مجتمع قضایی خانواده برای گرفتن طلاق و رهایی از مشکلات زندگی نماید و این زنگ خطری است که برای پیشگیری از این بیماری فکری باید کرد.

حبیب هوشیار ـ رشت

طنز ارسالی خوانندگان: آقا اجازه؟!

همیشه به رسم عادت بلافاصله بعد از هر درس جدیدی که می‌گفت از بچه‌ها می‌پرسید: کی درسو خوب فهمید و می‌تونه یه بار دیگه برای همه توضیح بده؟ معمولاً بعد از این پرسش معلم پاسخ همه بچه‌های کلاس چیزی جز سکوت نبود و همه با نگاه‌های خود این تکلیف را به یکدیگر پاسکاری می‌کردند اما معمولاً با ادامه این وضع معلم مجبور می‌شد خودش رشته کلام را دوباره در دست بگیرد و با چند پرسش از بچه‌ها و پاسخ‌های نصفه و نیمه‌ی آنها ماجرا را جمع و جور کند.

آن روز هم معلم داشت درس جدیدی می‌گفت و من اصلاً حواسم سر کلاس نبود فقط با قطع شدن صدای یکریز و بلند معلم و سکوت کلاس فهمیدم معلم درس جدید را گفته و تمام کرده است. برای همین بلافاصله دستم را بلند کردم و در حالی که از جایم بلند می‌شدم گفتم: آقا اجازه من...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که معلم با لبخندی خوشرنگ به سمتم برگشت و گفت: آفرین پسرم می‌خوای درس جدیدو یه بار دیگه واسه دوستات توضیح بدی؟!.... آفرین... خیلی خوبه...

اما من از همه جا بی‌خبر باعث شده بودم که همه با چشم‌های از حدقه درآمده به دهانِ گشادتر از چشم خودشان خیره شوند. مدتی به همین شکل و در میان سکوت و تعجب کلاس و لبخند معلم و سرگردانی من گذشت تا این که برای فرار از همه آن نگاه‌های کشنده سکوت را شکستم و دوباره من و من کنان گفتم: آقا.... آقا اجازه....!؟

معلم به کمکم آمد و گفت: بگو پسرم نترس هرچی می‌دونی بگو... من که اصلاً آن روز حواسم به کلاس و حرف‌های معلم نبود با ایما و اشاره‌های بچه‌ها و جو کلاس تازه متوجه شدم معلم به رسم عادت بعد از پایان درس جدیدی که گفته آن سئوال همیشگی را مطرح کرده بود و منتظر عکس‌العملی از بچه‌ها بود برای همین این قدر از دست بلند کردن من و داوطلب شدنم گل از گلش شکفته بود و هی تشویقم می‌کرد که حرف بزنم. ادامه‌ی آن وضعیت اصلاً قابل تحمل نبود. برای همین به خاطر این که وضع از این که هست بدتر نشود و از نگاه‌های همه خلاص شوم دل به دریا زدم و گفتم: آ... آ... آقا....اااااجازه، من... من... می‌خواستم برم دستشویی...

قنبر یوسفی ـ آمل

تصاویر ارسالی خوانندگان

اسطوره‌های فوتبال

مرحوم ناصر حجازی به روح پاکش صلوات خدا رحمتش کند. پیشکسوت‌های امروز هم از بازیکنانی بودند که در جهان مطرح بودند باید احترام آنها را نگه داشت. از تجربیات آنها استفاده کرد تا در رشته‌های گوناگون فوتبال، کشتی، کاراته و والیبال. کشور در سطح جهان موفق باشند.

مسعود ذوالفقاری
خبرنگار افتخاری قائم‌شهر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

***نورعلی آل مردان ـ دزفول**

مطلبی برای مجله فرستاده‌اید که منبع آن را ذکر نکرده‌اید، اما به هر حال چون گفته حکیمانه‌ای است آن را در زیر می‌آورم، احتمالاً باید سخن یکی از ائمه باشد: هر پیری که او را خرد نیست چون چشمه‌ای است که آب ندارد. هر جوانی که او را ادب نیست چون بوستانی است که گل ندارد. هر درویشی که او را معرفت نیست چون دیده‌ای است که نور ندارد. هر عالمی که او را تقوا نیست چون درختی است که میوه ندارد و هر حاکمی که او را عدل نیست چون ابری است که باران ندارد.

*** مینا علی اکبر ـ ارومیه**

از اینکه همچنان به مجله خود وفادار مانده‌اید متشکرم. فقدان دکتر بهروزی برای ما نیز تلخ و ناراحت کننده بود، خداوند ان شاءالله او را غریق رحمت خویش بگرداند. برای شما سلامت و توفیق آرزو می‌کنم.

*** محمدحسن ک ـ قوچان**

نامه شما به دستم رسید. قطعاً همانطور که می‌دانید انسان اجر کارهایی را که برای رضای خدا انجام داده تنها از خدا می‌تواند مطالبه کند و شما نیز اجر زحماتتان نزد خداوند محفوظ است. امیدوارم مشکلاتی را که به آن اشاره کرده‌اید با لطف خداوند حل شود و کسانی را که از شما قدردانی نکرده‌اند به راه راست هدایت کند. در نامه بعدی به طور شفاف‌تر مشکل پیش آمده را مطرح کنید تا بتوانیم آن را در بخش نامه‌های بیواسطه چاپ کنیم. موفق باشید.

*** مهدی صاحبی ـ تهران**

همانطور که ملاحظه می‌کنید چند وقتی است که تصویر سه‌بعدی را در مجله چاپ می‌کنیم، منتهی چون صفحات گلاسه محدودی داریم فعلاً نمی‌توانیم آن را با کیفیت بهتری چاپ کنیم. ان شاءالله در این زمینه اقداماتی انجام خواهیم داد. سرافراز باشید.

*** سید محمدرضا حسینی غیاثی ـ قم**

مطلب جدید شما تحت عنوان «پیگیری در مورد مقاله نقدی بر عملکرد دانشمندان در چند قرن اخیر» به دستم رسید و آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. موفق باشید.

***دانیال رحمانیان**

نمابر شما به دستم رسید، کاش محل سکونت خود را نیز ذکر می‌کردید. مطلب شما برای چاپ در بخش نامه‌های بی‌واسطه در نوبت قرار گرفته است. شاد باشید.

مدارا با مردم، صدقه است
●رسول اکرم (ص)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: انتخابات باید با سلامت و امانت‌داری کامل انجام شود
* سفیر ایران در آذربایجان: تنش در روابط ایران و باکو وجود ندارد
* رئیس جمهور امروز به مجلس می‌رود
* با تصویب نمایندگان مجلس، اشتغال کارمندان و مدیران دستگاه‌های اجرایی در بیش از یک شغل ممنوع شد
* آیت‌الله هاشمی درخواست ثبت‌نام برای کاندیداتوری ریاست جمهوری را نپذیرفت
* وزیر امور خارجه ایران در سفر به مصر با محمد مرسی رئیس جمهور این کشور دیدار کرد
* سوگند ریاست جمهوری در ونزوئلا به علت ادامه بیماری هوگو چاوز به تأخیر افتاد
* زلزله ۴ ریشتری تربت‌جام تلفات جانی نداشت
* بر اساس آمار ۶ میلیون زوج ایرانی فرزند ندارند
* روسیه نسبت به توقف مذاکرات هسته‌ای با ایران، به غرب هشدار داد
* با حملات تروریستی القاعده، صدها نفر در پاکستان کشته و زخمی شدند
* دو شرکت هواپیمایی اروپایی پروازهای خود را به تهران متوقف کردند
* مصباحی مقدم رئیس کمیسیون برنامه و بودجه مجلس گفت آمار ۵ درصدی رشد اقتصادی مستند نیست
* ۴۸ زائر ایرانی ربوده شده در سوریه توسط گروهک‌های مخالف اسد، آزاد شدند
* سبد هزینه خانوار کارگری در سال ۹۱ بیش از ۵۰ درصد رشد یافت
* اعتراف آمریکا به موفقیت ایران در خنثی کردن تحریم‌ها
* اوباما و کرزای با تاسیس دفتر طالبان در قطر موافقت کردند
* حمله فرانسه برای آزادسازی یک گروگان فرانسوی در سومالی با شکست روبرو شد
* با وجود مخالفت اوباما یک دادگاه دستور بررسی انتشار تصاویر مرگ بن‌لادن را صادر کرد
* بشار اسد آمادگی خود را برای پذیرش مشروط آتش‌بس اعلام کرد
* دولت پیگیر ادامه هدفمندسازی و مجلس به شدت مخالف آن است
* رئیس مجلس: راه ایستادگی در برابر غرب تقویت تولیدات است
* توده‌های عظیم مردم عراق با نوری مالکی (نخست‌وزیر) تجدید بیعت کردند
* شرکت پخش فرآورده‌های نفتی از کشف روش‌های جدید قاچاق سوخت خبر داد
* هشدار بانک مرکزی به سپرده‌گذاران: فریب سود بیشتر سپرده‌ها را نخورید

از جهان سیاست

رضا کیان

ایران و ونزوئلا پس از چاوز



تشدید بیماری هوگو چاوز بعد از انجام چهار عمل جراحی طی ۱۸ ماه گذشته به منظور مقابله با بیماری سرطان وی، جانشینی زودرس رئیس جمهور جنجال‌برانگیز ونزوئلا را به یک موضوع حاد خبری در سراسر جهان تبدیل ساخته‌است. ایران از جمله کشورهایی است که تحولات مربوط به وضعیت جسمی چاوز را از نزدیک و با حساسیت خاص دنبال می‌کند.

پس از انجام چهارمین عمل جراحی توسط تیم پزشکی اعزامی از روسیه به کوبا، رئیس جمهور ونزوئلا که بنا بر گزارش‌های متعدد خبری اینک به کمک دستگاه تنفسی ادامه حیات می‌دهد، دچار عفونت حاد ریه شده و امکان حضور او در مراسم تحلیف رئیس جمهور که برای ۱۰ ژانویه پیش بینی شده بود، به تعویق افتاد به این ترتیب و با توجه به عدم برگزاری مراسم تحلیف، گروه‌های سیاسی رقیب خواستار برگزاری انتخابات رئیس جمهوری در فاصله یک ماه آینده شدند.

در واکنشی غیر معمول و بی‌سابقه در جهان، انتشار خبر حاد شدن بیماری چاوز و احتمال خروج سریع او از صحنه سیاسی ونزوئلا، بازار سهام آن کشور را افزایشی چشمگیر داد. در صورت تجدید انتخابات رئیس‌جمهوری در ونزوئلا ۴۴ گروه سیاسی آن کشور که در انتخابات اخیر از نامزدی **«انریکه کاپریلس رادونسکی»** رقیب چاوز حمایت به عمل آوردند، به منظور شکست نامزد بعدی سوسیالیست‌ها مجددا متحد خواهند شد.

در انتخابات ۷ اکتبر گذشته اگر چه کاپریلس در مقابله با چاوز با اختلاف ده درصد آراء (۴۵ به ۵۵) شکست خورد ولی پیش از روز رأی گیری گمانه‌زنی‌های افکار عمومی حاکی از نزدیکی دو رقیب، و حتی پیشی گرفتن کاپریلس از چاوز بود.

در صورت به روی کار آمدن یک دولت طرفدار سرمایه‌گذاری خارجی و حامی بازار آزاد در کاراکاس، نه تنها مسیر سیاسی ونزوئلا در آمریکای لاتین تغییر خواهد کرد که وضعیت کشورهای متمایل به چپ سیاسی در آمریکای جنوبی نیز تحت تاثیر قرار خواهد گرفت.

با وجود برخورداری از درآمدهای ارزی چشمگیر وضعیت اقتصادی ونزوئلا مطلوب نیست. گروه‌های متمایل به میانه راست سیاست در ونزوئلا از هزینه کردن بی‌رویه ثروت‌های ملی آن کشور برای جلب حمایت گروه‌های کم‌درآمد در داخل و پرداخت کمک‌های مالی سخاوتمندانه به رژیم‌های چپ‌گرای آمریکای جنوبی، به جای سرمایه‌گذاری در کشور، راضی نیستند.

چاوز طی ۱۳ سال گذشته در ونزوئلا قدرت را در دست داشته و با استفاده از ثروت‌های حاصل از فروش نفت، طبقات کم‌درآمد، کارگران و روستائیان آن کشور را مورد حمایت قرار داده و آنها را به حمایت از سیاست‌های سوسیالیستی و بنابر گفته‌های وی «ضد امپریالیستی» تشویق کرده است.

ونزوئلا با جمعیت تخمینی ۳۰ میلیون نفر، و ذخیره اعلام شده بالغ بر ۲۷۰ میلیارد بشکه نفت قابل بهره‌برداری، از این لحاظ پیش از عربستان سعودی، در ردیف اول کشورهای جهان قرار دارد. ونزوئلا یکی از کشورهای موسس سازمان کشورهای صادر کننده نفت محسوب می‌شود و در کنار ایران حامی افزایش قیمت نفت خام است.

ایران و ونزوئلا

دوران تازه مناسبات گرم جمهوری اسلامی و ونزوئلای چاوز، از زمان ریاست جمهوری خاتمی آغاز شد. ایران قصد داشت سیاست نگاه به آمریکای لاتین را وسیله توسعه مناسبات خارجی و خروج از انزوای احتمالی قرار دهد.

چاوز روابط دولتش با دولت ایران را بالاخص در زمینه‌های تولید انرژی و همکاری‌های اقتصادی و صنعتی توسعه داده و چند مرتبه از ایران بازدید کرده‌است. اولین سفر او در سال ۲۰۰۱ بود که اظهار کرد به ایران آمده‌است تا «مسیر صلح، عدالت، ثبات،

و پیشرفت را برای قرن ۲۱ آماده کند».

محمد خاتمی نیز سه بار به ونزوئلا سفر کرد. در سفری که در سال ۲۰۰۵ به **ونزوئلا** داشت، **چاوز** نشان اُردِن دِل لیبر تادور را به او اعطا کرد و او را «مبارزی خستگی ناپذیر برای همه نهضت‌های راستین» در جهان خواند. در مه ۲۰۰۶، چاوز نظر مساعدش را نسبت به اعلام تولید انرژی هسته‌ای در ایران ابراز کرد و گفت که کاملاً صلح طلبانه است. رابطه چاوز با ایران و حمایتش از برنامه هسته‌ای ایران موجبات ناراحتی دولت ایالات متحده را فراهم آورده است.

در ۱۶ مارس ۲۰۰۷ چاوز در یک مصاحبه تلویزیونی گفت که با این سخن منتسب به احمدی‌نژاد مبنی بر این که «اسرائیل باید از روی نقشه جهان پاک بشود» (که در نزد عده زیادی یک ترجمه اشتباه به شمار می‌آید) مخالف است و گفت «من از آسیب رساندن به هیچ ملتی حمایت نمی‌کنم.»

هنگامی که دولت ایران به دلیل ادامه دادن برنامه هسته‌ای‌اش مورد انتقاد غرب بود، چاوز سفری دو روزه به ایران کرد. در ۲۸ ژوئیه، **روز تولد چاوز، محمود احمدی‌نژاد** نشان عالی درجه یک جمهوری اسلامی ایران را «به پاس قدرشناسی از چاوز برای اتخاذ مواضع تحسین برانگیز علیه نظام سلطه» به او اعطا کرد. چاوز در دانشگاه تهران متعهد شد که ونزوئلا «همواره و تحت هر شرایطی در کنار ایران خواهد ماند» و افزود «ما همیشه در کنار شما و ایران هستیم. مادامی که متحد بمانیم قادر خواهیم بود تا **امپریالیسم آمریکا** را شکست بدهیم اما به محض جدایی، آن‌ها ما را به حاشیه خواهند راند. اگر امپریالیسم آمریکا بتواند حاکمیت خود را حفظ کند، آینده‌ای برای بشریت نخواهد بود و ما وظیفه داریم که بشریت را نجات دهیم و به امپریالیسم آمریکا خاتمه بخشیم».

همچنین چاوز از اسرائیل به تندی انتقاد کرد و تهاجم سال ۲۰۰۶ اسرائیل به **لبنان** را اقدامی «فاشیستی و تروریستی» خواند.

تا سال ۲۰۰۷ ایران و ونزوئلا قراردادهای همکاری‌های اقتصادی و نظامی به ارزش ۲ میلیارد دلار به امضاء رساندند. سال بعد اعلام شد که «بخشی از سرمایه‌گذاری‌های مشترک صرف کمک به کشورهایی خواهد شد که برای رهایی از امپریالیسم تلاش می‌کنند.» در آن تاریخ **احمدی‌نژاد** در کنار چاوز از تشکیل «محور اتحاد علیه امپریالیسم» خبر داد.

اگرچه بسیاری از طرح‌های مشترک ایران و ونزوئلا از دست یافتن به نتایج اعلام شده باز مانده با این وجود نزدیکی سیاسی دو کشور همچنان ادامه یافته است. پاره‌ای منابع غربی مدعی شده‌اند که ایران در نزدیکی پایتخت ونزوئلا دست در کار ایجاد یک واحد مرتبط با تولیدات موشکی است. منابع محلی، از این مرکز نظامی که در گذشته مورد بازدید مسئولان نظامی ایران قرار گرفته به عنوان کارخانه تولید باروت یاد می‌کنند.

طی یک اقدام تبلیغی - تهدیدی که هرگز انجام آن عملی به نظر نمی‌رسید، چاوز دو سال پیش اعلام داشت که قصد دارد ۲۱ فروند هواپیماهای جنگنده اف-۱۶ خود را به یک کشور خارجی (ایران) واگذار کند. تلاش برای تحقق این تهدید هرگز از مرحله تبلیغاتی و خبری فراتر نرفت.

منابع ایران حجم قراردادهای مشترک دو کشور را تا پایان سال ۲۰۰۸ چهار میلیارد دلار اعلام کرده‌اند. ایجاد یک کارخانه مونتاژ خودرو و ساخت کارخانه تولید سیمان از جمله این طرح‌ها است. ایران از ظرفیت‌های بانکی ونزوئلا نیز برای انجام خریدهای خارجی و دریافت هزینه‌های فروش نفت به شرکت‌های کوچک استفاده می‌کند.

در عین حال ونزوئلا مجرای اصلی توسعه مناسبات ایران با کشورهای چپ‌گرای آمریکای لاتین به شمار می‌آید. ایران در گذشته خط پرواز باری - مسافری میان **تهران - دمشق و کاراکاس** را دایر کرده که در حال حاضر به صورت فصلی و موردی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

ایران و آمریکای لاتین

افزایش درآمدهای نفتی ایران در فاصله سالهای ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۰، امکان هزینه کردن بیشتر برای توسعه مناسبات در آمریکای لاتین را فراهم ساخت. گشایش نمایندگی‌های سیاسی ایران بدون داشتن توجیه اقتصادی مناسب در **کلمبیا، نیکاراگوئه، شیلی، اکوادور، اروگوئه، مکزیک و بولیوی،** طی چند سال گذشته، در اجرای این سیاست صورت گرفت. در **آمریکای لاتین برزیل و آرژانتین** شرکای سنتی تجارت خارجی ایران، و کوبا شریک سیاسی ایران به شمار می‌آیند. مناسبات ایران با ونزوئلا نیز در گذشته به دلیل همکاری در سازمان اوپک ادامه داشته است. انتظار می‌رود جانشینی چاوز با چهره‌ای مانند کاپریلس، نه تنها طبیعت مناسبات تهران با کاراکاس را کاملا تغییر دهد که در فاصله کوتاهی بر مناسبات ایران با کشورهای آمریکای لاتین، به‌ویژه محور کشورهای چپ‌گرای منطقه نیز تاثیر منفی بگذارد.

آمریکا و نفوذ ایران

دولت‌های آمریکا طی سالهای اخیر از ابراز ناخرسندی در قبال تلاش‌های ایران برای یافتن جای پا در آمریکای لاتین خودداری نکرده‌اند. خانم کلینتون وزیر خارجه کنونی آمریکا به دفعات این تلاش‌ها را مورد انتقاد قرار داده‌است.

در راستای این سیاست، روز ۸ دی ماه جاری رئیس جمهور آمریکا قانونی را به امضاء رساند که به موجب آن وزارت خارجه آن کشور مکلف خواهد بود ظرف ۱۸۰ روز برای مقابله با آنچه «حضور و فعالیت خصمانه و رو به رشد ایران در آمریکای لاتین» نامیده شده اقدامات لازم را به عمل آورد.

در اجرای این سیاست که مفاد آن پیشتر در کمیته فرعی سنا به تصویب رسیده و بی‌شک رضایت دولت اسرائیل را نیز موجب می‌شود، دولت آمریکا برای منزوی ساختن جمهوری اسلامی در آمریکای لاتین یک طرح اجرایی را با برخورداری از ظرفیت‌های چند سازمان داخلی به موقع اجرا خواهد گذارد. ■

جهان در سال ۲۰۱۲

بحران مالی اروپا

پس از آمریکا که در آخرین سال‌های دوران بوش به سوی نابسامانی اقتصادی حرکت کرد نوبت اروپا رسیده تا با چنین مشکلی مواجه شود به طوری که امروز اروپا خصوصاً منطقه «یورو» با بحران فزاینده اقتصادی دست به گریبان بوده و در صدد یافتن راهی برای غلبه بر آن است. حتی تغییر حکومت در تعدادی از کشورهای اروپایی نیز به حل این بحران کمک نکرد به گونه‌ای که اوضاع در اسپانیا، یونان، پرتغال، ایتالیا و قبرس ناگوار بوده و حتی در برخی از کشورها مثل یونان زمزمه‌هایی درباره خروج از منطقه مالی ـ پولی یورو بر سر زبان‌ها افتاد.

آلمان و فرانسه که قدرت‌های سیاسی و اقتصادی اتحادیه اروپا هستند در تلاش می‌باشند با تزریق پول و کمک‌های کارشناسی به مهار بحران پرداخته و مانع از فروپاشی منطقه پولی یورو شوند ولی در همین حال اختلاف بر سر بودجه اتحادیه اروپا مشکلات جدیدی بر سر راه این اتحادیه به وجود آورد تا حدی که انگلیس تهدید به خروج از این اتحادیه کرد. هرچند انگلیس از اعضای اتحادیه اروپاست ولی برخی از قوانین این اتحادیه را نپذیرفته که از جمله آنها می‌توان به یورو پول واحد اروپایی و اتحادیه شینگن اشاره کرد.

یکی از راههای غلبه بر بحران، نظارت بانک اروپا بر فعالیت بانک‌های کشورهای عضو است.

در حالی که دولت‌ها با پیش گرفتن سیاست ریاضت اقتصادی در صدد مهار بحران و یا حتی غلبه بر آن افتاده‌اند اما مردم به مخالفت با این سیاست‌ها برخاسته و در تظاهرات گوناگون نشان داده‌اند که تمایلی به ادامه روش‌های ریاضت اقتصادی ندارند. آنها دولت‌ها را متهم به بی‌کفایتی کرده‌اند و اگر دولت‌ها عاقلانه‌تر عمل کرده بودند امروزه با چنین مشکلاتی دست به گریبان نمی‌شدند.

اسرائیل و فلسطین

چالش بین اسرائیل و فلسطینی‌ها ادامه داشته و به صورت درگیری‌های سیاسی و نظامی بروز کرد. در غزه که تحت کنترل حماس و دوستانش قرار دارد حملات اسرائیل و موشک‌پرانی حماس حکایت از آشفته بودن اوضاع داشت. در حالی که در کرانه غربی رود اردن که در اختیار فتح قرار دارد تلاش‌ها عمدتاً سیاسی بود که با موفقیت همراه گردید به طوری که مجمع عمومی سازمان ملل رأی به ارتقاء موقعیت الفتح به کشور مستقل فلسطین داد.

این موفقیت فلسطین در سازمان ملل می‌تواند راه را برای اقدامات بعدی این کشور برای تحقق خواسته‌هایش هموار سازد.

ادامه دارد

برترین عبادت پاکدامنی است ●امام صادق(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یک زوج خوشبخت برای تصدی دو وزارتخانه

با توجه به اصرارهای رئیس جمهور و الزام‌های قانونی در انتصاب وزرا، باید در روزهای آینده منتظر ورود این زوج به این دو وزارتخانه دولتی باشیم!

پس از ماجرای عجیب برکناری وزیر خارجه در دولت کنونی که در حین یک سفر خارجی و از سوی مقامات کشور مقابل از عزل خود توسط رئیس جمهور آقای احمدی‌نژاد مطلع گردید و تا ماه‌ها سوژه رسانه‌های داخلی و خارجی گردید، یک بار دیگر یک برکناری عجیب دیگر چند روز قبل در دولت اتفاق افتاد. رئیس جمهور همان‌طور که در ابتدای دوره ریاست جمهوری و حتی تبلیغات انتخاباتی وعده داده بود، سرانجام اولین زن را به سمت سرپرستی یک وزارتخانه منصوب کرد و هر چند در ابتدای این معرفی، برخی مقاومت‌های سیاسی هم در برابر این تصمیم مشاهده شد اما رئیس جمهور بر کار خود اصرار داشت تا این که چندی قبل شایعه برکناری همین نخستین وزیر زن پس از انقلاب در رسانه‌ها تکرار شد اما رئیس جمهور، معاون اولش و سخنگوی دولتش، سه مرتبه متوالی و با فاصله‌ای اندک در برابر پرسش خبرنگاران که صریحاً از این شایعه می‌پرسیدند قرار گرفتند و گفتند که این شایعه هیچ مبنایی ندارد و خانم وزیر به کار خود در وزارت بهداشت ادامه خواهد داد، ناگهان یک روز پس از آخرین مصاحبه تکذیبی و اصرار سخنگوی دولت بر ادامه کار وزارت بهداشت، ایشان به دلایلی که پس از چند روز معلوم گردید سلیقه‌های سیاسی و مدیریتی بوده از مقام خود عزل شد! بی آن که از سوی رئیس جمهور، معاون اول و سخنگوی دولت هیچ توضیحی داده شود که چگونه نظر رئیس جمهور در کمتر از چند ساعت درباره ادامه همکاری با یک وزیر که حدود ۴ سال از کارش در وزارتخانه می‌گذرد تغییر می‌کند. جالب‌تر این که این عزل زمانی انجام می‌شود که تا پایان کار دولت



در عمل بیش از ۶ ماه باقی نمانده و این طور که از زمزمه‌های سیاسی در محافل برمی‌آید، برای همین ۶ ماه هم رئیس جمهور با جدیت به دنبال معرفی یک وزیر زن است تا بر سر حرف خود در انتصاب یک وزیر از میان بانوان تا آخرین لحظه پایدار بماند. در حالی که فعلاً یکی از پزشکان مرد به سمت سرپرستی موقت منصوب شده‌اند. ظاهراً با دو نفر از بانوان پزشک که سابقه فعالیت‌های سیاسی هم داشته‌اند مذاکره شده ولی این دو نفر به شدت این پیشنهاد چندماهه وزارت را رد کرده‌اند! به هر حال با توجه به عزل چند هفته ماه وزیر ارتباطات و چند هفته قبل وزیر بهداشت، دو نفر

خدمت افتخاری با حقوق وزیر

در میان بحث درباره ممنوعیت ادامه کار دوشغله‌ها در دولت، دریافت‌های برخی اعضای شورای شهر در ایران افشا شد

با وجودی که طبق قوانین گذشته، داشتن ۲ شغل دولتی ممنوع بود اما به دلیل سوءاستفاده‌های مالی، رانت‌خواریها(ویژه‌خواریها) و توجیه مسأله اشتغال و بهره‌گیری از نیروهای جوان و کارآمد، مجلس شورای اسلامی چند روز از وقت خود را اختصاص داد برای رسیدگی به قانونی که براساس آن هیچکس حق ندارد در دو شغل که ارتباطی با دولت داشته باشد مشغول به کار باشد حتی اگر این شغلها عضویت غیرتمام‌وقت و غیرموظف در هیأت مدیره سازمان‌ها و نهادهای دولتی باشد. حین بررسی این قانون در صحن علنی مجلس مسأله عضویت در شوراهای اسلامی شهر و روستا مطرح گردید و این که آیا عضویت در این شوراها نیز شغل محسوب می‌گردد و آیا اعضای شوراهای شهر و روستا نیز از این که به شغل دیگری در دولت منصوب باشند باید منع شوند؟ در پاسخ به این سؤال بود که از قول چند نماینده باسابقه مجلس شنیده شد که باوجودی که عضویت در شوراهای شهر و روستا در قانون به شکل افتخاری قید شده و به این ترتیب این افراد نباید حقوق و دستمزد ثابت برای کار خود دریافت کنند، اما آنچه در عمل روی می‌دهد، جز این است و گاهی برخی از این اعضای شوراهای شهر، دریافت‌هایی بیش از یک وزیر در دولت دارند. دریافت‌هایی قانونی که به طور علنی انجام می‌گیرد. چهار ماه و چند روز دیگر انتخابات ریاست جمهوری با حساسیتی فراوان در کشور انجام خواهد گرفت و برای اولین بار این انتخابات مطابق قانون، همزمان با انتخابات شوراهای شهر و روستا برگزار می‌گردد، انتخاباتی که در آن دهها نفر به عنوان عضو شورای



شهر و روستا انتخاب خواهند شد و اگر چنین باشد که این دهها هزار نفر در عمل با انتخاب به عنوان عضو شورا، صاحب شغل، نفوذ، اعتبار و به ویژه حقوق و دستمزدهای کلان گردند، این انتخابات شورا نیز حساسیت و شکنندگی فراوانی خواهد یافت و شاید که هزاران نفر به قصد تصاحب این دستمزدهای سنگین به رقابت‌های ناسالم انتخاباتی کشانده شوند رقابت‌هایی که حساسیت‌های انتخابات همزمان

روزگار خوش ارّه‌های برقی

درختان ایران چنان مظلوم شده‌اند که حتی طرح منع ۵ ساله قطع درختان جنگل‌ها در مجلس شورای اسلامی، رد می‌شود

بریده شدن غیرقانونی درختان در جنگل‌های ایران به ویژه شمال کشور، قصه غمناک طولانی است که هر روز شنیده می‌شود و سازمان حفظ محیط زیست هم بارها به طور علنی اعلام کرده به دلیل کمبود بودجه و امکانات و نیروی لازم، قادر به محافظت کامل در صدها هزار درخت ایرانی که در معرض حمله سارقان طبیعت قرار دارند، نیست. علاوه بر این ناتوانی ظاهراً یک استدلال و استناد فنی و قانونی هم به کمک سارقان طبیعت آمده و از این طریق سرعت ربایش درختان ایران بیشتر شده است و این که قطع نشدن و عدم جمع‌آوری درختان بسیار کهنسال که در معرض خشکیدگی قرار دارند، باعث می‌شود تا احتمال آتش‌سوزی در جنگل افزایش یابد و هر از چند گاه با یک آتش‌سوزی گسترده به یک باره صدها و هزاران اصله درخت ایرانی، به کام آتش فرو رود و این بهانه‌ای است تا اگر صدای ارّه و تبر از میان جنگل‌ها به گوش مأموران یا رهگذران می‌رسد، بتوانند که آن را به پای بریده شدن‌های قانونی، مانند این بگذارند و سارقان احتمالی را رها کنند. برای جلوگیری از این



بحران، طرحی در هفته گذشته در مجلس شورای اسلامی مورد رسیدگی قرار گرفت تا بر اساس آن برای ساماندهی به شرایط بحرانی این روزها و

از مدیران ایرانی باید طبق قانون طی چند هفته آینده به دو سمت بلندپایه وزارت منصوب شوند و برای این کار، رأی اعتماد مجلس نیز مورد نیاز است. نکته اول این که باید این چند هفته را منتظر ماند و دید که کدام دو نفر با چه انگیزه‌ای می‌پذیرند تنها برای ۶ ماه (که اگر تعطیلات طولانی ایام نوروز را در نظر بگیریم باید گفت تنها برای ۵ ماه کاری) بر صندلی وزارت این دو وزارتخانه بنشینند و در این چند ماه چه اثری از حضور ایشان در این دو سمت ایجاد خواهد شد. به ویژه که برای انتصاب این دو مدیر هزینه‌های فراوان سیاسی از سوی رئیس جمهور و نیز از سوی مجلس شورای اسلامی به هنگام اخذ رأی اعتماد صرف خواهد شد. شاید با اصرار رئیس جمهور برای انتخاب یک خانم برای صندلی وزارت بهداشت، در هفته‌های آینده در خبرها بشنویم که یک زوج خوشبخت ایرانی تصدی این دو وزارتخانه را برای ۵ ماه تقبل کرده‌اند! ■

ریاست جمهوری و شوراها را چند برابر خواهد کرد، علاوه بر این که عضویت در این شوراها در قانون تنها برای همفکری و نظارت در پیشبرد امور داخلی شهر و روستا بوده و کار عملی و اجرایی اداره شهر و روستا توسط مسؤولان دیگری که بابت این کار حقوق و دستمزد از شهرداری‌ها می‌گیرند انجام می‌شود. حال که مجلس منع اشتغال در دو شغل را با این جدیت و تفصیل به تصویب رسانده، بی‌فایده نیست اگر پرداخت‌های بی‌مورد به اعضای شورای شهر و روستا را نیز طبق قانون متوقف کنند تا آنها که برای نشستن بر این صندلی‌ها تا چند ماه آینده نامزد خواهند شد، تنها به قصد آبادانی محل زندگی خود و همشهریانشان وارد شوند نه به وسوسه دستمزدهایی که گاه از حقوق یک وزیر، بیشتر است! ■

حفظ کامل آنچه در جنگل‌های ایران باقی مانده تا ۵ سال اجازه هیچ گونه بهره‌برداری از درخت‌های جنگلها به کسی داده نشود و هر گونه قطعی، غیرقانونی و قابل مجازات شناخته شود. اما هنگام بررسی این طرح در مجلس اتفاق عجیبی افتاد و برخی نمایندگان با این استدلال که این روزها مشکلات بزرگتری در کشور هست و زمان رسیدگی به آنهاست، این قانون به تصویب نرسید! تا همچنان، آنها که مشغول قطع درختان ایران به هر دلیل و بهانه‌ای بودند، بتوانند با حفظ شرایط گذشته به کارشان ادامه دهند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

دو پاسخ و کمی بیشتر

ادامه قطره پیش: دوست گرانقدری پرسیده بود «فرق وزارت محترم با وزیر محترم چیست؟ آیا مدیریت محترم با مدیر محترم فرق می‌کند؟» دوست مهربان دیگر، جناب بهروز مباشر بهروز، چندی پیش ایمیل زده بود و به صفحه‌های ترجمه مجلات و از جمله اطلاعات هفتگی گیر داده بود. آن را به سردبیر ارجمند نشان دادم. در ستون نامه‌های بی‌واسطه هفته پیش دیدم که قرار است پاسخ بهروز خان را در این قطره‌ها بنویسم بنابراین شاید قطره این هفته فقط پاسخ به دوستان باشد.

پاسخ یک: وزیر با وزارت، مدیر با مدیریت، رئیس جمهور با ریاست جمهوری، سردبیر با سردبیری و... فرق می‌کند. در نمونه‌هایی که نوشتم و در تمام نمونه‌هایی که شبیه اینهاست، وقتی که فقط می‌گوییم وزیر یا مدیر یا رئیس جمهور و یا سردبیر، منظورمان یک نفر است که وزیر یا مدیر یا... است. اما وقتی که می‌گوییم وزارت یا ریاست و یا اگر آن را با «ی» نسبت می‌آوریم مثل رئیس جمهوری یا سردبیری یا... منظورمان مجموعه‌ای است که زیر نظر آن یک نفر اداره می‌شود. مثلاً اگر بگوییم: رئیس جمهور محترم ایران، یعنی آقای احمدی نژاد، چرا یارانه رو اضافه نمی‌کنی؟ ولی اگر بگوییم وزارت محترم نیرو، منظورمان آن دم و دستگاهی است که وزارت نیرو را تشکیل داده. از اتاق خود جناب وزیر گرفته تا منشی و میز و صندلی‌های منشی و ادارات و دوایر مختلفی که در وزارت نیرو هست بنابراین صفت «محترم» جایگاهی ندارد چون میز و اتاق و لوله و کابل‌های فشار قوی را با عنوان «محترم» یا «محترمه» صدا نمی‌کنند. همچنین است مدیر و مدیریت. هیچ اشکالی ندارد که بگوییم: وزیر محترم شرکت آب و فاضلاب چرا آبش مال بالا شهری باشد و فاضلابش مال جنوب شهری‌ها؟ اینجا صفت «محترم» اضافی نیست و زیبنده اوست زیرا «شخص» است و «محترم» صفت اشخاص است اما اگر بگوییم وزارت محترم کار! چرا مدیریت‌های محترم شرکت‌های خصوصی به کارمنداشون میگن روز تعطیل و غیر تعطیل بیاین سر کار و تا شب کار کنین و اضافه کار هم نخواین و هر کی هم حرف زیادی بزنه، اخراجه، اینجا صفت «محترم» برای وزارت و مدیریت زیبنده نیست زیرا وزارت و مدیریت، همان است که گفتم: میز و صندلی و تشکیلات اداری که چون «شخص» نیستند، صفت محترم اشخاص را نیز نمی‌گیرند.

پاسخ دو: این جناب بهروز مباشر بهروز که از مشتری‌های پروپاقرص اطلاعات هفتگی است، پیوسته ایمیل‌های زبانشناختی می‌زند و از چپ اندر قیچی‌های مترجمان بنام و غیر بنام ایراد می‌گیرد و خبر ندارد که «دیر یست گالیا...» کامپیوترم اصلاً روشن نمیشه چه برسه به این که توی ایمیل برم و ببینم چه نامه‌ها که نیومده و هنوز آنها را نگشوده‌ام. این ایمیل هم مال آن روزگاری است که یک کافی‌نت دم دستم بود و گاهی سراغ ایمیل‌هایم می‌رفتم بنابراین اصل نامه را ندارم. فقط یادم هست که مفهوم چیزی که نوشته بودی، چنین چیزی بود: «صد رحمت به مرحوم دکتر بهروزی که اگر بعضی وقتها نهاد و گزاره‌های ترجمه‌هایش سر جای خودشان نبودند، نامفهوم نمی‌نوشت اما مترجمانی در همین عالم مطبوعات هستند که آه از نهاد و گزاره خواننده بر می‌آورند.» آدرس چند نمونه را نیز نوشته بودی که چون ایمیلم باز نمی‌شود، معلوم نیست به کدام شماره مجله و به کدام صفحه آن اشاره کرده بودی اما می‌توانم بفهمم منظور چیست؟ پس پاسخ می‌دهم: ترجمه یکی از کارهای دشواری است که در قلمرو فرسایش قلم قرار دارد.

مترجم باید تمام زیر و بَم‌های زبان مبدأ و مقصد را بشناسد. باید مخاطبی را که نویسنده مبدأ نوشته، بشناسد ضمناً مخاطبی را که آن متن را برایش ترجمه می‌کند، خوب بشناسد. زبان هر دو مخاطب، تکیه کلام‌ها و عادت‌هایش را بشناسد. مثال: در متن اصلی نوشته: «آیا بیفتک بیشتر دوست دارید یا استیک» مترجم باید تیز باشد و بفهمد منظور نویسنده اصلی دو غذای شبیه به هم بوده و آن را با باقالی پلو و لوبیا پلو ترجمه کند زیرا دارد برای عام ترجمه می‌کند نه کسانی که بیفتک و استیک و گراتینه و مغز خام و زنده بوزینه می‌خورند.

توضیح واضحات می‌دهم: یکی از غذاهای لذیذ اروپایی‌ها بویژه فرانسوی‌ها که به خوش خوراکی مشهورند، خوردن مغز خام و زنده بوزینه است. این را داشته باشید... در یکی از فیلم‌های ایندیانا جونز، این جناب که پروفسور باستانشناسی بود، به مشرق زمین آمده بود و برای این که هالیوود نشان بدهد شرقی‌ها وحشی هستند، صحنه‌ای نشان داد که داشتند کله پاچه و چشم گوسفند می‌خوردند. آن هم چشمی که مردمک سیاه و وق‌زده‌ای نیز داشت! خانمی که با او بود با دیدن این همه وحشی‌گری، غش کرد. آنها خودشان مغز خام بوزینه‌ای را می‌خورند که توی بشقابشان هنوز دارد می‌تپد. شرقی کله پاچه را پاکیزه می‌کند و می‌پزد و می‌خورد. انصاف بده کدام خونخوارترند! اگر مترجمی بخواهد این سناریو را به عنوان کتاب ترجمه کند، باید زیرنویس بگذارد که چنین است و چنان نیست. بهروز جان! ترجمه کار دشواری است چه انتظار از مترجمانی که نوقلمند؟ شاید بهتر باشد بگذاریم ترجمه کنند و نقد شوند تا از میان آنها یکی شاملو شود، یکی محمد قاضی یکی هم به آذین و اسماعیل فصیح و نجف دریابندری.

این آقا بهروز ما آذری است. در زبان آنها ترانه‌ای قدیمی هست که اصلِ و ترجمه‌اش را می‌نویسم: «اِولرینی وار دالِ تَپّه // یاغِش گلَر سَپّه سَپّه / اُیادرام اُپّه اُپّه // اووچ تِلّی، دُرت تلی، بَش تلی دوورنا // سَن هارالِ سَن هارالِ سَن دوورنا؟» ترجمه: «پشت خانه آنها تَپّه دارد // باران شُرشُر می‌بارد. با بوسه بوسه بیدارش می‌کنم. // [آخ..! ای] دورنای سه گیس، چهار گیس، پنج گیس! // تو از کجایی ای دورنا!» این ترجمه هرگز لذت زبان اصلی را ندارد زیرا روح شعر در آن نیست. برای ترجمه آن باید وقت گذاشت و ذوق خرج کرد. مباشر جان! ترجمه بسی سخت است. «گیر وِرمَه!»

ادامه دارد

خداوند عزوجل کسی را که در میان جمع، بدون ناسزاگویی شوخی کند، دوست دارد

● امام محمد باقر (ع)

ساعتی خوش با
تیزپروازان نیروی هوایی-۳

گزارش: عباس آذرخش
عکس: محمد ذبیحیان

جمعی از خلبانان پیشکسوت نیروی هوایی جمهوری اسلامی ایران، از موسسه اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی دیدن و پس از بازدید از قسمت‌های مختلف موسسه و صرف نهار در سالن غدیر، در جلسه مشترکی با نماینده محترم ولی‌فقیه و سرپرست موسسه و سردبیران نشریات شرکت کردند. در این جلسه ابتدا حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی در تجلیل از خدمات نیروی هوایی سخنانی ایراد کردند که در بخش نخست گزارش تقدیم شد و سپس نوبت به سخنان خلبانان عزیز رسید که در این شماره ادامه صحبت‌ها و خاطرات جذاب خلبانان پیشکسوت و تیزپروازان جمهوری اسلامی ایران را می‌خوانید:

عملیات مروارید



نوبت به **کاپیتان کاکاوند** رئیس عملیات پایگاه هوایی بوشهر و فرمانده عملیات مروارید می‌رسد. او می‌گوید: عملیات مروارید به این خاطر طرح‌ریزی شد که ما کشتی‌های تجاری که از بوشهر به سمت خرمشهر راه می‌افتادند را طی عملیاتی با پوشش هوایی مناسب اسکورت می‌کردیم تا به بندر امام برسند البته مدتی بعد نیروی دریایی عراق از طریق سکوهای نفتی البکر والامیه و با موشک کشتی‌های ما را می‌زدند و ما حدود چهار ماه روی این قضیه کار کردیم و به این نتیجه رسیدیم که باید پایگاه‌های آنها را از بین ببریم ما در پایگاه بوشهر دو نقش داشتیم یکی مقابله با هواپیماهای آنها و دیگری منهدم کردن کشتی‌های دشمن.

در عملیات مروارید هم تا ساعت دو بعدازظهر دیگر دشمن شناوری نداشت که بتواند با ما مقابله کند و می‌توانم بگویم که نیروی دریایی آنها کاملاً از بین رفت. که در انتهای عملیات، شناور مروارید مورد حمله یک شناور باقیمانده عراق قرار گرفت که آن شناور هم به وسیله هواپیمای خودی از بین رفت و سپس اسکله‌های آنها مورد حمله دلاوران نیروی دریایی قرار گرفت و کاملاً منهدم شد.

۱۶ سکه جایزه



کاپیتان علی طهوری نفر بعدی است که در قسمت‌هایی از سخنانش می‌گوید: کار ما حمل و نقل و پشتیبانی جبهه‌ها با هواپیماهای ترابری C-۱۳۰ هر کولس بود ما رزمندگان را به جبهه‌ها می‌رساندیم و در بازگشت مجروحین را به شهرهای پشت جبهه منتقل می‌کردیم. هواپیمای ترابری C-۱۳۰ هواپیمای دومنظوره است یعنی هم آمبولانس هوایی و هم کارهایی مثل تخلیه ادوات و مهمات و نفرات، وسایل زرهی و حمل چترباز را به عهده دارد.

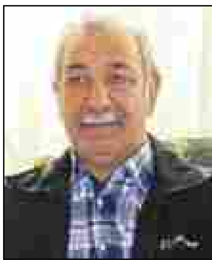
در این هنگام کاپیتان ضرابی می‌گوید: در مدت هشت سال دفاع مقدس حدود ۲۵ میلیون پاوند انواع بمب بر سر دشمن ریختیم و در عملیات دیگری هواپیمای حامل ریگی تروریست فراری را بر زمین نشاندیم و تسلیم قانون کردیم که خود یک سناریوی مهم برای تهیه فیلم است.

کاپیتان جعفر وارسته



خلبان پیش‌کسوت آزاده سرافراز هم می‌گوید: در یکی از روزهای جنگ تحمیلی مأموریت پیدا کردم در گشت هوایی شرکت کنم در عرض سه دقیقه از روی باند بلند شدیم هواپیماهای عراقی در آسمان بودند و به اوجی رسیدند که دود سفید رنگی تولید می‌شود در این لحظه یک هواپیمای مسافربری کوچک در آسمان ایران بود، به او اعلام کردم که سریعاً به خاک شوروی وارد شود و سپس خودم به هواپیمای دشمن حمله و موشکی به سوی آنها رها کردم. بعداً که در باند فرودگاه نشستم سعید بابائی به من گفت: هواپیمای مسافربری کوچک حامل معاون وزیر خارجه سوریه بوده است ضمن این که موشک رها شده هواپیمای عراقی را ساقط کرده بود بعد هم آقای ری‌شهری ۱۶ سکه برای من جایزه فرستاد که ۶ عدد آن به دستم رسید!!

رکورد جهان



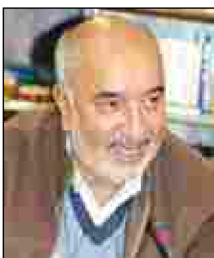
سخنران بعدی **کاپیتان علی اکبر حسینی** است که می‌گوید: هواپیماهای سوخت‌رسان و ترابری ۷۰۷ و ۷۴۷ خدمات شایان توجهی در طول دوران دفاع مقدس از خود نشان دادند هم آمبولانس هوایی بودند هم در انتقال نفرات نقش داشتند حمل مهمات و کشیک هوایی هم از جمله اهداف آنهاست. یک روز به من مأموریت داده شد به پایگاه امیدیه بروم دیدم کنار باند حدود ۲ تا ۳ هزار نفر مجروح روی زمین است، حدود ۱۱۰۰ نفر مجروح را که هر کدام سر می به دست یا پایی در گچ داشتند سوار کردیم، رفتیم تبریز تعدادی را پیاده کردم اما بیمارستان‌های تبریز دیگر جا نداشتند پس از آنجا رفتیم مشهد و بقیه را به بیمارستان‌های مشهد رساندیم و فردا رفتیم اصفهان دیدیم حدود سه هزار نفر می‌خواهند بروند جبهه باز حدود ۱۲۰۰ نفر را سوار کرده و آنها را مثل چترباز‌ها کف هواپیما نشاندیم و همه را سالم به دزفول رساندیم و ظرف ۴۸ ساعت ۲۶۰۰۰ نفر را جابجا کردیم، یعنی در حد ۳ لشکر و این رکوردی جهانی است.

مأموریت خطرناک



کاپیتان محمود کنگرلو خلبان هواپیمای جنگی فانتوم F-۴ بوده است و مسئول انجام مأموریتی سخت و خطرناک. او مأموریت داشت قبل از حمله با هواپیمایی که فاقد مهمات و اسلحه است جهت شناسایی اهداف نظامی و اقتصادی به درون خاک دشمن رفته از آنها عکس انداخته و سپس در بازگشت عکس‌ها و اطلاعات خود را در اختیار دیگر همکاران قرار دهد تا طرح حمله بعدی ریخته شود و پس از حمله یک بار دیگر از مناطق مورد نظر عکس‌برداری کند تا میزان دقت و تخریب اهداف مورد نظر را به دست آورد. بارها او با مأموریت‌های حساس خود جان هزاران نفر را از مرگ نجات داده و بارها خدمت امام خمینی رسیده و مورد تشویق واقع شده‌اند.

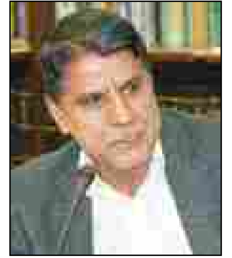
خلبان شکاری



نوبت به **کاپیتان سید اسماعیل موسوی** خلبان F5 شکاری بمب‌افکن می‌رسد که می‌گوید: مسئول پایگاه چهارم دزفول بودم و آماده پذیرایی از مجروحین. بیمارستان‌ها و مدارس و باشگاه‌ها را آماده کرده بودیم و یک لحظه سیل مجروحین از جبهه به سمت پایگاه روان شد در باشگاه افسران مجروحین شیمیایی را جا دادیم، آنها شدیداً به آب گرم احتیاج داشتند تا آلودگی‌هایشان شسته شود مرحوم دادبین

از عملیات فرودگاه مهرآباد به داد ما رسید و یک فروند ۷۴۷ فرستاد مجروحین را با سرم و برانکارد و پرستار به درون هواپیما فرستادیم و با هواپیمای بعدی مجروحان کاملاً تخلیه شدند.

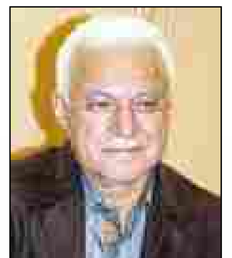
غرش فانتوم



کاپیتان خلیلی علاوه بر این که استاد خلبان F۱۴ است دکترای استراتژیک دفاع ملی هم دارد و او در جنگ نفت کش‌ها در خلیج فارس برای پاسداری از جریان نفت و خون اقتصادی در تنگه هرمز، در یک روز ۳ میراژ دشمن را ساقط کرد.

کاپیتان خلیلی می گوید: یکی از فرازهای جنگ پیشگیری از جدایی خوزستان از ایران بود همه کارشناسان می گفتند که عراق باید در جنگ پیروز شود و ما مدارکی داریم که می گوید توان نیروی هوایی ۵۰ درصد بوده و در واقع عراقی‌ها فکر می کردند نیروی هوایی فلج شده است و در حالی که نیروی هوایی نوک پیکان مقاومت بود همانطور که در بیستم سپتامبر ۱۹۸۰ شاهد غرش هواپیماهای فانتوم ایرانی بر فراز عراق بودیم و با این کار خط بطلانی بر پیروزی عراق کشیدیم و به رهبری امام تحولاتی درونی در نیروهای ما اتفاق افتاد و آنهایی که حکم اعدام داشته، آمدند در جنگ شرکت کردند و شهید هم شدند. من جوانترین خلبان جنگ تحمیلی بودم و استخدام سال ۱۳۵۴

غنیمت جنگی



نفر بعدی **کاپیتان ابن یمین** است. با موهایی یکدست سفید و لبخندی بر چهره آرامش خاصی را به اطرافیان القا می کند و می گوید: روز سی ام شهریور ۱۳۵۹ با توجه به وضعیت پایگاه بوشهر احتمال تحرکاتی از طرف دشمن را می دادیم. آن روز (اواخر شهریور ماه) گشت هوایی داشتیم و در آن روز بخصوص خلبان‌ها همه در گردان بودند و اولین بمب که به پایگاه خورد اطراف باند را خراب کرد و بر حسب وظیفه نظامی آماده دفاع شدیم و از آنجا که آموزش‌های سختی را هم پشت سر گذاشته بودیم، به پست فرماندهی رفتیم، چهار نفر بودیم، با هواپیماهای فانتوم مجهز به بمب در ارتفاع پائین به سمت عراق رفتیم و از طریق خاک آبادان وارد عراق شدیم و منطقه‌ای را که تعیین کرده بودند (باند فرودگاه پایگاه شعیبه بود) ویران کردیم و سپس مورد هجوم موشک‌ها و آتش ضدهوایی قرار گرفتیم و چند گلوله به هواپیمای من خورد و به سمت زمین رفت تنها کاری که کردم هواپیما را به سمت بالا کشیدم و احساس کردم که به جایی برخورد کردم و در مسیر بازگشت همدیگر را پیدا کردیم و پس از لحظاتی هواپیما را که تقریباً کنترلی نداشت، روی باند فرودگاه بوشهر به زمین نشاندم و از باند خارج شدم و سرانجام بمب‌افکن شکاری فانتوم F۴ از حرکت ایستاد.

جالب این است که یک تابلو راهنمایی و رانندگی جاده‌های عراق زیر هواپیما چسبیده بود و این تابلو و عکس آن موجود است، یعنی آنقدر پایین آمده بودم که به تابلو راهنمایی برخورد کرده و به قول بچه‌ها غنیمت جنگی آورده بودم.

پا به رکاب



کاپیتان رضا رمضانی خلبان جنگنده F۱۴ می گوید، به تعبیر امام نیروی هوایی نیروی الهی است و استقبال ۱۲ بهمن هلی کوپتر حامل امام حماسه ۱۹ بهمن و پیوستن نیروی هوایی به انقلاب همگی از دخالت مؤثر نیروی هوایی خبر دارد. نیروی هوایی از ابتدای انقلاب و در منطقه کردستان حضور داشت و هر وقت آفتی بوده خودش این آفات را پالایش کرده و نیروهای انقلاب را احیا کرده است و نیرویی است که همین الان به محض شنیدن تهدیدها، پا به رکاب است.

آخرین جنگ هوایی



کاپیتان حمید نجفی دیگر خلبان پیش کسوتی است که آغاز سخن می کند: اهل فن باید صحبت ما را از دل خلبان‌ها بیرون بکشند ما ۴۴ روز در کردستان محاصره بودیم و آمدیم تهران و شروع کردیم به حضور در آسمان و دفاع از آب و خاک البته این صحبت‌ها وقتی که به قلم آید تاثیرگذارتر است پس خواهش دارم به خاطر نسل آینده خوب قلم بزنید، البته در آینده دیگر جنگ هوایی نخواهد بود و جنگ‌ها الکترونیک می شود تانک‌ها بدون نفر کار می کنند و آخرین جنگ هوایی را ایران کرد.

خلبان انتحاری



کاپیتان ناصر رحیمی خلبان هواپیمای ترابری C-۱۳۰ هرکولس بوده است و به قول خودش بچه پایین شهر است و با هشت هزار ساعت پرواز بازنشسته شده است.

وی می گوید: هر مأموریتی که هیچکس نمی رفت ما می رفتیم. او که دوره خلبانی را در آمریکا گذرانده و با سعود الفیصل وزیر امور خارجه عربستان هم کلاس بوده و دوره‌های مخصوص P۳F نیروی هوایی را طی کرده اضافه می کند: برای گشت دریایی و شناسایی دشمن رفته بودیم بندرعباس در شمال دهلران کشتی را شناسایی کردیم و هواپیماهای نیروی هوایی آن را در آب‌ها غرق کردند.

یک فروند ناوجنگی دشمن را هم در ۱۲ کیلومتری لاوان دیدیم که رفتم به سوی ناو آمریکایی و آنها فکر کردند ما خلبان انتحاری هستیم و...

■

خداوند شخص آسانگیر و مخور را دوست دارد

● رسول اکرم (ص)

ترجمه: نیلوفر یوسفی

رومیزی سرنوشت...

کریسمس روزی است که هر فرد مسیحی آرزو دارد در آن روز در کنار اعضای دیگر خانواده‌اش باشد و برای افرادی که گمشده‌ای دارند هیچ هدیه‌ای بالاتر و ارزشمندتر از پیدا کردن گمشده‌شان نیست.

خیلی از مومن ترهای مسیحی حتما در این روز سری به کلیسا می‌زنند تا با خدای خودشان خلوت کنند. کریسمس روزی است که افراد زیادی در دنیا با دل‌های شکسته دست به طرف آسمان می‌برند تا از خدای خودشان بخواهند آرزوی آنها را برآورده کند.

ولی سال‌ها پیش کشیش جوانی در کلیسای دور افتاده‌ای در اطراف انگلیس خود را برای این روز مهم آماده می‌کرد که اتفاق حیرت‌انگیزی برای یکی از اطرافیانش افتاد. اتفاقی که به سختی می‌توان آن را کمتر از معجزه دانست.

خیلی وقت نمی‌شد که این روحانی جوان در کلیسای بسیار قدیمی اطراف شهر فعالیت می‌کرد. این کلیسا از زمان‌های بسیار دور آباد شده بود. افراد معروفی روی منبر آن کلیسا نشسته و مردم را موعظه کرده بودند و قبل از رفتن به محراب برای کسانی که آرزوهای زیادی داشتند دعا کرده بودند. غنی و فقیر مثل هم در این کلیسا جمع شده و با دعاهای خود فضای روحانی و زیبایی ساخته بودند.

دعاهایی که خیلی اوقات برآورده شده بودند. ولی از آنجایی که خیلی وقت نمی‌شد که روحانی شروع به کار کرده بود تاکنون برایش پیش نیامده بود که با چشم خودش شاهد چنین حوادثی باشد.

او با خود فکر می‌کرد که روزهای خوش از بخشی از شهر که او حالا در آن ایستاده بود، رخت بربسته است. ولی روحانی و همسر جوانش به کلیسای کهنه‌شان معتقد بودند و احساس می‌کردند با رنگ کردن، وصله پینه کردن و البته کمی شانس می‌توانند روزهای طلایی را به کلیسایشان باز گردانند.

آنها هر روز با عشق برای کار به همراه هم در کلیسا حاضر می‌شدند ولی اواخر دسامبر اتفاق بدی افتاد. طوفان شدیدی دره رودخانه را پیمود و بدترین اتفاق ممکن برای کلیسای کوچک آنها پیش آمد. مقدار زیادی از آب باران به گچ کلیسا نفوذ کرد و دقیقا در نقطه دیوار پشت محراب لکه بزرگی از نم ایجاد شد.

روحانی و همسرش خیلی تلاش کردند تا نم را از بین ببرند ولی لکه حتی بدتر هم شد و سوراخ‌هایی هم در آن ایجاد شد. روحانی به سوراخ‌ها و لکه‌ای که روی دیوار ایجاد شده بود نگاهی انداخت و در حالی که سعی می‌کرد بر ناراحتی‌اش غلبه کند با خود گفت: «درستش می‌کنم».

ولی همسر مرد روحانی به گریه افتاد و گفت: «تا کریسمس فقط دو روز دیگر مانده است». آن روز بعد از ظهر زوج جوان ناامیدانه در حراجی که به سود یک گروه جوان برگزار شده بود شرکت کردند تا شاید بتوانند چیزی پیدا کنند و با آن لکه زشت را بپوشانند.

لکه نم می‌توانست باعث شود مردمی که به کلیسا می‌آمدند پیش خودشان فکر کنند که روحانی به اندازه کافی به آنها اهمیت نمی‌دهد. به همین دلیل آنها تصمیم گرفته بودند حتما هر طوری که شده در آن حراجی چیزی پیدا کنند که به درد پوشاندن دیوار بخورد. خلاصه بعد از گذشت مدتی صاحب حراجی جعبه‌ای را باز کرد و از داخل آن یک رومیزی طلایی - عاجی رنگ بسیار زیبا را بیرون آورد.

واقعا رومیزی مجللی بود و تقریبا ۱۵ فیت طول داشت. ولی چنین رومیزی‌هایی خیلی وقت بود که دیگر استفاده نمی‌شد. دیگر چه کسی از این مدل رومیزی‌ها استفاده می‌کرد؟ مزایده شروع شد و چند نفر پیشنهاد قیمت‌هایشان را دادند.

این می‌توانست همان چیزی باشد که روحانی می‌خواست. به همین دلیل بعد روحانی جوان قیمتی که فکر می‌کرد برای خرید آن رومیزی مناسب است را گفت که شش دلار و پنج سنت بود.

خوشبختانه کسی قیمت بالاتری نداد و روحانی رومیزی را با همان قیمتی که می‌خواست خرید و به کلیسا آورد و روی لکه دیوار که پشت محراب ایجاد شده بود وصل کرد. رومیزی کاملا لکه و سوراخ‌ها را پوشاند.

زیبایی خارق‌العاده هنر دست دوز آن رومیزی زیبا در صدر کلیسا به خوبی به چشم می‌آمد. راحت شدن از دست آن لکه زشت موفقیت بزرگی به حساب می‌آمد. روحانی که از حل شدن این مشکل خوشحال بود برای آماده شدن مراسم موعظه‌اش راهی شد.

درست بعدازظهر روز کریسمس که روحانی در حال باز کردن درهای کلیسا بود، متوجه زنی شد که در سرما در ایستگاه اتوبوس نشسته بود. حس انسان دوستی و مهربانی او باعث شد به طرف زن غریبه برود و در حالی که او را به داخل کلیسا دعوت می‌کرد به او گفت: «اتوبوس تا ۴۰ دقیقه دیگر نمی‌آید».

زن می‌توانست به داخل کلیسا بیاید و منتظر اتوبوس شود. وقتی او به داخل آمد به روحانی گفت که از شهر دوری آمده است تا برای استخدام به عنوان پرستار بچه‌های یک خانواده ثروتمند مصاحبه بشود ولی مثل این که آنها زن را استخدام نکرده بودند. زن که به خاطر جنگی که در کشورش رخ داده بود به اینجا پناهنده شده بود خیلی خوب انگلیسی صحبت نمی‌کرد.

او به طرف یکی از نیمکت‌های کلیسا رفت و آنجا نشست و در حالی که دستانش را ماساژ می‌داد و استراحت می‌کرد، خستگی در چهره‌اش موج می‌زد. بعد از گذشت مدتی زن در حالیکه سرش را پایین انداخته بود شروع به دعا خواندن کرد و بعد سرش را بالا آورد و روحانی جوان را که رومیزی طلایی - عاجی رنگ را روی دیوار در مقابل سوراخ تنظیم می‌کرد را تماشا کرد و بعد ناگهان بلند شد و از پله‌های محراب به طرف روحانی رفت و به رومیزی زل زد.

روحانی به او لبخندی زد و شروع به تعریف درباره طوفانی کرد که باعث خرابی دیوار شد و آن همه دردسر به راه انداخت ولی زن اصلا گوش نمی‌کرد و انگار در دنیای خودش غرق شده بود. او بی‌توجه به صحبت‌های روحانی قسمتی از رومیزی را در دستانش گرفت و آن را بین انگشتانش لمس کرد و با تعجب گفت: «این رومیزی من است!».

و بعد گوشه‌ای از رومیزی را برگرداند و دست نوشته‌ای که پشت آن بود را نشان روحانی که چهره‌اش از تعجب بی‌حالت شده بود داد. زن در ادامه گفت: «همسرم این رومیزی را در بروکسل مخصوصا برای من درست کرده بود و مطمئنم همین یک دانه از آن در دنیا وجود دارد».

برای چند دقیقه روحانی و زن غریبه با تعجب و هیجان با هم صحبت کردند. زن تعریف کرد که اهل شهر وین است و چون خود و همسرش ضد نازی‌ها بوده‌اند تصمیم به ترک کشور گرفته‌اند و یک نفر از قاچاقچیان به آنها گفته بود که بهتر است جداگانه به انگلیس بروند. آن روز همسرش او را سوار قطاری که راهی کشور سوئیس بود، کرده و به او قول داده بود که به محض این که وسایل خانه‌اشان را پست کند به او خواهد پیوست.

زن از آن روز دیگر نتوانسته بود همسرش را پیدا کند و این آخرین ملاقات آنها بوده است. زن بیچاره



هر کاری را توانسته بود برای پیدا کردن همسرش انجام داده ولی نتوانسته بود خبری از او بگیرد به جز اینکه احتمالا در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری مرده است.

او با چشمانی خیس به روحانی گفت:

«هیچ وقت نمی‌توانم خودم را ببخشم و احساس می کنم این اشتباه من بوده که همسرم را ترک کردم. شاید این همه سال آوارگی مجازات اشتباهی باشد که مرتکب شدم. اگر با او مانده بودم، الان با او بودم».

روحانی که از شنیدن ماجرای دردناک زن بیچاره واقعا ناراحت شده بود سعی کرد او را آرام کند و اصرار کرد که رومیزی را به عنوان هدیه از او قبول کند ولی زن قبول نکرد و دست خالی کلیسا را ترک کرد.

عصر کریسمس بود و مردم یکی یکی به کلیسا می آمدند و رومیزی هم همانجا سر جای خودش روی دیوار وصل بود. رنگ‌های طلایی آن زیر نور شمع زیباتر به نظر می آمدند. یکی از کسانی که به کلیسا آمده بودند، مرد میانسالی بود که چهره بسیار آرامی داشت. او کسی بود که کار تعمیرات ساعت را در شهر انجام می‌داد.

مرد میانسال به محض ورود به کلیسا محو رومیزی شد و با تعجب به آن زل زد و با همان لحن ملایمش گفت: «خیلی عجیب است. خیلی سال پیش من و همسر مرحومم که امیدوارم خدا رحمتش کند همچنین رومیزی داشتیم و همسرم در خانه‌مان در وین آن را روی میز می‌انداخت». همین جا لبخندی زد و برای چند ثانیه ساکت شد و دوباره ادامه داد: «البته فقط وقتی مهمان خاصی می آمد از این رومیزی استفاده می کرد».

روحانی جوان که از تعجب زبانش بند آمده بود، با حالتی هیجان زده درباره زنی که امروز ملاقات کرده بود به ساعت ساز گفت. مرد میانسال با شنیدن صحبت‌های روحانی مثل کودکان از جایش پرید و بازوی او را گرفت و با چشمانی که از هیجان برق می‌زد گفت: «وای خدای من! می‌شود چنین چیزی واقعیت داشته باشد؟ آیا می‌شود او واقعا زنده باشد؟».

ولی زن غریبه بدون اینکه هیچ آدرس یا نشانه‌ای از خودش باقی بگذارد آنجا را ترک کرده بود. چطور می‌شد او را پیدا کرد؟ مرد میانسال بازوی روحانی را گرفته بود و التماس می کرد:

«خواهش می کنم کمکم کنید. خداوند در این محل پاک برای من نشانه‌ای گذاشته است. من سالهای سال است که روی خوشبختی را ندیده ام. احساس می کنم دعاهای هر روزم جواب داده است. خدا بالاخره من را بخشیده است و می‌خواهد عشقم را به من برگرداند».

روحانی جوان که حسابی تحت تاثیر اشکها و التماس‌های مرد قرار گرفته بود تصمیم گرفت هر طوری که شده به او کمک کند. این اتفاق برای او هم واقعا تعجب آور بود. تنها چیزی که می‌شد از آن ردی از زن به‌دست آورد، همان خانواده ثروتمندی بودند که روز قبل یک آگهی استخدام در روزنامه به چاپ رسانده بودند.

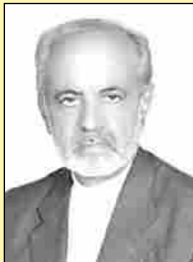
ولی دسترسی به روزنامه روز گذشته هم کار آسانی نبود. روحانی از چند نفر از کسانی که به کلیسا آمده بودند پرسید که اگر روزنامه دیروز را خریداری کرده‌اند آن را برای او بیاورند. خوشبختانه این مرحله کار خیلی راحت انجام شد. روحانی و مرد میانسال با اشتیاق تمام آگهی‌های استخدام را خواندند و شماره تمام آگهی‌های استخدام پرستار را یادداشت کردند و شروع به تماس با آنها گرفتند تا در مورد زن مهاجری بپرسند که برای استخدام به آنها مراجعه کرده است.

خوشبختانه بعد از چند تماس، روحانی توانست همان خانواده ثروتمندی که زن ادعا کرده بود به منزل آنها رفته است را پیدا کند و با اصرار زیاد و توضیح دادن اتفاقاتی که افتاده بود آنها را مجاب کند تا شماره تلفن زن مورد نظر را به آنها بدهد.

مرد ثروتمند که به هیچ عنوان ماجرا را باور نمی کرد تصمیم گرفت به خاطر راحت شدن از دست آنها شماره زن را به مرد روحانی بدهد. تنها یک روز بعد از کریسمس مرد میانسال در کنار همسرش که دست تقدیر سال‌های سال آنها را از هم جدا کرده بود نشسته و خدا را شکر می کرد.

حالا کشیش و هر کسی که این ماجرا را می‌شنود خوب می‌دانست که هر اتفاقی در اطرافش می‌افتد حتی اگر به بی‌اهمیتی افتادن یک برگ از یک درخت باشد به اراده خداست و می‌تواند تاثیر مهمی در زندگی فردی داشته باشد و این بار باریدن باران و نم کشیدن دیوار باعث رخ دادن معجزه‌ای شده بود که روحانی در تمام زندگی‌اش نتوانست آن را فراموش کند... ■

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الباقر علیه السلام:
ان الله یبغض الفاحش المتفحش

امام پنجم (ع) فرمودند:
خداوند آدم زشتگوی بد زبان را دشمن دارد.

یکی از صفات بسیار زشت و ناپسند که ممکن است گریبانگیر آدمی شود زشتگویی و بدزبانی است، کسی که زبانش به بد گویی عادت کرده همه از او فرار می کنند. همچنانکه از جانوران موذی همچون مار و عقرب می گریزند، چرا که آدمهای فحاش زشتگو هم چون حیوانات موذی در صدد ضربه زدن هستند و اگر مثلاً مار تنها به دست و پا نیش می‌زند، نیش زبان آدم‌های هرزه گو قلب‌ها را مجروح می کند.

علی (ع) می‌فرمایند:

«حد اللسان امضی حد السنان»

ضرب زبان کاری تر است از ضربت شمشیر. چرا که شمشیر تن را مجروح می کند که التیام پذیر است و ضربت زبان به دل می‌خورد که بسیار سخت التیام می‌پذیرد.

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
ز بامی که برخاست مشکل نشیند

امام معصوم (ع) می‌فرمایند:

از زمره بدترین بندگان خدا کسی است که به خاطر بدزبانی‌اش مردم از همنشینی با او پرهیز کنند. آدمهای بدزبان هیچگاه به کمال انسانی نمی‌رسند، چرا که آنها را به جمع انسان‌های والای وارسته راهی نیست ولذا از زمینه‌های رشد و شکوفایی استعدادهای انسانی را از دست می‌دهند. خداوند تبارک و تعالی در قرآن مجید تمامی مردم را به نیکو سخن گفتن فرا می‌خواند: **قولوا للناس حسنا**

با مردم سنجیده و زیبا سخن بگویید.

به طور کلی نحوه گفتار و شیوه کلام معرف عقل و خرد آدمی است. مولای متقین علی (ع) فرمودند: **«اللسان ترجمان العقل»** زبان نماینده عقل است. در واقع میزان نزاکت در گفتار برابر است با مقدار شخصیت گوینده. بدون شک آنها که نام دیگران را به زشتی می‌برند و کلامی جان گزا دارند پستی و کوته‌فکری خود را به اثبات می‌رسانند

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

پس درواقع زبان هر کسی شناسنامه اوست.

معصوم (ع) فرمودند: **آدمی در زیر زبان خود پنهان است و چون سخن گفت، شناخته می‌شود**

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان
چون نسیمی پرده را بالا کشید
سّر صحن خانه شد بر ما پدید ■

اگر طالب زندگی سالم و بالندگی روح می‌باشیم باید به حقیقت عشق بورزیم ● اسکات پک

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: کریم...

گذرگاه



آقا کریم ـ که همه زندان با لقب «کریم طلا» می‌شناختنش ـ جلوی بند ۲ نشسته بود و سیگار دود می‌کرد؛ دود سیگار و بوی بدن‌های عرق کرده و گرد و خاک ناشی از «تمیز بازار»(۱) روز جمعه و تکاندن پتوهایی که بوی نا گرفته بود از یکسو، و صداهای زیر و بم و فریادها و عربده‌ها و شوخی‌ها و قهقهه‌ها نیز از سوی دیگر، کریدور بین «بندها» را پر کرده بود. کمی آن‌سوتر «رضا بلبل» مثل همیشه صدایش را انداخته بود ته گلویش تا همه زندانیها را به یکی از غزل‌های جانسوزش میهمان کند؛ با نوایی غمگین!

«مثال مرغکی آواره‌ای غم
به دشت سینه من پر گشودی
به سقف کلبه ویرانه دل
گرفتی آشیان آنجا غنودی»
تو که مأوا درین مخروبه کردی
ز صاحبخانه‌اش پرسیده بودی؟...

رضا بلبل که با همین تـه صدایش محبوب همه حبسی‌ها بود و دستمزدش نیز معمولاً دو نخ سیگار بود، یکی از سیگارها را آتش زد که «ممل گامبو» کنارش ایستاد تا سیگارش را روشن کند، اما رضا مانعش شد؛ مملی! جون مادرت تو بی‌خیال شو سیگار رو روشن نکن...» ممل که شکم خیلی بزرگش به او لقب «گامبو» داده بود، غرولند کرد و گفت: «خرجی منو می‌دی رضا بلبل؟ یا نگرانی عکس «کبدم» را پشت بسته سیگار چاپ کنند تا اوخ بشی؟»

چند تا از زندانی‌ها خندیدند؛ اما خنده پرصدا را بعد از جمله‌ای که رضا به زبان آورد، همه سلول‌ها سر دادند. وقتی رضا گفت: به کبد و ریه‌ات چیکار دارم؟ من به سیگار روشن کردنت گیر دادم داداش... نگاه کنین چطوری سیگارش را روشن می‌کنه؟ ناکس همچین پک «چارواداری» می‌زنه که انگار «تریلی ماک» به روغن‌سوزی افتاده...!»

زندانی‌های کنج سلول‌نشین که دنبال هر بهانه‌ای می‌گردند تا دلمردگی‌های پشت آن میله‌های سرد و ساکت را با خنده‌های بادلیل و بی‌انگیزه تاخت بزنند، چند لحظه‌ای خندیدند؛ تا «ممل گامبو» شاکی شود و «کریم طلا» پادرمیانی کند و خنداخند بگوید: «بی‌خیال شو رضا داداش... فقط به این بنده خدا گیر دادی؟»

رضا بلبل «چشم» گفت و رفت، مملی هم پک‌های چارواداری را ادامه داد و مسیر عوض کرد. کریم رسید جلوی در هواخوری در باز شد و «کاظم کلنگی» پا به داخل گذاشت و با ورودش، پیر و جوان و... همه حبسی‌ها پیش پایش برخاستند و پشت سر هم سلام تقدیمش کردند: «سلام مش کاظم.../عرض ادب کاظم آقا...»

ـ یه چایی تلخ پیش ما بخور مش کاظم تا ما شیرین کام بشیم...

کاظم آقا همین‌طور آرام و سر به زیر پاسخ تک تک زندانی‌ها را می‌داد، اما کریم حواسش به او بود و به روز اولی که او را در زندان دیده بود فکر می‌کرد... البته قبل از دیدنش، اسم او را شنیده بود؛ «کاظم کلنگی»! حتی وقتی این لقب را شنید، بی‌اختیار خندیده و فکر کرده بود لابد این «کاظم آقا» مردی درب و داغون است و به همین خاطر لقب «کلنگی» را نصیبش کرده‌اند! اما وقتی مش کاظم را دیده بود جا خورد، مردی چهل و پنج ساله، قوی بنیه، چهارشانه و... حکایت لقبش اما؛ اولین قصه تلخی بود که «کریم طلا» در نخستین روز ورودش به این زندان شنیده بود؛ یعنی ۱۷ ماه قبل!

آن روز کریم مفهوم تلخی و شیرینی زندان را همزمان و در یک لحظه فهمید؛ کریم که برای اولین مرتبه در عمر ۲۷ ساله‌اش پایش به زندان باز شده بود[تا آن روز حتی شکل و شمایل کلانتری را هم ندیده بود] تازه وارد سلول شده و گوشه اتاق نشسته بود و با چشمانش دنبال یک تخت خالی می‌گشت تا خود را ولو کند، صدای مرد ۳۰ ساله‌ای را شنید که از گوشه اتاق ـ یا به قول زندانی‌ها؛ قسمت لُژ ـ صدایش کرد و گفت: «بیا آقا جون... با شما هستم... ظاهراً تازه واردی... درسته؟»

کریم اول «سلام» گفت و بعد جواب سوال مرد را داد؛ «بله..» مرد اما، انگار از شنیدن همین دو واژه «سلام» و «بله» که از دهان کریم خارج شد، کمپلت شناسنامه او را در آورد که گفت: «از قرار معلوم خلافکار هم نیستی...؟ درسته که داخل زندان، همه خودشان را بی‌گناه معرفی می‌کنند... اما واسه «جمال رفت و برگشت» که بنده باشم، کافیه با یک نفر دو کلمه اختلاط کنم تا بفهمم طرف چی کاره است؛ مثلاً الان حاضرم گردنم رو بزنم اگر ثابت بشه که تو قبلاً زندانی بودی...! شرط می‌بندم تو خلافکارم نیستی... احتمالاً با این که بچه تهرونی و مال جنوب شهرم هستی... اما دودره‌ات کردن که افتادی زندان! جون جمال راست می‌گم یا نه؟ این تن بمیره خالی نبند تا آقا جمال پوز رفقاش رو بزنه... درست نمی‌گم؟

کریم هم به خاطر لحن «جمال» و هم بابت پیشگویی صحیح او، بی‌اختیار لبخند زد تا اولین هم‌صحبتش داخل زندان بزنه زیر خنده و رو به تازه‌وارد بگوید «بی‌خود نیست که به ما میگن جمال رفت و برگشت...

جون داداش حال کردی با یک نگاه زدم تو خال و شماره شناسنامه‌ات رو هم گفتم...؟ اما ببین قصه زندان چه تلخه و چه شیرین؟ همین امروز و همین الان که شما «کارتعکس» شدی و افتادی زندان... من آزاد شدم و خلاص... این یعنی حکایت زندان آقا کریم... منتهی توی طالع‌ات خوش‌شانسی می‌بینم آقا داداش؛ چه خوش‌شانسی بالاتر از این که جای من و تختم می‌شه مال تو... اون هم چی؟ موقعی که بشی همسایه و هم‌خرج آقا مهدی... یعنی «مهدی کلنگی»...! اینجا بود که کریم طلا زد زیر خنده... بقیه زندانی‌ها چپ چپ نگاهش کردند و جمال هم به آرامی گفت: «این دفعه اگه خندیدی و می‌بینی کسی گوش‌ات رو نگذاشته کف دستت، فقط واسه اینه که تازه‌واردی و غریب... منتهی یک مرتبه دیگه بابت آقا مهدی بخندی... گور کن‌هات هم می‌شن سگ‌های بیابون... یادت نره آقا جون...»

کریم طلا ـ که به خاطر دندان طلایی که در دهان داشت ملقب به طلا شده بود ـ به آرامی گفت: «قصدم جسارت نبود... منتهی آدم وقتی می‌بینه به یک نفر می‌گن «کلنگی» ناخودآگاه خنده‌اش می‌گیره...»!

جمال سری تکان داد و گفت: «پر بیراه نمی‌گی آقاجون... ولی این «کلنگی» که باهاش آشنا میشی، با اون کلنگی که شنیدی... تومنی ۹ ریال توفیر داره... اصلاً می‌دونی چرا به مش کاظم[که بزرگ زندونه و هیچکس رو حرفش حرف نمی‌زنه و حتی رئیس زندان بهش احترام می‌گذاره] می‌گن «کاظم کلنگی»؟»

خب از این قیافه شیش در چهاری که گرفتی که معلومه نمی‌دونی؟ قصه اینه که چهار، پنج سال قبل...، مش کاظم که در این دنیای هفت میلیارد نفری، فقط یک خواهر داره، بعد از سالها کار کردن یک خونه می‌خره که همراه همان آبجیش [که ۲۳ سال از کاظم آقا کوچکتره و مش کاظم جای پدر براش بوده] در آن ۱۱۰ متری قشنگ و باصفا زندگی می کرده...، مش کاظم پس از بیست سال سگ دو زدن، یک مغازه هم نزدیک همان خانه و توی محلشون می‌خره و آنجا رامی کنه میوه‌فروشی، مش کاظم صبح تا شب توی مغازه کار می کرده و «آبجی شیرینش» هم خونه رو تر و تمیز می کرده و غذا درست می کرده و... خلاصه که خواهر و برادر یک زندگی شیک و قشنگ داشتند و مثل مشتی‌ها با هم زندگی می کردند تا این که کم کم سر و کله خواستگارها واسه آبجی شیرین پیدا می‌شه... مش کاظم هم ضمن این که به خواهرش حق انتخاب می‌ده، خودش هم عینهو شیر مراقب بوده که آبجیش رو به کی باید بده؟ تا این که این اواخر یکی از آن گرگ‌های ظاهر میش پیدا می‌شه و میاد خواستگاری شیرین و.. اما دختر جوان و باشعور ـ که دانشجو هم بود ـ در همان جلسه اول متوجه می‌شه پسره حال و اوضاعش رو به راه نیست و به خان داداشش هم می گه مش کاظم هم که خودش سینه‌سوخته روزگار بوده، با کمی تحقیق می‌فهمه که بله... آقا پسر که اسمش رامین بوده...، با داداشش توی کار بیزینس شیشه‌بری کار می کنه!! یعنی چی؟ یعنی آقا به شیشه معتاد بوده؛ هم خودش و هم داداشش! با این حال مش کاظم این چیزها را مطرح نمی کنه و فقط به خواستگار آبجی‌اش، جواب منفی می‌ده...، اما پسره قبول نمی کنه و یکی، دو بار دیگه هم میاد و پررو پررو گیر می‌ده و میگه من عاشقم! مش کاظم هم که این‌طوری می‌بینه، رک به خانواده طرف می گه «من آبجیم رو به توهم نمی‌دم!»

اما ای کاش بازی همین جا تمام می‌شد! چرا که اون رامین شیشه‌ای و داداش هروئینی‌اش قبول نمی کنند و هی میرن و میان و حتی مرتبه آخر، تو خونه مش کاظم، شیرین را تهدید می کنند و میگن؛ «اگر شیرین رو به من ندی اسید می‌پاشم و...» کاظم آقا هم نه می گذاره و نه برمی‌داره، نفری یک جفت کشیده می‌خوابانه تو گوش دو تا داداشها، که مشرق و مغرب را قاطی می کنند!

امانا کس‌ها باز هم ول کن نبودند...، تا این که یک روز وقتی مش کاظم داخل میوه‌فروشی مشغول کار بوده و آبجیش هم طبق معمول هر روز، ساعت ۳ عصر از دانشگاه برمی گرده و از اتوبوس پیاده می‌شه، یک مرتبه دو تا داداش‌ها با یک پراید از راه می‌رسند و جلوی چشم خلق‌ا...، شیرین را با زور و با چند تا مشت و کشیده میندازن داخل ماشین تا با خودشون ببرندش...، دختره هم که به جای شیرین باید بهش می گفتند «شیر دختر»! به جای این که مثل بقیه جیغ و ویغ سر بدهد، با چنگ و دندون شروع می کنه به جنگیدن با گرگ‌ها... حتی یکی، دو تا اهل محل هم که میرن کمک دختره، یکی از داداشها می‌نشینه پشت فرمان و گازش رو می گیره و...، اون یکی هم ـ که همان رامین خواستگار باشه ـ دختره رو میندازه زیر صندلی و پاهاش را روی کمرش قرار می‌ده که جُم نخوره...، و خودش نصف بدنش را از پنجره میده بیرون و با قمه‌ای که دستش بوده نمی گذاره کسی بیاد طرف ماشین و... که یک مرتبه «مش کاظم» متوجه ماجرا میشه و وقتی میگن خون جلوی چشم‌های طرف رو می گیره یعنی همین...، یعنی ابتدا کاظم آقا با دست خالی به ماشین حمله می کنه، اما رامین، چند ضربه قمه، خونی و زخمیش می کنه...، اما مش کاظم که می‌بینه اگر پراید از آن خیابان بیرون بره، فاجعه رخ می‌ده...، همین‌طور که دنبال ماشین می‌دویده، یک مرتبه می‌بینه توی پیاده‌رو، تعدادی کارگر مشغول خراب کردن یک ساختمان هستند و او هم بدون این که بفهمد چیکار میکنه...، یکی از کلنگ‌ها رو برمی داره و میاد به طرف ماشین و کلنگ را می‌بره بالا و میاره پائین و... رامین با تیزی کلنگ که توی کمرش نشسته بوده می‌افته وسط خیابون و جابجا کشته می‌شه! کاظم سپس حمله می کنه به راننده و چند ضربه هم به اون می‌زنه و ... بقیه ماجرا هم که معلومه؛ دادگاه تشکیل می‌شه و با این که همه چیز به نفع مش کاظم بوده، اما چون موضوع قتل در بین بوده، بحث قصاص مطرح می‌شه... اما مش کاظم مغازه‌اش رامی فروشه و خوشبختانه چون بابای رامین هم مثل دو تا پسرش عملی بوده، بابائه و داداشه راضی میشن مقداری پول بگیرند و از قصاص بگذرند و... همین‌طور هم میشه، منتهی مش کاظم به دلیل خود جرم...، و این که به آن یکی برادر هم چند ضربه کلنگ زده بود، به هفت سال زندان محکوم میشه که الان دو سالش گذشته و پنج سال دیگه را هم باید بدون عفو تحمل کنه!» این حرفها را جمال در همان روز اول به کریم طلا می گوید و...؛

ـ چه خبره جمال دوباره یک تازه‌وارد دیدی معرکه راه انداختی؟

اینها را مش کاظم گفت که تازه وارد سلول شده بود؛ کریم طلا که حالا با دیدن مرد ۴۵ ساله باور می کند او هرچه هست کلنگی نیست؛ پیش پایش برمی‌خیزد و می گوید: «مش کاظم... همان‌طور که می‌بینی و می‌دونی، آقا جمال آزاد شده...، خودش پیشنهاد داد که جاشو بده به من البته به شرط این که شما اجازه بدهید...؟! مش کاظم خندید و پیشانی تازه وارد را بوسید و گفت: «تنها جایی که ما داریم، یک متر و نیم طول و دو متر عمقشه...، اینهارو ولش کن و تعریف کن ببینم واسه چی یک جوون رعنا و باشخصیت و خانواده‌دار ...، باید سر از زندان در بیاره...؟»

کریم آهی جگرسوز از بن سینه سر داد و هنوز شروع به گفتن نکرده بود که جمال شروع به خداحافظی کرد، دم رفتن که تا جلوی بند او را همراهی کردند، کریم پرسید: «راستی مگه تو فوتبالیستی آقا جمال که بهت میگن رفت و برگشت؟ یعنی گل زدی و ...»

جمال بانگاهی که به «رضابلبل» انداخت، پاسخگویی به سوال تازه‌وارد را به او واگذار کرد تا رضا خنداخند بگوید: «نه آقا کریم ... قصه اینه که این آقا جمال چون بیرون از زندان رو خیلی دوست نداره و اکثر رفقاش هم اینجا هستند، معمولاً وقتی آزاد می‌شه، بیشتر از یکی، دو ماه اون بیرون نمی‌مونه و خیلی زود برمی گرده داخل زندان... واسه همین بهش می گن رفت و برگشت...!

زندانیها خندیدند و آخرین بیت را برای جمال سر دادند: «بری دیگه برنگردی، ایشاا... / همراه بدا نگردی؛ ایشاا...»

جمال که رفت، به اشاره «مش کاظم» یکی، دو تا از زندانی های جوانتر، لوازم کریم را آوردند و گذاشتند داخل اتاقی که مش کاظم و چند نفر دیگر از موسفیدان زندان در آنجا اتراق می کردند. «ممل گامبو» یک لیوان چای همراه با برشی از هندوانه گذاشت جلوی کریم و گفت: «خب؟» و کریم که در همین چند ساعت یاد گرفته بود باید خیلی سریع ماجرای زندانی شدنش را تعریف کند، شروع کرد به گفتن:

ـ آن بیرون...، دو نفر هستند که من از چشمانم بدی دیده بودم... ولی از آنها ندیده بودم! دو نفری که همه عمرم باهاشون زندگی کردم؛ دختر دختر خاله مادرم [که خانواده‌اش از ده سال قبل مستاجر ما بودند] که اسمش «لیدا» است و من از موقعی که بی‌اختیار قلبم شروع به تپیدن کرد و از زمانی که با دیدنش خون توی رگام می‌دوید، فهمیدم عاشقش شدم! بیچاره پدر و مادرم که به خاطر من (که تنها پسرشون هستم) چقدر از حقشون گذشتند، فقط به خاطر این که «لیدا» قرار بود عروسشون باشه؛ طبقه دوم منزلمان را که مستاجر حاضر بود پنج میلیون پول پیش بده با چهارصد هزار تومان اجاره داده بود به خانواده لیدا که هنوز دارن همان اجاره ده سال قبل رو می‌دن...، یعنی ۱ میلیون پیش، صد و بیست هزار تومان اجاره...! حالا بماند که پول آب و برقشان را پدر من میده و مدام می گفت: «فرقی نداره... خانواده عروسم هستند» و بماند که چقدر و چند بار همین شندرغاز اجاره را هم ندادند! با این حال، من همین که یک لبخند لیدا را می‌دیدم، حاضر بودم همه زندگیم رو فداش کنم! قرار خانواده‌ها این بود که دو سال قبل، وقتی من از سربازی برگشتم مراسم عقد رو راه بندازیم...، اما هر بار شش ماه و یک سال عقب افتاد، یک بار برای پیدا کردن خانه، مرتبه بعد خانواده لیدا می گفتند جهیزیه دخترشون تکمیل نیست... و ... تا مرتبه آخر که همه چیز جور شد و فقط مشکل کار من وجود داشت؛ که این یکی را پدر خودم نیز اصرار داشت که حتماً یک شغلی پیدا کنم...، این وسط تنها کسی که به دادم می‌رسید «شاپور» بود، بچه محل بیست و پنج ساله‌ام؛ آن‌طور که یادمه من و شاپور از دو سالگی با هم در یک محله و یک مدرسه بزرگ شدیم و با هم دیپلم گرفتیم؛ در حقیقت «خانه یکی» بودیم و سر سفره همدیگه بزرگ شدیم؛ شاپور حلّال مشکلات من بود و همه جا به دادم می‌رسید، حتی موقعی که سربازی بودم، شاپور وظیفه دادن و گرفتن نامه‌هام به لیدا را داشت؛ گاهی اوقات لیدا به من که در شرق کشور خدمت می کردم، تلفن می‌زد و می گفت: «دلم گرفته و حوصله‌ام سر رفته...» منم بی‌معطلی به شاپور می گفتم و او که ناموس مرا مثل چشمای خودش می‌دانست...، از او مراقبت می کرد، هواش رو داشت و حتی گاهی اوقات وقتی «لیدا» به پول نیاز پیدا می کرد، شاپور از طرف من بهش قرض می‌داد...، بعد از پایان سربازیم هم شاپور خیلی با لیدا ارتباط داشت...

بقیه در صفحه ۴۱

همه چیزی که در این زندگی لازم داری بی‌خبری و اعتماد به نفس است و موفقیت حتمی است
مارک تواین

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

همه خوشبختی دنیا مال من است



حوصله هیچ کاری را نداشتم. نتیجه کنکور آمده بود و من باز هم قبول نشده بودم. سال سوم بود و دیگر پاک ناامید شده بودم. مادرم می گفت: حداقل برو کلاس زبان، خیاطی... یک چیزی که سرت گرم شود.

گفتم: دلم هیچ چیز نمی خواهد و وقتی دانشگاه نمی توانم بروم، همان بهتر که بمانم خانه و از بیکاری دق کنم...

نصیحت ها و دلداری های پدر و مادرم بیشتر عصبی ام می کرد تا آرامم کند... برادرم دلداری ام داد و گفت: امسال هم شرکت کن.

گفتم: نه... دیگر خودم را معطل نمی کنم.

چند ماه، عصبانی و دلخور و ناامید بودم و شب و روز را به سختی می گذراندم. تا این که یک روز مادر با کلی مقدمه چینی و آسمان و ریسمان چیدن گفت: پسر خانم طلوعی تو را دیده و...

مادر سعی کرد موضوع را جوری مطرح کند که من نه دلخور شوم و نه برخورد تند کنم. تا به آن روز تا صحبت از ازدواج می شد. داد می کشیدم و می گفتم: من اصلاً شوهر نمی خواهم...

یعنی هیچ چیز نمی خواستم. دانشگاه و درس اولین و آخرین آرزویم بود.

اما برخلاف تصور مادرم گفتم: چه خوب... بگویید بیایند خواستگاری. چرا که نه؟! خب اگر خوب بود شوهر می کنم...

این هم نوعی لجبازی بود. فکر می کردم وقتی به بزرگترین آرزویم نرسیده ام، بقیه آرزوها چه اهمیتی دارد؟ اصلاً چه اهمیتی دارد که شوهرم کی باشد؟ گفتم هرچه باشد و نباشد، قبول می کنم... زندگی برایم دیگر هیچ اهمیتی نداشت.

همه دخترها و پسرهای فامیل دانشگاه می رفتند خواهر و برادرم هم پزشکی می خواندند.... پدرم مهندس برق بود و مادرم لیسانس ادبیات داشت و من تنها دیپلمه این خانواده بودم.

شب جمعه خانم طلوعی همراه پسر و شوهرش آمدند. قبل از دیدن و حرف زدن و شنیدن، جواب مثبتم را آماده کرده بودم. با بی قیدی چای ریختم و آمدم نشستم. خانم طلوعی از همکارهای قدیمی مادرم بود. پسرش، هم خوش قیافه بود و هم مودب. اما برایم اهمیتی نداشت که چه هست و چه نیست. وقتی قرار شد چند جلسه ای با هم صحبت کنیم، سهراب حرف می زد و من با سر تایید می کردم. دست آخر به من گفت: شما هیچ مخالفتی با حرف های من ندارید؟

گفتم: نه... همه چیز معقول است.

بعد هم خانم طلوعی زنگ زد که جواب ما را بپرسد که مادر گفت: شیدا موافق است...

همه خوشحال بودند، جز مادرم که می دید من با چه بی توجهی دارم بزرگترین تصمیم زندگی ام را می گیرم و همین موضوع او را ترسانده بود.

تاریخ بله برون و نامزدی گذاشته شد... مادر دلش

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

محکوم به بدبختی نیستم



همه می گفتند گرفتار فکر و خیال شده ام. برادرم سعید دستم را گرفت و برد دکتر.... آن دکتر هم حرف های بقیه را شنید و برای من دارو تجویز کرد. هرچه گفتم، به حرف من هم گوش بدهید فایده ای نداشت... یک وقت هایی فکر می کردم همه دست به دست هم داده اند تا مرا یک دیوانه بنامند و هر کس برود پی کارش.

سعید می خواست هر طور شده من سر خانه و زندگی ام بمانم... پدرم هم با سعید موافق بود. بعد از فوت مادرم، زن جدیدی گرفته بود و می دانستم با وجود دو پسر جوان آن زن، من جایی در آن خانه ندارم... خواهرم هم دخترش را داشت شوهر می داد و نمی خواست کسی بگوید، خاله عروس طلاق گرفته...

همه دست به دست هم داده بودند تا مرا حتی به قیمت دیوانه شدنم در آن خانه نگه دارند. محمود شوهرم اینها را خوب می دانست. خداوند هیچ زنی را بی پناه نگذارد... نمی دانید چه شبها و روزها اشک ریختم و دم نزدم. می دانستم باید تحمل کنم و قرص های جور واجور دکتر را بخورم و مثل یک تکه گوشت بیفتم گوشه خانه...

۲۵ ساله بودم که مرا به محمود شوهر دادند. هم وضعش خوب بود و هم اسم و رسم داشت. بعد از سه سال، دوقلوهایم به دنیا آمدند. سرم گرم بچه داری بود و خانه داری... محمود پول خوبی به خانه می آورد و زندگی راحتی داشتیم. اما اجازه سوال و جواب کردن هرگز نداشتم. یک ساعت هایی از خانه بیرون می رفت و یا برمی گشت به خانه که هیچ توجه خاصی نداشت.

هر وقت سوال و جوابش می کردم قشقرق به پا می کرد. مستبد بود و حرف، حرف خودش بود. ته دلم هیچ وقت دوستش نداشتم. محبت هایش به دلم نمی نشست. آن موقع ها مادرم در قید حیات بود. یک وقت هایی برایش درد دل می کردم. دستی به موهای من می کشید و می گفت: فکر کردی بقیه زن ها به میل و علاقه خودشان دارند زندگی می کنند؟! این اقبال ما زن هاست که بمانیم خانه و بچه هایمان را بزرگ کنیم و دلمان به قد کشیدن بچه ها خوش باشد...

حرف های تلخش هم مرا آرام می کرد. هرچه می گفت به دلم می نشست. انگار فقط او بود که مرا می فهمید و می توانست دلداری ام بدهد... اما وقتی فوت کرد دیگر در این دنیا هیچکس را نداشتم.

۳ سال پیش اتفاق وحشتناکتری برایم افتاد... دوقلوها به اصرار عمو و زن عمویشان همراه آنها به شهرستان رفتند و در جاده تصادف کردند و... همگی با هم از بین رفتند...

فوت بچه هایم، پایان دنیا بود. دخترهای هفت ساله ام را از دست داده بودم و دیگر هیچ چیز در دنیا برایم باقی نمانده بود. همه دلداری ام می دادند و می گفتند هنوز جوان هستم و می توانم صاحب بچه شوم. گفتم محال است. هیچ بچه ای نمی تواند جای دوقلوهای شیرین زبانم را بگیرد. ماهها کارم فقط گریه کردن بود. محمود خیلی زودتر از من به روال عادی زندگی برگشت. خانه را عوض کرد. همه

شور می‌زد. به من می‌گفت: شیدا حواست هست داری چه کار می‌کنی؟ ازدواج با لج و لجبازی جلو نمی‌رود... یک روز از این بچه‌بازی‌هایت پشیمان می‌شوی که خیلی دیر است.

بهش گفتم: نه... اتفاقاً سهراب پسر خوبی است.

روز بله برون مادر دیگر طاقتش طاق شده بود. وسط مجلس، وقتی داشتند آخرین صحبت‌ها را می‌کردند مادر از همه خواست چند دقیقه‌ای به حرف‌هایش گوش بدهند... بعد رک و پوست کنده حال و روز مرا شرح داد... به سهراب گفت که من از سر لجبازی با خودم تن به این وصلت داده‌ام و شخص سهراب برایم اهمیتی ندارد. رو به پدرم کرد و گفت: باید این حرف‌ها را بزنم. چون این دختر عقلش را از دست داده... من هم از خدا می‌خواهم دامادی به خوبی سهراب داشته باشم ولی شیدا باید در وضعیت روحی بهتری تصمیم بگیرد...

شوکه شدم. مادر زد زیر همه کاسه کوزه‌ها و میهمانی به هم خورد. باورم نمی‌شد چنین قدرتی داشته باشد. سهراب هم حرف مادرم را تایید کرد و گفت: پس وقتی شیدا خانم روحیه بهتری پیدا کرد دوباره می‌آیم خواستگاری.

میهمان‌ها رفتند. آن شب مادر حاضر نشد یک کلمه با من حرف بزند. قسم هم خورد که دیگر اجازه نمی‌دهد هیچ خواستگاری به این خانه پا بگذارد و مرا تهدید کرد که نمی‌گذارد زندگی را به این آسانی بازی بدهم. از روز بعد هم من در شوک بودم و هم مادر جدی و راسخ... انگار چیزی خورده بود به سرم به سهراب زنگ زدم که از او عذرخواهی کنم. او هم بسیار مودبانه و محترمانه با من صحبت کرد و گفت: منتظر می‌مانم تا...

شرمنده شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. سهراب بسیار منطقی و محترم و متحدانه با من رفتار کرده بود... چند روزی بلاتکلیف بودم. دوباره به سهراب زنگ زدم. بهش گفتم او مرد خوبی است و واقعاً شاید شانسی بهتر از او نداشته باشم... فکر می‌کردم با این حرف‌هایم روز بعد سهراب دست پدر و مادرش را می‌گیرد و می‌آید خواستگاری و ...

اما برخلاف تصورم سهراب گفت: نه... درس و دانشگاه برای شما آن‌قدر مهم است که اگر قبول نشوید تا آخر عمر یک چیز در زندگی‌تان کم است. پس بهتر است تا کنکور سال بعد به هم فرصت بدهیم. یا شما قبول می‌شوید یا نه... اگر قبول نشدید من هم دیگر سعی می‌کنم فراموشتان کنم چون نمی‌توانم با زنی که بزرگترین آرزویش را از دست داده زندگی ساده و راحتی داشته باشم... من دلم می‌خواهد همه خوشبختی را نثار همسر آینده‌ام کنم ولی کسی که بزرگترین آرزویش را از دست داده باشد همیشه چیزی برای خوشبخت شدن کم دارد...

حرف‌هایش صریح و واضح بود. هر چه بیشتر با او صحبت می‌کردم بیشتر بهش علاقمند می‌شدم. او پختگی و درک عمیقی از محیط زندگی‌اش داشت و این یک مشخصه بزرگ هر آدمی می‌تواند باشد.

دوباره فرم کنکور را پر کردم. اما این بار مطمئن بودم اگر قبول نشوم، سهراب را هم از دست می‌دهم. به جد نشستم و درس خواندم و گهگداری سهراب زنگ می‌زد و حال و احوال مرا می‌پرسید...

پرانگیزه‌تر از قبل درس می‌خواندم و دو خانواده کم و بیش رفت و آمدهایشان را داشتند و هر چه بیشتر به هم نزدیک می‌شدیم، وجوه مشترک بیشتری پیدا می‌شد.

خلاصه این که کنکور دادم و در رشته شیمی قبول شدم و خبر قبولی‌ام را به اولین کسی که دادم سهراب بود... حالا سهراب محبوب‌ترین شخص برایم بود و مثل یک دوست و همراه تمام آن روزهایی که سخت درس می‌خواندم در کنارم بود...

با خنده بهش گفتم: حالا دیگر می‌آیی خواستگاری؟!

و او با صدای بلند خندید و گفت: گر قبول هم نمی‌شدی باز می‌آمدم. ولی تو باید در مرز بحران قرار می‌گرفتی تا بهتر و پرانگیزه‌تر درس بخوانی...

خلاصه من و سهراب با هم ازدواج کردیم. حالا ۲۱ سال از قبولی دانشگاه من می‌گذرد در یکی از دانشگاه‌های شهرستان استاد هستم و تدریس می‌کنم. صاحب دو بچه شده‌ام و همان‌طور که سهراب گفته بود، همه خوشبختی دنیا را به من داده!... ■

وسایل خانه تغییر کرد و حتی نگذاشت به یادگار یک گل سر از بچه‌ها را برای خودم نگه دارم...

صبح تا شب به بهانه کار می‌رفت بیرون و من در آن خانه بی‌روح تک و تنها می‌ماندم. وقتی برمی‌گشت، شامش را خورده بود و یک راست می‌رفت جلوی تلویزیون می‌نشست تا خوابش ببرد... فهمیده بودم زنی در زندگی‌اش هست... به سعید گفتم تعقیبش کند. گفت این بنده خدا صبح می‌رود شرکت و شب یک راست می‌آید خانه... اما یک روز کارنامه یک بچه راهنمایی را در جیبش دیدم... همه نمره‌ها بیست بود. فکر کردم اگر دوقلوهای من زنده بودند به این سن و سال نرسیده بودند... وقتی شب برگشت و کارنامه را جلویش گذاشتم کمی هول کرد و بعد گفت:

ـ مال یکی از همکارهاست. داده بود به من که پزش را بدهد. نمی‌دانم چرا توی جیبم باقی مانده! اسم آن بچه در ذهنم باقی ماند. میثم...

یک روز هم رفتم خانه خواهر شوهرم و دیدم زن غریبه‌ای میهمانش است که اتفاقاً خیلی هم ارج و قرب دارد. وقتی من رسیدم همه هول کردند. زن دست و پایش را گم کرده بود... اسم پسرش میثم بود. دستی به سر بچه کشیدم و گفتم: کلاس چندی آقا میثم؟!

گفت: دوم راهنمایی!

دلم هری ریخت. زن زودی کیفش را برداشت و رفت. همه این تکه‌های پازل را که کنار هم می‌گذاشتم و به برادرم و یا پدرم می‌گفتم، انکار می‌کردند و می‌گفتند خیالاتی شده‌ام... سعید مرا برد پیش دکتر و گفت خواهرم خیالات احمقانه‌ای می‌کند و او فقط به حرف‌های سعید گوش کرد و نیم‌نگاهی هم به من انداخت و نسخه‌اش را نوشت.

گفتم: سعید اینها چیه؟! به جای این کارها بروید و تحقیق کنید.

یک روز هم پدرم گفت:... محمود آقا مرد خوبی است که تو را هنوز نگه داشته.

چیزی توی قلبم مچاله می‌شد و درد در شکمم می‌پیچید... برای خواهرم درد دل می‌کردم و او غر می‌زد که بلد نیستم شوهرداری کنم. گیرم مرد آدم سراغ زن دیگری رفته باشد. باید فکر کنی چرا شوهرت دلبسته تو نشده... این ایراد از توست...

همه پیکان‌ها به طرف من بود... چه شب‌ها که در تنهایی گریه کردم و کسی صدایم را نشنید.

محمود دیگر شورش را درآورده بود. شب و نصفه شب موبایلش دستش بود و پیغام می‌گرفت و پیغام می‌فرستاد... یک روز صبح زود بلند شدم و موبایلش را برداشتم و پیغام‌هایش را خواندم...

با صدای بلند به هق هق افتادم. شوهرم وقتی بیدار شد و دید من از همه چیز باخبر شدم با خونسردی گفت: خب اگر ناراحتی طلاقت می‌دهم.

همان روز شال و کلاه کردم و رفتم پیش یک وکیل ... همه چیز را برایش تعریف کردم. گفت:

ـ راحت می‌توانی طلاق بگیری ولی بعدش چی؟

گفتم: خدا بزرگ است...

قرص‌ها را ریختم توسطل آشغال و به جای این که بمانم خانه و اشک بریزم و به در و دیوار نگاه کنم مشغول مدرک جمع کردن شدم.

فهمیدم، شوهرم یک زن عقد کرده که سه سال هم از تاریخ عقدشان می‌گذرد... همان مادر میثم! بعد فهمیدم، منشی شرکت هم چند ماهی است به عقد موقتش درآمده...

از آنجایی که من یکی از شرکای شرکتش بودم، در تمام این سالها به وسیله امضاهای جعلی کارش را جلو برده بود...

رفتم سراغ مادر میثم... از دیدن من وحشت کرد. بهش گفتم: با تو کاری ندارم. فقط آمده‌ام بگویم، همان طور که شوهرم به من خیانت کرد و تو را عقد کرد، حالا با منشی‌اش رابطه برقرار کرده...

زن برافروخته شد. شنیدم که رفته شرکت و غوغایی به پا کرده بود. محمود فکرش را هم نمی‌کرد این بلا را من سرش آورده‌ام. نفرت عجیبی نسبت به او پیدا کرده بودم. درست وقتی بچه‌هایمان فوت کرده بودند و من فکر می‌کردم آخر دنیا شده، او رفته و زن عقد کرده بود و حتی او را به ماه عسل برده بود!

چطور پدری که دو دختر ۷ ساله‌اش را از دست داده می‌تواند به ماه عسل برود؟!

شکایت کردم و یک روز مامورها ریختند توی شرکت و همه اسنادی را که به امضای جعلی من بودند جمع کردند... محمود حسابی توی دردسر افتاده بود.

بقیه در صفحه ۵۵

نیلوفر یوسفی

وقتی سرباز آمریکایی به هیولا تبدیل می‌شود...

آخرین اخبار و حاشیه پرونده گروهبان بالز، سربازی که بعد از کشتن شهروندان بی‌دفاع افغان اجساد آنها را به آتش کشید.

سال گذشته بود که خبر وحشتناکی به سرعت در تمام رسانه‌های دنیا پخش شد. کشته شدن ۱۶ غیرنظامی افغان توسط یک سرباز آمریکایی... خبرهای اولیه حاکی از این بود که یک سرباز آمریکایی مستقر در پایگاه **ولسوالی پنجوایی** در ایالت قندهار افغانستان پس از خروج از این پایگاه، غیرنظامیان افغان اطراف پایگاه را به گلوله بسته است.

این نظامی آمریکایی پیش از طلوع آفتاب با استفاده از تاریکی شب وارد سه خانه در روستای الکوزای شهرستان پنجوای قندهار شده و حدود ۱۶ تن از ساکنان این خانه‌ها را در مقابل چشم سایر اعضای خانواده به قتل رسانده است. تعدادی از قربانیان این حادثه به نقل از مقامات محلی قندهار، زنان و کودکان بوده‌اند.

بعد از این که پنتاگون ترجیح داد در مقابل درخواست رسانه‌ها برای دانستن هویت این سرباز جنایتکار فقط سکوت کند، سوال‌های زیادی به وجود آمد. یکی از این سوالات این بود که آیا «**بالز**» این جنایت را به تنهایی مرتکب شده است؟ در واقع پنتاگون با پنهانکاری‌هایش باعث شد تا این سوال به وجود بیاید که حتما بالز همدستی داشته و این همدست احتمالا ارزش این را داشته است که دولت از معرفی او سرباز بزند.

سخنگوی ایساف در همان ساعت‌های اولیه اعلام کرد که سرباز آمریکایی که در رابطه با این شلیک‌ها دستگیر شده در یک پایگاه ناتو در بازداشت به سر می‌برد و زخمیان این حادثه نیز به درمانگاه‌های ناتو منتقل شده‌اند ولی از اعلام هویت او سرباز زد. مقام‌های افغان به خبرگزاری‌ها گفتند که هیاتی به منطقه اعزام شده تا جوانب این رویداد و تعداد تلفات آن را بررسی کنند. ارتش آمریکا که فکر می‌کرد همه چیز را کنترل کرده است متوجه تظاهرات اعتراض‌آمیز مردم شد و کار به آنجا رسید که سفارت آمریکا در افغانستان نیز به مسافران هشدار داد در سفر به ولایت قندهار «احتیاط کنند.»

قبلا هم سربازان ناتو به مواردی مثل بدرفتاری با غیرنظامیان از جمله عکس گرفتن با اجساد آنها و یا آزار زندانیان طالبان در بازداشتگاه‌های این کشور متهم شده بودند ولی حادثه قندهار که منجر به کشته شدن غیرنظامیان شده، در نوع خود بی‌سابقه بود...



و اما ماجرا چه بود...

سه ساعت از نیمه شب ۱۱ مارس گذشته بود و همه چیز در پایگاه نظامی ارتش آمریکا آرام به نظر می‌رسید. روبرت بالز، مرد خانواده و سربازی که ارتش آمریکا سه بار به او مدال اخلاق داده بود. از ساعاتی قبل شروع به خوردن مشروبات الکلی کرده بود و اصلا حال خوشی نداشت.

روبرت بعد از خوردن چند قرص که خوردن آن ممنوع است و مشخص نیست از کجا به دستش رسیده با ذهنی مشوش از پادگان بیرون رفت. همه خوب می‌دانستند که بیرون رفتن از پایگاه نظامی در آن ساعت شب آن هم بدون این که کسی متوجه بشود کار غیرممکنی است ولی از آنجایی که بالز مست بود و حال خوشی نداشت به یاد نمی‌آورد که چه کسی او را از نگهبانی پادگان نظامی بدون هیچ مشکلی رد کرد. خلاصه این که بالز توانست بدون هیچ مشکلی، پنهانی از پایگاه نظامی‌اش در جنوب افغانستان بیرون بزند و با پای پیاده راهی روستای کناری شود.

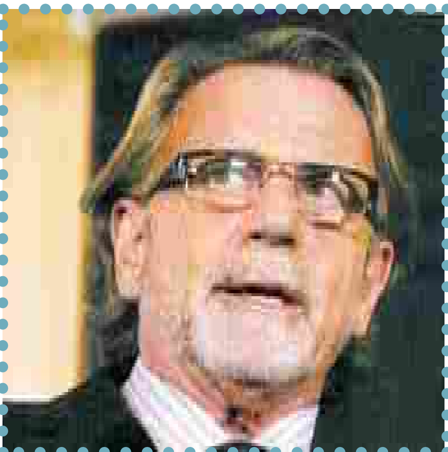
چند ساعت از نیمه شب گذشته بود و مردم همه به خواب سنگینی فرو رفته بودند. بالز لگدی به در یکی از خانه‌ها زد و وارد آن شد. بچه‌ها وحشت‌زده از خواب پریدند و از ترس به آغوش پدر و مادرشان پناه بردند. بالز اسلحه‌اش را به سمت کودکان نشانه گرفت و...

وقتی اسلحه‌اش را پایین آورد ۱۶ غیرنظامی را که اغلب زنان و کودکان بودند کشته بود. ولی انگار این کشتار بی‌رحمانه برایش کافی نبود. بالز با کمک همدستش (ارتش آمریکا هنوز وجود همدست را برای بالز قبول نکرده است) تمامی ۱۶ جسد را به اتاقی کشاند و بعد بی‌رحمانه آنها را آتش زد...

تحقیقاتی که همیشه ادامه دارد

ارتش بعد از تحقیقات اولیه اعلام کرد که بالز به شدت مست بوده و مواد مصرف کرده است ولی هیچ کس نمی‌داند این مواد چگونه به این پایگاه نظامی برده شده است؟ در صورتی که جرایم گروهبان بالز اثبات شود او در کنار «ستوان ویلیام کالی» که در جنگ ویتنام افراد غیرنظامی زیادی را به رگبار بست تبدیل به یکی از جنایت‌کارترین سربازان ارتش آمریکا در قرن حاضر می‌شود. جالب اینجاست که این ستوان دیوانه بعد از دستگیری فقط به سه سال حبس خانگی محکوم شد. حکمی که مردم افغانستان به هیچ عنوان برای بالز آن را نمی‌پذیرند.

بعد از بازپرسی‌های اولیه از بالز در پایگاه نظامی، تئوری‌های جدیدی به ذهن همه رسید: «بالز تنهایی



این جنایت را انجام نداده است و عملا این کار غیر ممکن است». این تئوری‌ها آن وقتی قوت گرفت که «جان هنری براون» وکیل بالز ادعا کرد که یک شاهد عینی آن شب بیش از یک سرباز آمریکایی را در روستا دیده است.

براون ادعا کرد که بالز به دلیل صدمات درمان نشده مغزی که در طول جنگ عراق به سر او وارد شده است، نمی‌تواند کل حوادث آن شب را به یاد بیاورد ولی چند روستایی افغان هم با این گفته موافقند که یک نفر دیگر بالز را در آن ولگردی شبانه وحشیانه‌اش همراهی می‌کرده است.

«بی‌بی معصومه» که آن شب همسرش محمد داوود و فرزندانش به قتل رسیده‌اند با گریه می‌گوید: «تقریبا ساعت ۳ نصف شب بود که دو آمریکایی وارد اتاق شدند و بچه‌ها شروع به جیغ کشیدن کردند. یکی از آمریکایی‌ها همسرم را گرفت و کنار در کشاند و سرباز دوم در مقابل چشم بچه‌ها به سر او شلیک کرد. مغز همسرم روی زمین پخش شد. من با دستان خودم تکه‌های مغز او را در یک کیسه پلاستیکی جمع کردم. بعد یکی از سربازان اسلحه را در دهان پسر ۶ ماهه‌ام گذاشت و فریاد زد اگر بچه را ساکت نکنی او را هم می‌کشم. بچه را ساکت کردم ولی او را هم کشت».

بالز متهم به قتل داوود و شش فرزندش شده است. هر کسی که این اتهام را می‌شنود از خود می‌پرسد چطور او توانسته است پنهانی بدون داشتن هیچ همدستی از آن کمپ شلوغ نظامی خارج شود؟ کمپی که همه می‌دانند به شدت تحت محافظت‌های الکترونیکی و دیدبانی است. مسئله مهمتر این است که بین روستاهایی که گفته می‌شود بالز به آنها یورش برده است در کمترین حالت، ۳۰ دقیقه فاصله است.

محمد وزیر یکی از اهالی روستا که شب حادثه در منزل حضور نداشت می‌گوید: «به نظر می‌رسد این قتل عام توسط دو گروه جداگانه انجام شده است و هر کدام از گروهها در روستاهای مختلف دست به قتل زده‌اند». آن شب همسر، مادر و برادر و دو پسر ۱۵ و ۹ ساله محمد و جمعا ۶ نفر از اهل فامیل او هم در میان کشته شده‌ها بودند.

او در ادامه می‌گوید: «یک مرد نمی‌تواند این همه آدم را در یک شب آن هم در این مدت کوتاه به قتل برساند. دولت آمریکا ادعا کرده که او در همین مدت کوتاه اجساد را کنار هم آورده و بعد آنها را آتش زده است. آیا این امکان پذیر است؟».

روستاییان افغان که خواستار حمایت از این نظریه هستند می‌گویند: «چند روز قبل از این قتل عام بمبی در همین منطقه منفجر شد و چند سرباز آمریکایی را کشت و زخمی کرد. هنوز چند ساعت از این انفجار نگذشته بود که چند سرباز آمریکایی به روستا آمدند و به مردان و بچه‌ها دستور دادند کنار دیوار بیاستند و بعد تهدید کردند که در صورتی که بمب گذاری کار آنها باشد همه را خواهند کشت».

احمد شاه خان یکی از شاهدان عینی این حادثه می‌گوید: «سربازان آمریکایی آمدند و انتقامشان را گرفتند». به هر حال اگر ثابت شود که آن شب شخص دیگری به جز بالز در آن قتل عام حضور داشته است موضوع کاملا عوض می‌شود. درست است که اثبات این موضوع کمکی به تبرئه شدن بالز نمی‌کند ولی در صورتی که این مسئله پذیرفته شود تبدیل به یک رسوایی دیگر برای آمریکایی‌ها خواهد شد که بعد از لو رفتن اطلاعات محرمانه ارتش توسط سایت ویکی لیکز رسوایی بزرگ دیگری خواهد بود.

بسیاری از مردم افغانستان و حتی افرادی از خود ارتش آمریکا بر این عقیده‌اند که این مسئله که بالز مسئولیت این کشتار را به عهده گرفته است، فقط توافقی با دولت آمریکا است تا از حکم اعدام او جلوگیری شود ولی مردم افغانستان و همه دنیا هیچوقت نمی‌توانند از کنار این جنایت به راحتی رد شوند.

پرونده بالز در دستان یک وکیل قدرتمند

براون وکیل پرونده بالز با آن موهای بلند و ریش بزی با این قبیل پرونده‌های سخت نا آشنا نیست. دقیقا به همین دلیل بود که بالز بعد از دستگیری و انتقال از قندهار او را به عنوان وکیلش انتخاب کرد. او وکیل بسیار کار کشته‌ای در این مدل پرونده‌های نظامی است.

بالز که خانه‌اش کنار دریاچه تاپس، در نزدیکی «تاکوما» است براون را از پرونده «کولتون هریس» معروف به «دزد پابرهنه» که در آن زمان این جوان نوزده ساله آمریکایی به دلیل دزدی ماشین، هواپیماهای کوچک، قایق و ورود غیر قانونی به خانه‌های متعدد به بیست سال زندان محکوم شد به یاد داشت. این وکیل باهوش موفق شد حکم این دزد بین‌المللی که پلیس بعد از ۲ سال تحقیق موفق به دستگیری او شده بود را از ۲۰ به ۷ سال زندان تقلیل دهد.

یکی از پرونده‌های معروف براون البته پرونده «بنجامین ان.جی» که در دهه ۸۰ متهم به قتل ۱۳ نفر در یک بار قمار بازی در شهر «چیناتون سیاتل» شد بوده است که حکم دادگاه او که با کمک براون برایش اعلام شد، همه از جمله خود وکیلش را متعجب کرد. نتیجه دادگاه این قتل عام که هنوز به عنوان یکی از بدترین و وحشتناک‌ترین قتل عام‌های تاریخ آمریکا به حساب می‌آید هیچ چیزی به جز مجازات مرگ نمی‌توانست باشد. ولی بنجامین با کمک براون موفق شد از مجازات مرگ فرار کند و در عوض فقط به زندان محکوم شد.

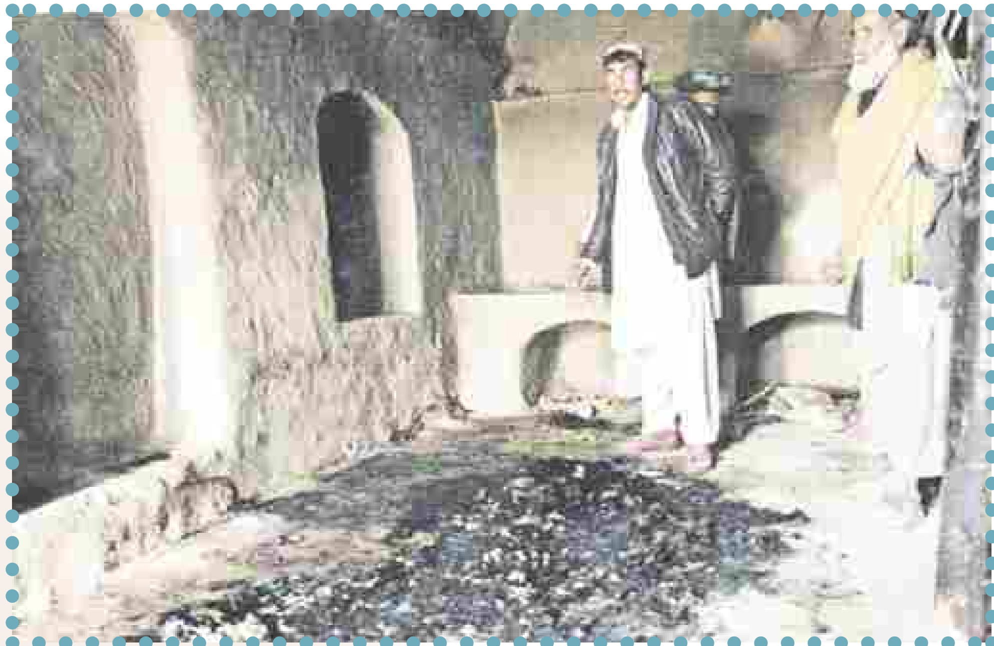
البته **ننگین‌ترین موکل براون «تدباندی»** بود که به عنوان یک قاتل سریالی در سال ۱۹۸۹ اعدام شد. تدباندی یکی از معدود موکل‌های براون بود که اعدام شد. البته خود براون در این باره می‌گوید: «قصد دارم کتابی از صحبت‌هایم با باندی را به چاپ برسانم. صحبت‌هایی که او هیچ جا نگفته بود. او در حضور من به قتل ۷۰ زن اعتراف کرد».

براون در یک مصاحبه تلویزیونی گفته بود: «موکلم به قتل ۱۰۰ نفر اعتراف کرده بود. او ۱۰۰ نفر را کشته بود نه یک نفر!».

براون اشتیاق خاصی در مورد گروهبان بالز دارد. او در جنگ ویتنام یکی از مخالفان تند و تیز جنگ بود و قبل از این که متوجه شود از نظر فیزیکی به خط مقدم فرستاده نمی‌شود، برای فرار از جنگ به مکزیک و بعد به کانادا رفت.

براون می‌گوید: «اطلاع نداشتم که اگر قد کسی بیشتر از ۶ فوت باشد برای شلیک به افراد کوتاه قد شایستگی ندارد». براون هیچ وقت در جنگ شرکت نکرد ولی با این حال با افرادی که به اجبار به جنگ

بقیه در صفحه ۶۲



غیبت آن است که در برابر مومن عیبی و گناهی را بگویی که خداوند پوشانیده است بر او
● حضرت محمد(ص)

با مشاوران مجله

چگونه اعتماد به نفس را تقویت کنیم



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال از شما:

با سلام خدمت مشاوران دلسوز مجله بنده کودکی خردسال (حدود ۷ ساله) دارم و احساس می‌کنم از اعتماد به نفس کافی برخوردار نیست، او گاهی از دیگران خجالت می‌کشد و گاه حتی در سلام کردن هم از خود جرات نشان نمی‌دهد و من فکر می‌کنم او در مورد توانایی‌هایش دچار تردید شده و از ما هم هیچ حرف‌شنوی ندارد و حالا می‌خواستم بدانم ما چه کمکی می‌توانیم به او بکنیم و آیا دیگران (آشنایان) هم می‌توانند در این موضوع کمکی انجام دهند؟ با تشکر از وقتی که می‌گذارید.

زهرا امین ـ ساوه

پاسخ:

با سلام خدمت شما مادر دلسوز،

اعتماد به نفس مجموعه باورها و احساسات ما، در مورد خودمان است. این که ماچگونه شخصیت خود را تعریف می‌کنیم، انگیزه‌ها، نگرش و رفتار ما را تحت‌تاثیر قرار می‌دهد و بر سازگاری عاطفی ما نیز تاثیر دارد.

الگوی اعتماد به نفس خیلی زود در زندگی شکل می‌گیرد. پس از همان دوران کودکی باید به فکر باشیم.

در کنار احساس توانایی، احساس دوست داشته شدن نیز در ایجاد اعتماد به نفس نقش موثری دارد. کودکی که از موفقیت خود شاد می‌شود ولی احساس دوست داشته شدن نمی‌کند در نهایت ممکن است احساس اعتماد به نفس کمتری را تجربه کند. به همین ترتیب، کودکی که احساس می‌کند دوست داشته می‌شود، اما در مورد توانایی‌های خود تردید دارد، باز هم با مشکل اعتماد به نفس ضعیف روبه‌رو خواهد شد. اعتماد به نفس واقعی در صورتی به وجود می‌آید که میان این دو حالت توازن ایجاد شود.

اعتماد به نفس عامل اکتسابی است که از بدو تولد پایه‌های آن در ذهن هر یک از انسان‌ها گذاشته و با مرور زمان این امر گسترده‌تر و عمیق‌تر می‌شود. متاسفانه در بسیاری از خانواده‌های سنتی چون مهمترین مساله برای والدین حرف‌شنوی و تسلیم بله بودن فرزندان می‌باشد، اغلب با ایجاد محدودیت‌های غیرضروری و مشکل‌آفرین، مانع رشد اعتماد به نفس در کودکانشان شده که همین امر در بزرگسالی باعث عدم خودباوری و اتکای به نفس فرد می‌شود.

اعتماد به نفس واقعی از شناخت عمیق و همه‌جانبه ما نسبت به خود، محیط و دیگران ریشه می‌گیرد و هرچه این شناخت بیشتر باشد بر روی اعتماد به نفس واقعی ما اثرات مثبت بیشتری می‌گذارد. برای افزایش اعتماد به نفس روش‌های مختلفی وجود دارد که متخصصان به موارد ذیل اشاره می‌کنند:

۱. شناخت عمیق از کودک، در جهت پی بردن به توانائی‌های عظیم و پنهان او یکی از راه‌های اساسی افزایش اعتماد به نفس است.

۲. نقاط ضعف او را نیز باید شناخته و در جهت رفع آنها اقدامات لازم را به کار بگیریم و در صورتی که این کار عملی نباشد، با آنها مدارا کنیم یا از طریق دیگر به جبران آن بپردازیم، مثلاً اگر ناتوانی و محدودیت‌های جسمی مادرزادی و ارثی داریم از طریق افزایش توانائی‌های علمی یا هنری خود، این پدیده را جبران کنیم.

۳. شناخت دیگران به خصوص آشنایان کودک و استفاده از توانائی‌های او در جهت مثبت نیز می‌تواند برای ما کارساز باشد.

۴. در ضمن باید محیط کودک را نیز بهتر بشناسیم تا از آن در جهت رشد و پیشرفت او بهره بگیریم.

۵. همچنین استعدادهای کودک را شناخته و در جهت رشد و شکوفایی‌اش گام برداریم و سرانجام در جهت بهتر زندگی کردن از آنها استفاده کنیم.

۶. از معجزه امیدواری واقعی بهره بگیریم و هرگز تسلیم ناامیدی نشویم که ناامیدی دشمن سعادت و موفقیت ما در زندگی است و به کاهش اعتماد به نفس می‌انجامد.

۷. نسبت به توانائی‌های واقعی او ایمان داشته باشیم و در نتیجه از ایجاد احساس حقارت و خود کم‌بینی پرهیز کنید.

۸. از مقایسه کردن کودک خود با دیگران جدا بپرهیزیم و تنها او را با گذشته‌های خود مقایسه کنیم و اگر عقب‌افتادگی یا ایستایی در او به وجود آمده، در رفع آنها گام برداریم و همیشه میل به پیشرفت و رشد را مدنظر خود قرار دهیم.

۹. سعی کنیم کودک به خود و توانایی‌های خود متکی شود و از وابستگی‌های غیرضروری او به دیگران پرهیز کنید.

۱۰. از تلقین شکست و ناتوانی به او پرهیز کرده و حتی تحت تاثیر تلقینات منفی دیگران در این موارد قرار نگیریم. ■

با مفاتیح الحیات

پیوند با خویشاوندان ۱

پیوند با خویشاوندان و نیکی به آنان به ویژه پدر و مادر، از راه‌های مهم رشد و تعالی [در همه زمینه‌ها] و تقرب به خدای سبحان است که پس از ایمان به خدا از با فضیلت‌ترین اعمال دینی به شمار می‌آید و اجر و پاداش مادی و معنوی فراوانی دارد. این پیوند چنان مهم است که به اجماع عالمان شیعه بر پایه ادله سه گانه کتاب، سنت و عقل از واجبات مهم دینی شمرده شده و برای دستیابی به آن، سفر یک ساله نیز توصیه شده است.

قطع ارتباط با خویشاوندان هم نوعی پیمان‌شکنی با خدای سبحان به شمار می‌آید و آن چنان نزد خدا منفور است که از مصاحبت و همراهی با قاطع رحم (کسی که ارتباط با خویشاوندان را قطع کند) نهی شده و خدای سبحان در سه جای قرآن او را لعن و نفرین کرده است. در فقه نیز قطع رحم از گناهان بزرگ به شمار آمده، چنان که از عوامل سریع فنا و نابودی بشر هم معرفی شده است؛ همچنین گفته شده: بوی بهشت که از مسافت هزار ساله به مشام می‌رسد به مشام قاطع رحم نخواهد رسید.

در این قسمت ابتدا به اهمیت، آثار، عوامل، مصادیق، مرز و مراتب صله رحم و قطع رحم به صورت کلی و اختصار اشاره می‌شود. سپس موارد صله رحم به تفصیل بیان می‌شود.

اهمیت صله رحم

خدای سبحان می‌فرماید: و یاد کن هنگامی را که از بنی‌اسرائیل پیمان گرفتیم که جز خدا را نپرستید و به پدر و مادر و خویشاوندان و... نیکی کنید.

پیامبر اکرم (ص) فرمود: آیا شما را به برترین انسان‌های دنیا و آخرت از نظر اخلاق راهنمایی نکنم؟ گفتند: آری. فرمود: کسی است که با قطع کننده پیوند با وی، بپیوندد. صله رحم نزد خدای سبحان چنان مهم است که آن را از جهت پاداش، سریع‌ترین عبادت قرار داده و افزون بر پاداش اخروی، پاداش دنیوی و زودهنگام برای آن مقرر داشته است؛ به گونه‌ای که خاندان گناهکار هم با رعایت صله رحم میان خود، دارایی آن‌ها فزونی می‌یابد و با نیکی به یکدیگر بر عمرشان افزوده می‌شود.

در روایتی دیگر درباره اهمیت آن از امام رضا (ع) نقل شده که خداسه چیز را قرین سه چیز ساخت: به نماز و زکات فرمان داد، پس هر کس زکات نپردازد نمازش پذیرفته نیست و به شکر خدا و والدین امر کرد، پس هر کس شکر والدین را به جا نیاورد شکر خدا نکرده است و به تقوای الهی و صله رحم فرمان داد، پس هر کس صله رحم نکند تقوای الهی را رعایت نکرده است.

رسول خدا (ص) فرمود: همه امتم را از حاضر و غایب و به آنان که تا روز قیامت در صلب مردان و رحم زنان هستند سفارش می‌کنم به صله رحم، اگرچه یک سال راه [میان آنان فاصله] باشد و این از دین اسلام است.

ادامه دارد

اعظم نوری
azamnoori0@gmail.com

با مردان کم صحبت چه کنیم؟

مردها معروفند به این که همه چیز را درون خود می‌ریزند، مانند زن‌ها گریه نمی‌کنند، گله نمی‌کنند، اهل صحبت و درد دل نیستند و در کل اهل بروز احساسات خود نیستند. این خصوصیت گرچه برای مردان نوعی قدرت است اما برای زنانی که با این مردان ازدواج می‌کنند رابطه‌ای بغرنج است.

حال در رابطه زناشویی چگونه می‌توان با سالم نگه داشتن رابطه خود و همسرتان به او بفهمانید چه خوب می‌شود احساسات خود را با شما در میان بگذارد و شما هم به آرامش نسبی خود برسید؟

به همین منظور کارشناسان روانشناسی به شما توصیه می‌کنند:



صبور باشید

از او می‌خواهید یا تقاضا می‌کنید تغییر کند. هیچ کس دوست ندارد عوض شود. رابطه بر پایه سازش بنا شده است. پس اگر می‌خواهید او به خاطر شما کاری انجام دهد خود شما هم باید برای او کار مشابه انجام دهید. لطفا در مقابل این تقاضا از او انتظار نداشته باشید یک شبه تغییر یابد و تمام صحبت‌های خودش را با شما در میان بگذارد. بگذارید خودش سرعت، زمان و مقدار اطلاعاتی را که می‌خواهد به شما بگوید.

محیط مناسب را ایجاد کنید

هرچه او بیشتر احساس راحتی کند بیشتر می‌تواند درد دل کند یعنی از ایجاد مکان‌های پر سروصدا بپرهیزید. برنامه پیاده‌روی در غروب را بگذارید و یا در منزل با پذیرایی یک فنجان چای و رفتاری گرم با او آرامش انتقال دهید یا به نوعی حس امنیت را به او منتقل کنید و فرصت دهید تا بر اساس شرایط و انتقال حس آرامش با شما به گفتگو بنشیند.

او را مجبور نکنید

اگر مداوم غر بزنید و یا گله کنید تا او مجبور به صحبت با شما شود مطمئن باشید بیشتر حس امنیت را در وجودش از بین می‌برید و رابطه بدتری پیش خواهد آمد زیرا او فکر می‌کند شما چیزی را از زیر زبانش می‌کشید یا به او اعتماد ندارید.

منطقی باشید شاید برای حرف نزدن دلیلی داشته باشد. مردها مانند زنها نیستند که در هر شرایطی با احساسات جلو بروند و هر حرفی را بیان کنند. شاید از نظر او بیان برخی از صحبت‌ها موجب بحث و دلخوری شود و یا شاید در گذشته از اعتماد کردن به دیگران لطمه خورده است.

به صحبت‌های اندکش توجه کنید

حتی در مواقعی که اندک صحبت می‌کند و مدت زمانش یک دقیقه هم باشد باز هم طوری گوش کنید که احساس کند صحبت کردن او با شما برایتان مهم است. به حرف آوردن مردها کار سختی نیست اما نیازمند وقت، درک و تحمل است.

> **اغلب خانم‌ها فکر می‌کنند این مرد است که از بدو ورودش به خانه باید خود به خود از مسأله روزانه‌اش بگوید در صورتی که دوستانه صحبت کردن زن سبب می‌شود مرد تشویق به ادامه گفتگو شود**

از او نظر بخواهید

در بسیاری از موارد حتی در مواقعی که نیاز به نظر خواهی نیست مانند عوض کردن کانال تلویزیون از او نظر بخواهید تا او هم به نوعی وادار شود تا با نظر دادن با شما هم صحبت شود و یا هنگام روزنامه خواندن که عادت اغلب مردان است از وقایع روز از او بپرسید و خود باب صحبت را باز کنید.

اغلب خانم‌ها فکر می‌کنند این مرد است که از بدو ورودش به خانه باید خود به خود از مسأله روزانه‌اش بگوید در صورتی که دوستانه صحبت کردن زن سبب می‌شود مرد تشویق به ادامه گفتگو شود در غیر این صورت اگر لحن خانم به گونه‌ای باشد که مرد احساس کند دارد باز خواست می‌شود ممکن است خانم با رفتار تند مرد مواجه شود و این می‌شود که اغلب خانم‌ها گله می‌کنند «اصلا اعصاب نداره من که چیزی نگفتم فقط گفتم چه خبر امروز چی کار کردی؟»

وقایع روزانه خود را بگویید

اشتباه نکنید منظور از بیان وقایع روزانه گله و شکایت نیست بلکه اتفاق ساده و یا جالبی که برایتان هنگام خرید افتاده است را کلیدی برای ادامه صحبت کنید و از او بخواهید تا احساس خود را در خصوص آن مساله بگوید و اگر باز هم تمایل نداشت بدانید بستر مناسب برای صحبت فراهم نشده است.

منطقی باشید

لزومی ندارد از تمام گذشته و تمام مسائل روزانه او مطلع شوید. این را بدانید مردها غروری دارند که به آنها این اجازه را نمی‌دهد تمام مسائل را با خانم‌هایشان در میان بگذارند.

این هم نوعی از خصوصیات اخلاقی است که همین خصوصیت سبب می‌شود زندگی را با مسئولیت بیشتر بپذیرد. شاید اگر این خصوصیت را نمی‌داشتند زندگی شما سست‌تر بود و شما احساس می‌کردید مرد زندگیتان نمی‌فهمد کجا حرف بزند یا کجا حرف نزند.

چه چیز روی اعصاب او می‌رود؟

حتما بارها شده است که به شما بگوید «این گونه با من حرف نزن» و یا «چرا بدون در جریان گذاشتن من کاری را سر خود انجام داده‌ای؟» این مطلب گاهی نشان آن نیست که دست و پای شما را بسته، بیایید با این دیدگاه ببینیم شاید دارد احساساتش را بروز می‌دهد یعنی به نوعی به شما می‌گوید دوست دارم با من حرف بزنی یا از من هم نظری بپرسی!

و در پایان اگر با این دیدگاه‌ها پیش بروید رابطه شیرینی برایتان حتما به وجود خواهد آمد.

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

عاقبت دل هرزه‌گرد

اواسط آبان ماه بود که به زندان ورامین رفتم. سوز پاییزی در هوای نیمه کویری منطقه، گزنده‌تر از تهران بود. دقایقی به انتظار گذشت تا بالاخره مسوول بند، همراه پسر جوانی وارد اتاق شدند. پسر جوان سلام و علیکی کرد و نگاهی پر از سوال به من و دفتر و دستکم انداخت. پیراهن کرم و شلوار توسی رنگی به پا داشت و کاملاً مشخص بود، علیرغم بودن در حبس، سعی در خوش‌تیپ و خوش‌لباس بودن دارد. در گوشه‌ای از گونه‌اش آثار برجا مانده از یک زخم قدیمی خودنمایی می‌کرد و غیر آن جای زخم دیگری نداشت. طبق روال همیشه از او خواستم تا شمه‌ای از بیوگرافی‌اش را بگوید و بعد برویم به سراغ این که چه شد مرتکب جرم شد. پسر جوان تک سرفه‌ای کرد و بعد از صاف کردن سینه‌اش گفت:

ـ سال ۶۵ در یک خانواده معمولی و متوسط به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی بودیم. پنج خواهر داشتم و سه برادر و خودم فرزند آخر خانواده بودم. اگرچه در همین منطقه به دنیا آمدم و بزرگ شدم، اما اصالتاً ساوه‌ای هستیم و پدر و مادرم سالها قبل از آنجا به این منطقه آمدند و ما هم اینجا به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم.

دوران کودکی‌ام با خاطرات تلخی همراه است. اولین حادثه تلخ زندگی‌ام وقتی شکل گرفت که نوزاد بودم. فقط ۹ ماه داشتم که مادرم از دنیا رفت. مرگ مادرم در واقع بزرگترین ضربه‌ای بود که به زندگی همه ما وارد آمد. بعد از مرگ مادرم پدرم ماند و ۹ بچه قد و نیم‌قد و بدتر از همه من که نوزاد بودم!

شرایط پدرم طوری نبود که زن دیگری بپذیرد و بخواهد با او ازدواج کند. پدرم خودش بهتر از هر کس دیگری این را می‌دانست که هیچ زنی حاضر نیست برای ۹ بچه مادری کند. به همین خاطر نه دنبال ازدواج رفت و نه به آن فکر کرد. بعد از مرگ مادرمان، خودمان بزرگ شدیم. خواهرهایم بین خودشان تقسیم کار کردند. یکی مسوول نظافت، یکی مسوول غذا، یکی مسوول خانه و خلاصه دست به دست هم دادند تا جای خالی مادر را پر کنند. به هر حال کار و مسائل خانه با همت خواهرهایم برطرف شد، اما... یادمان رفت که نیاز به دست مهربان مادر داریم. یادمان رفت که یک نگاه محبت‌آمیز او چه آرامشی می‌توانست به ما بدهد. شاید همین خلاء مادر و کمبودهای روحی ـ روانی‌مان باعث شد تا امروز من اینجا باشم.

روزها در پی هم آمدند و رفتند، تا من به سن مدرسه رسیدم. در این مدت یکی ـ دو تا از خواهرهایم ازدواج کردند و رفتند سر خانه و زندگی‌شان. برادرهایم هم بعد از انجام خدمت، آمدند و مشغول کار شدند.

من اما... مدرسه برایم عذاب بود. نه بهتر است بگویم شکنجه‌گاه. نه از درس سر در می‌آوردم و نه از درس خواندن لذت می‌بردم.

کسی هم نبود که دل بسوزاند یا بخواهد نقش معلم را برایم بازی کند، ضمن این که هر وقت هم خواهرها یا برادرهایم می‌خواستند کمکم کنند، کلافه می‌شدند، چون من اصلاً چیزی یاد نمی‌گرفتم. دو ـ سه سال اول ابتدایی را با هر جان کندنی بود، به مدرسه رفتم و مثلاً درس خواندم اما بعد دیگر نتوانستم. یعنی مغزم نمی‌کشید. پدرم که دید نمی‌توانم درس بخوانم، گفت که دیگر به مدرسه نروم.

یکی ـ دو سال بعد از این که درس و مدرسه را رها کردم، پدرم فوت کرد. حالا دیگر عملاً بی‌سرپرست شده بودیم. اگرچه خواهر و برادرهای بزرگترم تلاش می‌کردند تا نظم و نظام خاص به زندگی بدهند، اما به دشواری می‌شد خانواده‌ای بدون پدر و مادر را سرپرستی کرد.

بعد از مرگ پدرم عملاً هر کس مسوولیت زندگی‌اش را به عهده گرفت. تا قبل از فوت پدرم دو ـ سه تا از خواهرهایم و یکی از برادرهایم ازدواج کرده بودند، بعد از فوت پدرم بقیه برای خودشان به تقلا و تکاپو افتادند خواهرهایم کار می‌کردند جهیزیه‌شان را جور می‌کردند و برادرهایم در پی پس‌اندازی برای آینده‌شان بودند. خدا را شکر که بعد از چند سال همه سر و سامان گرفتند و رفتند سر خانه و زندگیشان.

من هم در جایی مشغول کار شدم و کم کم در کار و شغل خودم مهارت به دست آوردم. اگرچه از نگاه بیرون، همه چیز طبق یک روال سالم پیش می‌رفت و مشکلی وجود نداشت. اما کمبودهای روحی ـ روانی زیادی در همه ما وجود داشت. کمبودهایی که شاید در من بیشتر از همه بود. این را با قاطعیت می‌گویم چون من حتی مادرم را هم به یاد نمی‌آورم. همین کمبود محبت بود که در جستجوی مهر و محبت نداشته زندگی‌ام، در کوچه و خیابان به دنبال آن گشتم! راه اشتباهی که امروز مرا به اینجا کشاند!

اولین تجربه عاطفی من سالها قبل اتفاق افتاد. زمانی که خیلی کم‌سن و سال بودم و برای اولین بار عاشق شدم.

دختری اهل همین منطقه و هم سن و سال خودم. ما همدیگر را خیلی دوست داشتیم. با این که قصد ازدواج داشتم، اما خانواده دختر اصلاً از من خوششان نمی‌آمد! هر بار یکی از اعضاء خانواده‌اش برایمان دردسر درست می‌کرد، ولی با تمام اینها ما همدیگر را خیلی دوست داشتیم.

این عشق و دوستی آن قدر عمیق بود که او حتی دو بار دست به خودکشی زد تا شاید خانواده‌اش راضی شوند، اما فایده‌ای نداشت... چرا که آنها مصرانه تأکید داشتند که من لیاقت دخترشان را ندارم!

ما حتی فرار کردیم، به خاطر این فرار به زندان رفتیم، اما باز هم نظر خانواده‌اش تغییر نکرد و در نتیجه مجبور شدیم قید هم را بزنیم. این اولین تجربه به عشقی و نیز اولین سابقه زندانم بود.

بعد از آن با هیچ کس دوست نشدم. سعی کردم اصلاً دیگر به این موضوع و مساله فکر هم نکنم. سه ـ چهار سالی از این ماجرا گذشت. کم کم خاطره تلخ آن را هم به فراموشی سپردم، شاید همین فراموشی باعث شد دوباره عاشق شوم. این بار با دختری آشنا شدم که دانشجوی رشته حسابداری بود. دختر خوب و نجیبی بود. مدتی با هم دوست بودیم با این که سطح تحصیلاتمان به هم نمی‌خورد، اما خب همدیگر را دوست داشتیم و بالاخره این علاقه باعث شد به خواستگاری‌اش برویم و با توافق خانواده‌ها نامزد کردیم. اما... اما بعد او به یک بیماری خونی مبتلا شد و همین باعث جدایی‌مان شد. این دومین ضربه روحی ـ عاطفی بود که به من وارد شد. ضربه‌ای که مرا وا داشت تا اگر قرار است سومین نفر وارد زندگی‌ام شود دقت بیشتری کنم!

دختر همسایه‌مان را از خیلی قبل می‌شناختم. دختری ساده، نجیب و سر به زیر، از یک خانواده محترم. همه چیزمان به هم می‌خورد و در یک سطح خانوادگی، اقتصادی و تحصیلی بودیم.

۱۹ سالم بود که رفتیم خواستگاری. از آنجا که هر دو خانواده خیلی خوب همدیگر را می‌شناختند، بدون



هیچ مشکل و مساله‌ای از دواج ما سر گرفت.

همسرم زن مهربان و پاکدامن و نجیبی بود. زندگی خوب و راحتی داشتیم. پدر همسرم یک طبقه از خانه‌اش را در اختیارمان گذاشت تا دغدغه خانه نداشته باشیم. تولد پسر و دخترم زندگی‌مان را شیرین‌تر کرد. البته حادثه تلخ تصادف دخترم و مرگ زودهنگام او در حالی که فقط یک سال و هفت ماه داشت، ضربه هولناک دیگری بود که من و همسرم چاره‌ای جز تحمل آن نداشتیم.

زندگی‌ام مثل بقیه زندگی‌ها، روی روال عادی خود در جریان بود، اما من همه‌اش احساس می‌کردم چیزی کم دارم. یک چیز مهم! یک خلاء ... شاید همان کمبود محبت دوران کودکی‌ام بود. دلم می‌خواست همسرم برایم مادری کند! اما خوب او فقط وظایف همسری‌اش را به جا می‌آورد، او با من ازدواج کرده بود تا همسرم باشد، نه مادرم!

این مشکل روحی ـ روانی که من احساس می‌کنم تا حد بیماری هم پیش رفته بود باعث شد تا من همچنان در جستجوی کمی عشق و محبت و عاطفه، باشم، احساس می‌کردم شاید بیرون از چارچوب زندگی‌ام کسی باشد که این حالت یا این کمبود مرا درک کند و بتواند دستم را بگیرد و این طور بود که درگیر ماجرایی تازه شدم.

شغلم را از دست داده و بیکار بودم، نمی‌خواستم تا پیدا کردن کار جدید، در خانه بنشینم، هر روز ماشین را برمی‌داشتم و مسافرکشی می‌کردم. یکی از همین روزها، در مسیر همیشگی در حرکت بودم که خانم جوانی را دیدم که کنار خیابان ایستاده بود. تا من به او برسم چند اتومبیل دیگر برایش بوق زدند، اما او توجهی نکرد و بالاخره وقتی من به او نزدیک شدم و بوق زدم، ایستاد و سوار شد. اگر چه من به عنوان مسافر او را سوار کردم، اما خیلی زود سر صحبت بین ما باز شد و وقتی داشت پیاده می‌شد، شماره تلفن همدیگر را داشتیم!

یک هفته‌ای با هم ارتباط تلفنی داشتیم و یا او تماس می‌گرفت و یا من. بعد از یک هفته دوباره همدیگر را دیدیم و او را سوار کردم و همین‌طور که داشتیم در خیابان‌ها می‌چرخیدیم. یک ماشین عروس، در حالی که تزیین شده بود بوق‌زنان از کنارمان گذشت. او با دیدن ماشین، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

ـ چهارده سالم بود که ازدواج کردم. هیچ چیز از زندگی نفهمیدم. نه از کودکی، نه از نوجوانی. حتی نفهمیدم چطور عروس شدم! مرا بردند محضر و عقد کردند و تمام... نه لباس عروسی، نه جشنی، نه ماشین گل‌زده‌ای! بچه‌دار که شدم، اختلافاتمان شروع شد و شوهرم به راحتی طلاقم داد. الان ۹ سال است که بچه‌ام را ندیده‌ام!

تعجب کردم چون او ابتدا به من گفته بود از دواج نکرده! چیزی نگفتم تا درد دلهایش تمام شود. او بعد از چند لحظه گفت: هنوز حسرت پوشیدن لباس عروس و نشستن در ماشین گل‌زده را دارد!

به خنده گفتم: پول ندارم برایت لباس بخرم، اما ماشین دارم!

گفتن این جمله کافی بود تا او مصرانه بخواهد که لباس عروس تهیه کند، او گفت: مقداری طلا دارم. آنها را می‌فروشم و با پول آن هر چه لازم باشد می‌خریم.

شور و اشتیاق او برای پوشیدن لباس عروس آن قدر بود که دلم برایش سوخت. آخر این آرزویی نبود که نتوان به آن رسید.

همان روز با هم رفتیم شهرری. او طلاهایش را فروخت و بعد هم به اتفاق رفتیم افسریه. او لباس عروس اجاره کرد. من با پول خودش ماشینم را گل زدم. کمی خرت و پرت هم خریدم و او به آرایشگاه رفت و بعد از آنجا در حالی که او لباس عروس پوشیده بود و ماشین هم تزیین شده بود بوق‌زنان به سمت محمودآباد مازندران حرکت کردیم. دو روز با هم بودیم. درست مثل زن و شوهرهایی که به ماه عسل می‌روند!

بعد از دو روز برگشتیم سر خانه و زندگی‌مان. یعنی او رفت خانه خودشان. و من هم رفتم خانه. بعد از این ماجرا رابطه ما کم شد. چون من احساس کردم توقع او بیشتر از حد یک دوستی ساده است. خصوصاً بعد از آن که پیامکی از طرف یکی از خواهرانش دریافت کردم که در آن نوشته بود: «بیا و او را عقد کن و گرنه از طرف آگاهی به سراغت می‌آییم.» این برایم مثل تلنگر بود. به همین خاطر خودم را جمع و جور کردم. تا این که...

تا این که دقیقاً بیست روز بعد از این ماجرا یک روز که در خیابان قرچک با ماشین در حرکت بودم، مأمور کلانتری مرا متوقف کرد. و بعد هم به بهانه استعلام مرا به کلانتری برد! در کلانتری متوجه شدم آن زن و خانواده‌اش از من به جرم سرقت، آدم‌ربایی و تجاوز شکایت کرده‌اند. آن زن مدعی شده من با تهدید چاقو طلاهایش را دزدیده و او را به زور سوار ماشین کرده و به شمال برده‌ام!...

من همه ماجرا را برای بازپرس پرونده‌ام شرح دادم. روزی که به دادگاه رفتم همه اینها را برای قاضی گفتم. قاضی دستور تفحص داد. من به همراه مأمور به طلافروشی، گل‌فروشی، لباس عروس فروشی و حتی آرایشگاه رفتیم و همه آنها شهادت دادند که آن زن با میل و رغبت خودش اقدام به فروش طلاها، خرید لباس، رفتن به آرایشگاه و حتی پرداخت پول گلفروش نموده است و زور و تهدیدی هم در کار نبوده است!

حتی پرینت تلفن‌ها هم نشان می‌داد که بیشتر تماس‌ها از طرف او بوده نه من!

تاریخ دادگاه دوم من برای صدور رای تاریخ ۵ شهریور بود که متأسفانه به اشتباه به دادگاه ورامین اعزام شدم. چون دادگاه را از دست دادم، تاریخ بعدی به چندین ماه بعد موکول شد.

باور کنید خودم از این بابت واقعاً شرمنده‌ام. اول شرمنده خدا و بعد خانواده‌ام. همسرم زن فوق‌العاده خانمی است. او علیرغم این خیانت آشکار من، تا امروز عکس‌العمل بدی نشان نداده است! حتی به ملاقاتم می‌آید. برایم لباس و پول می‌آورد. پسرم را می‌آورد که او را ببینم. همسرم قبل از ازدواجمان شاغل بود، اما بعد از این که بچه‌دار شدیم، چون نمی‌خواست چیزی برای من و بچه‌ها کم بگذارد، قید کارش را زد. زندگی خوبی داشتم، اما از روی نادانی خودم همه چیز را خراب کردم. من زن و بچه‌ام را دوست دارم کاش می‌شد به عقب برمی‌گشتم و این چند ماه را از زندگی‌ام پاک می‌کردم. من در حق آنها خیلی ظلم کردم. مثلاً می‌دانستم همسرم به نوع لباس پوشیدنم حساس است اما به عمد لباس‌های شیک می‌پوشیدم و بیرون می‌رفتم و هر وقت او اعتراض می‌کرد به خانه پدری‌ام می‌رفتم و ده روز آنجا می‌ماندم و در این مدت اگر کسی سر راهم قرار می‌گرفت با او طرح دوستی می‌ریختم و به طور کامل زن و بچه‌ام را فراموش می‌کردم.

شاید چون زود ازدواج کرده و به پختگی لازم نرسیده بودم اینجوری رفتار می‌کردم. شاید چون بیمار بودم و شاید چون از یاد خدا غافل بودم. من بیرون از زندان نماز نمی‌خواندم، اما از وقتی زندان آمده‌ام سعی می‌کنم نمازهایم را بخوانم. احساس می‌کنم این نماز خواندن و به یاد خدا بودن آرامش گم‌شده‌ام را به من برگردانده. در نمازهایم از خدا می‌خواهم تا کمکم کند که دیگر مرتکب این اشتباهات نشوم. من با همسرم صادق نبودم. می‌دانم که او هرگز به من خیانت نمی‌کند، اما من بی‌توجه به روحیه او، به او خیانت کردم. شاید چون تنوع‌طلب شده بودم! شاید چون سرم به سنگ نخورده بود. الان خیلی شرمنده‌ام. امیدوارم زودتر جلسه دادگاه برگزار شود.

می‌دانم از سرقت و آدم‌ربایی تبرئه می‌شوم و شاید برای مساله منکرات به شلاق و جریمه محکوم شوم. من از آن زن به خاطر دروغ‌هایش شکایت نمی‌کنم. چون من نباید دنبال وسوسه هوس می‌رفتم.

گاهی وقتی به این فکر می‌کنم که الان هم‌دوره‌ای‌های من خانه و مغازه دارند و زن و بچه‌شان در رفاه هستند و من برای پنج دقیقه صحبت تلفنی با همسرم باید با پنجاه نفر بجنگم واقعاً غصه می‌خورم.

به جوان‌های هم‌سن و سال خودم توصیه می‌کنم که دنبال ناموس مردم نروند. ■

مشکل‌ترین قضاوت‌ها در اختلافات زن و شوهر است

● آندره موروا

در پرانتز:

(زمینه گناه، خطا، جرم همیشه و گاه به هر دلیلی برای همه ما ایجاد می‌شود، اما هر کدام از ما یک عامل بازدارنده داریم. عاملی که گاهی به آن وجدان می‌گوییم، گاه ایمان و گاه قانون. به هر حال هر کدام به چیزی پایبندیم برای آن که به خطا نرویم.

اما گاه یادمان می‌رود. یادمان می‌رود و دل هرزه گرد را می‌فرستیم پی شیطنت. دل هرزه گرد به مراتب از پای هرزه گرد بدتر است! چرا که دیگر به هیچ لجام و عنانی سر نمی‌دهد. آن وقت همه معیارها در هم می‌شکنند. دیوارها فرو می‌ریزد. حریم‌ها می‌شکند و قوانین به سخره گرفته می‌شوند! تعهدات، سست می‌شوند و نیرنگ و خیانت و دروغ جای صداقت و سادگی و راستی را می‌گیرد! این جوان کمبود محبت را بهانه هرزه گردی دلش قرار داده در حالی که اگر به دنبال محبت صادقانه و یک‌رنگ بود باید آن را در چشمان همسرش می‌جست. همسری که به رغم تمام نامهربانی‌ها، همچنان وفادار مانده و به همسرش پشت نکرده و روی تُرش ننموده... او مسیر را اشتباه رفته، در حالی که همسرش می‌توانست او را از خود براند، اما ماند تا به او نشان دهد محبت و عشق واقعی نه در خیابان‌ها و کوچه‌ها، که در خانه، در همان نزدیکی است.)



ای عشق! چهرهٔ آبیت پیدا نیست!

یادش به‌خیر! مهر ماه ۵۲ بود و باید به دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران می‌رفتم ولی به دلیلی که خودش آهی دارد و باشد برای قصه‌ای دیگر، دو ماه دیرتر به دانشگاه رفتم و سه هفته با خاله‌ام زندگی کردم سپس وارد کوی دانشگاه شدم که در خیابان امیرآباد شمالی است. به من اتاقی شش نفره در ساختمان ۳۵۰ نفری دادند و روزگار دانشجویی را که بسیار زیبا و پرخاطره است، آغاز کردم. صبح‌ها صبحانه‌ای می‌خوردیم به پنج ریال که کره و عسل و تخم مرغ و چیزهای دیگر بود. بعد با اتوبوس خوابگاه به دانشگاه می‌رفتیم. سال اولی‌ها حکم سرباز آش‌خور را داشتند. یادم هست همان روزهای اول به دانشکده هنرهای زیبا رفتیم که نزدیک دانشکده ما بود. از پشت پنجره یکی از کلاس‌ها نگاه کردیم. دانشجویی روی گلیمی به چند کوسن لم داده بود و بقیه داشتند عکسش را می‌کشیدند. آن صحنه را به دوستانم نشان دادم. یکی از آنها در را باز کرد و داخل شد. آقایی که روپوش سفیدی تنش بود، اعتراض کرد که اینجا چه می‌کنی؟ دانشجوها دارند امتحان می‌دهند و شما وارد کلاس شده‌اید که چه؟ بعد او را بیرون کرد و در را بست. جوانی که ریش و مویی بلند داشت و از آنجا می‌گذشت، به دوستم گفت: سال اولی هستی؟ بیا برمت یه چیز بهتر نشونت بدم. و او را به کلاسی برد. کمی بعد دوستم که بیرون آمد، دیدم دستش را جلو دهان و دماغش گرفته بود. یک طرف سبیلش را از دست داده بود. سوگند خورد که دیگر هرگز وارد دانشکده هنرها نشود.

ما او را عاقل صدا می‌کردیم. اسمش محمد عاقل بیرنگِ کوهدامنی بود. از کابل بورسیه گرفته بود. دانشگاه به او خوابگاه و ماهی سه هزار ریال کمک هزینه می‌داد. روزی پرسیدم: عاقل؟ با این سیصد تومن چکار می‌کنی؟ گفت: هَزار و و پانصد ریالش را خودم خرج می‌کنم، هَزار و و پانصدش را هم برای خانواده‌ام گُسیل می‌کنم (می‌فرستم). و توضیح می‌داد که آن پول در کشور او به اندازه حقوق یک مدیر است و خانواده‌اش می‌توانند هر روز گُشت (گوشت) بخورند. جوان خوبی بود. نصف سرش تاس بود و سبیل پرپشتی داشت. قدش کوتاه بود و پوستین بلندی می‌پوشید که به او نمی‌آمد. آن روزها کت چرم اصل مد بود. شاعر بسیار خوبی بود و غزل‌هایی می‌گفت که استادهای ما از جمله شفیعی کدکنی، زرین کوب، مظاهر مصفا و خانم سیمین دانشور را به تحسین وامی‌داشت. این بیتی از اوست:

ای آسمان به جای تو، من گریه می‌کنم
بر خار خارِ خشک وطن گریه می‌کنم

خیلی بااحساس بود. آن‌قدر که دلباخته یکی از زیباترین دخترهای دانشکده شد که اسمش الهه عَضُدی بود و شهرتی جهانی داشت زیرا در مسابقات دختر شایسته، به مقام نخست رسیده بود. شبی از شب‌ها عاقل را به کافه‌ای بردم که در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) بود. به او شام ارزان قیمتی دادم. خورد و لذت برد و پرسید: ووی! این چه هست؟ «ووی» صوت تعجبی او بود. گفتم: کشک بادمجان. مولوی‌وار گفت فرداشب نیز کشک بادمجانم آرزوست! بیرون آمدیم و زیر برف زیبایی که می‌بارید، پیاده تا کوی (خوابگاه) رفتیم. من پیوسته حرف می‌زدم و او خاموش بود و گه‌گاه آه می‌کشید. گفتم: چقدر آه می‌کشی! زیر لب مصرعی از حافظ ارجمند زمزمه کرد: از بس که آه می‌کشم و دست می‌گزم... و از عشقی که در سینه داشت، حرف زد و گفت دلباخته یکی از نیکورویان دانشکده شده و روز و شب و شبش چاه تنهایی شده است. بین راه غزلی شراکتی گفتیم و قرار شد فردا آن را به الهه بدهم و بگویم این دوست من عاشق شما شده و می‌خواد بیاد خواستگاری. این را هم بگویم که آن روزها کسی که به دختری نظری پیدا می‌کرد، اکثراً قصدش ازدواج بود و معمولاً کسی اهل دوستی خشک خالی نبود. ازدواج کردن آسان و ارزان بود و کسی از آن واهمه نداشت. باری... صبح شد و به دانشگاه آمدیم. عاقل پوستین معروفش را پوشید و عطر بدبوی شب‌های مسکو را که شیشه‌ای بنفش داشت، زد و راه افتادیم تا ببینیم دختر شایسته کجاست؟ از بوفه دانشکده که در زیر زمین بود تا طبقه سوم را گشتیم و او را پیدا نکردیم.

از دانشکده بیرون آمدیم تا جاهای دیگر را هم بگردیم. دانه‌های برف درشت شده بودند و صدای پای آنها به خوبی شنیده می‌شد. محمد عاقل پوستینش را به خودش پیچیده بود و می‌لرزید. از کنار زمین چمن که حالا محل نماز جمعه است، گذشتیم و به سوی باشگاه دانشگاه رفتیم که طرف خیابان ۲۱ آذر (۱۶ آذر) بود. الهه و دوستش شکوه کلانتری را پیدا کردیم که داشتند می‌رفتند. این شکوه کلانتری هم از زیبارویان دانشکده بود که چندین کشته مرده داشت ولی به هیچکس محل داگ هم نمی‌گذاشت. به عاقل گفتم: بریم جلو؟ با صدایی که می‌لرزید، گفت: ووی! من شرمم هست. بیا برگردیم... گفتم: «همه لرزش دست و دلم از آن بود که عشق پناهی گردد، گریز گاهی نه!» فرار نکن! گفت: من شرمم هست. شما برو!

رفتم و سلام کردم. مرا می‌شناختند. از بچه‌معروف‌های دانشکده بودم. با خوشرویی جواب دادند. بی‌مقدمه غزل را خواندم و به خانم عضدی گفتم: اینو دوستم واسه شما گفته چون عاشقتون شده و می‌خواد بیاد خواستگاری. خندید و پرسید: خودشون چرا نیومدن؟ (توضیح می‌دهم که دخترها خیلی بدشان می‌آید کسی حرف دلش را با قاصد بفرستد و خودش جلو نیاید.) اشاره کردم و عاقل را نشانشان دادم که پشت سپیداری پنهان شده بود. الهه و شکوه روی تُرُش کردند و با هم گفتند: این؟ گفتم: در قضاوت عجله نکنین! پسر خیلی خوبیه. تازه خارجی هم هست. شکوه پرسید: مثلاً کدوم خارج؟ ما فقط به آمریکایی و انگلیسی و فرانسوی میگیم خارجی. ما حتی ایتالیایی و یونانی رو خارجی نمی‌دونیم. گفتم: اشتباه نکنین! ارزش آدما به... و مشغول سخنرانی شدم. هر دو تشکر کردند و رفتند. محمد عاقل چندی آنجا ایستاد و رفتن محبوبش را نگاه کرد بعد از جای پای الهه مشتی گِل برداشت و گفت: این توتیای چشم دل من است!

دلم نیامد به عاقل بگویم این دخترها کشور او را قابل نمی‌دانند مخصوصاً با این پوستینی که پوشیده‌ای، در چشم آنها یادآور گله‌بانی هستی که برای گوسپندان خود نی می‌نوازد. اینها پسری را خارجی می‌دانند که کنار رود تایمز گیتار اسپانیش بزند و لهجه‌ای بریتیشی داشته باشد. ولی انگار بلند فکر می‌کردم و صدای فکرم را شنید و آهی عمیق کشید. آن روز تا شب به

جای کلاس رفتن، این طرف آن طرف رفتیم و او آه کشید و من آهم را فرو خوردم و سعی کردم لبخندی بر لبش بنشانم که پیوسته هم موفق می‌شدم اما لبخندش زهرخند بود و بسی تلخ.

شب که شد، قرار شد محمد عاقل خودکشی کند. گفتم: تو رو تنها نمی‌ذارم. بریم با هم خودکشی کنیم آخه منم آهی و غصه‌هایی دارم. درودی نثارم کرد و به داروخانه رفتیم. با ترس و احتیاط دو ورق آسپیرین خریدیم و دنبال جایی برای خودکشی گشتیم. کوی برای خودکشی مناسب نبود زیرا پر از دانشجو بود و دمی ما را تنها نمی‌گذاشتند تا سر صبر و با خیالی آسوده خودکشی‌مان را بکنیم و به کار و بارمان برسیم! خوابگاه را فراموش کردیم و پس از کمی فکر که کجا برویم، یاد خانه حمید طالبیان افتادم که در یکی از کوچه‌های خیابان بهبودی بود. او حالا در اتریش مهندس معمار است و کیابیایی دارد. به محمد عاقل گفتم: بریم خونه حمید. خبر شودارم که واسه چند روز رفته مشهد پیش باباش اینا.

سر راه خانه حمید، برای این که گرسنه از دنیا نرویم! نفری یک ساندویچ دونونه مرغ خوردیم و نرمک نرمک به بهبودی رفتیم. کیفم را به عاقل دادم و از دیوار خانه حمید بالا رفتم و به حیاط پریدم و در را باز کردم. من و محمد عاقل که داخل شدیم، دیدیم آنجا چه خبر است! بیشتر از بیست نفر که خبر داشتند حمید به مشهد رفته، آمده بودند و بزم گرفته بودند. عاقل گفت: ووی! انگار امشب همه می‌خواهند خودکشی کنند! حالا ما کجا گم شیم؟ (برویم) گفتم: همین جا خوبه. خونه حمید کلی اتاق داره. میریم طبقه بالا و واسه خودکشی جایی پیدا می‌کنیم.

وقتی که داخل هال شدیم، علی اصغر موسوی دوغ آبادی را دیدم که از دوستان دوران دبیرستانم در مشهد بود. جوان خوش ذوق و بااستعدادی بود که حالا از منتقدان خوب ادبی است. از دیدن من و عاقل خوشحال شد و گفت: امشب چند تا از شاعرای مشهد هم اینجان. چه خوب شد اومدین. بریم شعر بخونیم. به محمد عاقل گفتم: غصه نخوری‌ها! امشب حتماً خودکشی می‌کنیم ولی خوبه که قبلش یه خورده شعر بخونیم و بشنویم. به جای اعتراض، آهی کشید و وارد حلقه شاعران خراسانی شدیم. رضا دبیری جوان هم آنجا بود. شاعری که فقط دو کلاس سواد مکتبی داشت ولی ذوقش بیداد می‌کرد طوری که اولین بار که دکتر شفیعی کدکنی شعر او را شنید، به مدیر انتشارات طوس پیشنهاد کرد دفتری از شعرهای او را به نام «رویش» چاپ کند و کرد. در چهارراه راهنمایی مشهد آرایشگاه داشت و شعر کارگری می‌گفت. حالا رباعی می‌گوید و آن شور و حال سابقش را ندارد. ساعتی پیش شاعرهای خراسانی نشستیم و با شوری که داشتیم، حالی کردیم تا این که محمد عاقل آهسته به من گفت:

ـ وقت تنگ است و خودکشی دیر می‌شود! اگر می‌خواستیم شعر بخوانیم، می‌رفتیم انجمن قلم تا مثل علی معلم دستگیر شویم!

دیدم حق دارد و ما برای شعر خواندن نیامده‌ایم و کار مهم‌تری داریم. از آن اتاق بیرون آمدیم تا به طبقه بالا برویم. علی اصغر موسوی دنبالمان آمد و پرسید: کجا؟ ماجرای خودکشی را برایش تعریف کردم. کمی به من و عاقل نگاه کرد و گفت: منم پایه‌م. گفتم: ما فقط بیست تا قرص داریم. قرص‌ها را نگاه کرد و گفت: این خیلی خطرناکه! هفت تاش آدمو می‌کشه. سه نفریم. سه هفتا، بیس و یکی! گفتی چند تا قرص داریم؟ گفتم: بیست تا. گفت: فقط یکی کم داریم که چون تو از همه‌مون لاغرتری، اگه کمترم بخوری، می‌میری! به بازوهایم که حتی یک اپسیلُن عضله نداشت، نگاه کردم و دیدم راست می‌گوید. دَم فرو بستم و رفتیم طبقه بالا و وصیت‌های خودمان را نوشتیم و اشهدمان را گفتیم و قرص‌های آسپرین را خوردیم. گمان کنم همان قرص‌ها بود که سینوزیت عاقل را خوب کرد چون دیگر هرگز از سر دردش شکایتی نمی‌کرد!

حوالی ظهر بود که از خواب بیدار شدیم. غیر از من و عاقل و علی اصغر کسی آنجا نمانده بود. اتاق‌ها حسابی درهم ریخته و کثیف بود. اصغر پیشنهاد کرد حالا که نمرده‌ایم، خوب است به شکرانه‌اش خانه حمید را تمیز کنیم. دیدیم حرفش حساب است و جواب ندارد پس افتادیم به جان خانه و آن را حسابی جارو پارو کردیم و به دانشکده رفتیم. دنیا همان دنیای دیروز بود. علی موسوی هنوز آهش را می‌کشید که برای فروغی بود که در مشهد جا گذاشته بود. محمد عاقل بیرنگ کوهدامنی هم از هِجران الهه آن‌قدر آه می‌کشید که به قول حافظ مثل گُل به تنِ لَخت‌لَخت خودش آتش زده بود. مدام تب می‌کرد و رَخسارش گل می‌انداخت و غزل و رباعی می‌گفت:

«من کفش تو را جفت کنم‌ای سرمست
جوراب تو را نیز بشویم با دست
پس لقمه بگیرم، بگذارم دهنت
اما تو زنی به زیر هر چیز که هست»

ما بار دیگر هر روز صبح از کوی به دانشکده می‌رفتیم و هر شب به خوابگاه برمی‌گشتیم. محمد عاقل روز به روز لاغرتر و افسرده‌تر می‌شد و بهتر و بیشتر از پیش شعر می‌گفت. البته دیگر از الهه چیزی به زبان نیاورد اما آه‌هایش تمامی نداشت. و از درسش هم غافل نبود. می‌گفت: «عشق باید نغز باشد تا عاشق را فاخر کند و هنر بیافرینند. عشقی که نغز نباشد، عاشق را مجنون و بیابانگرد می‌کند اما عشق نغز، آدم را فرهاد می‌کند و کوه می‌تراشد و شیرین‌شیرین نقش می‌زند.»

زمستان گذشت و بهار آمد. ما خرّم‌تر از شاپرک‌های شادخوی و گنجشک‌های پُرگوی به دانشکده آمدیم. هوا پر از عطر گل‌های نوشکفته و علف شبنم خورده بود. با نسیمی که بوی بهار می‌داد، رفتم و دوستان را دیدم. محمد عاقل نبود. از این زاویه به آن زاویه رفتم و او را در کنج خلوتی پیدا کردم که پشت یکی از درهای متروک و بسته دانشکده بود. حالش را پرسیدم. آهی کشید و گفت:

«دلم گل، شاپرک بوییدش و رفت
میان موی شب پیچیدش و رفت
گلی دیدم. نچیدم. حیفم آمد
ملخ حیفش نیامد، چیدش و رفت!»

وقطره‌ای اشک گونه‌اش را غلغلک داد. پرسیدم: چی شده عاقل؟ منظورت از این دوبیتی چیه؟ زهرخندی زد و با بغضی که راه حلقش را تنگ کرده بود، گفت: الهه به شوهر رفت! گفتم: خواب دیدی؟ گفت: بیدارم. با جهانگیر نعلبندیان حلال شده. جهانگیر نعلبندیان؟ او را می‌شناختم. اهل آن دوردست‌های شاسکول آباد بود. مگر می‌شود الهه‌ای که در سراسر دنیا دختر شایسته شده، با جهانگیر ازدواج کند؟ ولی محمد عاقل راست می‌گفت و معنی شعرش را فهمیدم: «گلی دیدم. نچیدم. حیفم آمد //ملخ حیفش نیامد. چیدش و رفت!» سعی کردم او را آرام کنم ولی انگار نیازی به آرامش نداشت زیرا از این هجران ابدی به شور و حالی افتاده بود که مپرس! چنان شعرهایی می‌گفت که دکتر بهزادی اندوهجردی جایزه بهترین شاعر دانشکده را به او داد اما این جایزه‌ها از فوران آهی که در سینه‌اش بود، هیچ نکاست مخصوصاً وقتی که الهه درسش را نیمه کاره رها کرد و با جهانگیر به دیار فراموشی رفت و دیگر کسی نامش را نشنید. دوستش، شکوه کلانتری هم از رفتن الهه افسرده و عصبی شده بود. روزی شنیدم که می‌گفت: الهه اشتباه کرد. یه خواستگار انگلیسی داشت و ردش کرد. یکی نبود بهش بگه لندن رو ول کردی و رفتی یه شهر کوچیک و دور که چی بشه؟!

همین شکوه نیز سرنوشت عجیبی داشت. با جوانی آمریکایی ازدواج کرد و چند روز پیش از این که شوهرش او را به آمریکا ببرد، به دانشکده آمد و شیرینی داد و برای دخترهای دیگر آرزوی خوشبختی کرد و رفت. آن روز پسرهای زیادی بودند که از رفتن شکوه سیاهپوش اندوه‌شدند اما سیاهی اندوه آنها هنوز جا داشت تا فراترین رنگ‌ها شود.

نزدیک به دو ماه بعد خبری شنیدیم که در و دیوار سینه همه را لرزاند و از شدت آه، طوفانی شد: شکوه خودکشی کرده بود! آخر چرا؟! او که آرزو داشت با مردی آمریکایی ازدواج کند و به نیویورک برود. پس چرا خودکشی؟ کسی آن راز را کشف نکرد. می‌گویند وقتی که معما حل نشود، سنگینی‌اش بر سینه می‌ماند و آه را نیز سرد و سنگین می‌کند.

روزها چه سنگین، چه سبک، می‌آمدند و می‌رفتند. من و محمد عاقل همچنان با هم دوست بودیم و گاهی به او کشک بادمجان می‌دادم و پیاده تا خوابگاه می‌رفتیم و شعر می‌گفتیم. شبی که باز هم زمستان بود، به اتاق محمد عاقل رفتم. حالا دیگر اتاق‌های ما تک‌نفره بود. اتاق او ساده و بدون تزئین بود و همیشه بوی بخور او کالیپتوس می‌داد. پوستین معروفش را هم هنوز داشت و با این که پس از چهار سال حسابی کهنه شده بود، آن را با بالاپوش دیگری عوض نمی‌کرد. پرسیدم: چرا؟ گفت: روزی که بُشرِ حافی با محبوبش که خداست، آشتی کرد، پابرهنه بود و تا آخر عمرش هرگز کفش نپوشید و به حافی (برهنه‌پای) معروف شد. من نیز در این پوستین بودم که مبتلا شدم... و آهی کشید که تا هفت آسمان رفت و برنگشت. بعد دفتری نشانم داد که پر از شعرهایی بود که برای الهه گفته بود و چه سوز و گدازی داشتند:

بقیه در صفحه ۴۱

سـوژه

کیانا نصرت‌زاده

راز در بسته زندگی شیرین

هر چه سعی می کردم بفهمم چرا پدر و مادرم بقیه بچه‌ها را بیشتر از من دوست دارند نمی‌فهمیدم... یک جورهایی همیشـه فکر می کردم توجه کمتری نسبت به من و مشکلاتم دارند...

در خانه‌ای بزرگ شـده بودم که چهار بچه بودیم ودو تـا هم بچه‌های عمه طوبـی بودند که با ما بزرگ شدند. در میان این هیاهو و شلوغی، مادر فقط می‌رسید بپزد و بشـوید و تمیز کاری کند. صبح به صبح بسـاط صبحانـه را من آماده می کردم. مدرسـه‌ام دورتر از مدرسـه بقیه بچه‌ها بود و برای همین هم زودتر بیدار می‌شـدم، سماور را راه می‌انداختم و بقیه یکی یکی بلند می‌شدند... هنوز هوا گرگ‌ومیش بود که پیاده می‌رفتم دم ایستگاه اتوبوس و به سمت مدرسه راه می‌افتادم.

بعداز ظهرها، همه تک تک گزارش درس و مدرسه و روزشان را می‌دادند. من همیشه کوتاه‌ترین جواب را داشتم: همه چیز خوب بود.

بچه درسـخوانی بودم. مادر نگـران امتحان‌های مـن نبود. خودم می‌خواندم و خودم هم برای کارهایم برنامه‌ریزی می کردم... اما برادرهایم کله‌شـق بودند. ردیف ردیف تجدید می آوردند و همه تابستان را باید در خانه می‌ماندیم و سـفر نمی‌رفتیم تـا آنها بتوانند تجدیدها را بدهند و قبول شوند...

بچه‌هـای عمه طوبی هم توجه مضاعف داشـتند. پدرشـان فوت کرده بود و به واسـطه یتیم بودنشـان پدر و مادرم توجه ویژه‌ای به آنها می کردند... خواهرم سـیمین هم چون همیشـه مریض بود و ضعیف، مادر چشـم از او بر نمی‌داشت که مبادا بیشتر مریض شود، مبادا باد سردی به صورتش بخورد و ...

وقتی بچه‌تر بودم هم متوجه می‌شدم که بزرگترها هیـچ توجهی به من ندارند و حداقل در آن شـلوغی و آشوب بازار دیده نمی‌شدم.

وقتی دانشگاه رشته خوبی قبول شدم، مادر خوشحال شـد ولی بعداز چند سـاعت یادش رفت که دخترش چه موفقیت بزرگی کسـب کرده، برادرم در آسـتانه سربازی رفتن بود و مادر حسابی نگرانش بود...

همین روال ادامه داشت. یکی یکی ازدواج کردیم و رفتیم سر خانه و زندگی‌مان... مادرم برای ازدواج همه بچه‌هایش سـنگ تمام گذاشـت ولی به من که رسید چون می‌دانست من در طی سالهایی که کار کرده بودم پول خوبی جمع کردم، خرید جهیزیه را به عهده خودم گذاشـت... بعد هم من همراه همسـرم به شهرستان رفتم و عملاً دور از چشـم آنها بودم. بچه‌دار که شـدم درسـت همزمان بود با بارداری پر دردسـر خواهرم و مادر ترجیح داد پیش او بماند و من به تنهایی بچه‌ام را تر و خشـک کردم... هر چند شوهر خوبی داشتم. شغل مناسـبی داشتم و موقعیت اجتماعی‌ام بسیار برجسته بود ولی همیشـه یک چیز در قلب من کم بود و آن هم توجه پدر و مادرم...

وقتی مریض شدم و دکتر گفت یک بیماری طولانی و پردردسـر بـه سـراغم آمـده، ضمیر ناخودآگاهم خوشـحال بود که بالاخره توجـه دیگران به من جلب خواهد شد. ولی باز این طور نشد. مادر به هفته‌ای یکی دو بار تلفن کردن اکتفا کرد. می‌نالید که گرفتار نوه‌هایش است و پدر مریضم را نمی‌تواند تنها بگذارد...

راست می‌گفت، زن بیچاره حسابی درگیر بود و من از او بیچاره‌تر که هیچکس فکر نمی کرد دختری موفق و دست و پاداری مثل من یک وقت‌هایی به ساده‌ترین چیزها نیاز پیدا می کند.

این اندوه یا بهتر بگویم این خشم همیشه با من بود و رهایم نمی کرد. دنیا هیچ سهمی برای من قائل نبود...

انگار این قانون از پیش نوشـته شـده بود و من هر کجـا می‌رفتم همراهم بود. همه فکـر می کردند زنی قوی مثل من به هیچکس نیاز ندارد. حتی شـوهرم هم این احسـاس را داشت. هر وقت مشکلی برایش پیش می‌آمد، ساعت‌ها برایم درد دل می کرد. من همیشه راه حلی برای مشکلش داشتم. اما وقتی من مریض شدم و بی‌صبرانه منتظر حمایت اطرافیان بودم، تنها‌تر از قبل در رختخواب ماندم و جز چند تلفنی که به احوالپرسی کلیشه‌ای ختم می‌شد چیز دیگری نصیبم نشد. دنیای غم به سـراغم آمد. تصمیم گرفتم مدتی کار نکنم. به سختی امورات خانه‌ام را می گذراندم.

دیگر انگیزه‌ای برای رسـیدگی به امورات بچه‌ها نداشـتم... وضـع جسـمی‌ام لحظه به لحظـه تحلیل می‌رفـت. دکترها حیرت‌زده شـده بودند که بدن من چـرا ایـن قدر ناتوان شـده و به هیچ شـکلی در مقابل بیماری مقاومت نمی کند؟ خودم هم نمی‌دانسـتم چه بلایی دارد سرم می‌آید. وزنم مثل یک سقوط آزاد کم می‌شد و داروها به بیماری جواب نمی‌دادند....

یک تیم پزشکی تصمیم گرفت با مشاوره و همکاری تمام متخصص‌ها مشـکل بیماری مرا بررسی کنند. به هیچ جوابی نمی‌رسیدند. شوهرم برای اولین بار نگرانم شـده بود. یک روز صبح وقتی روی تخت بیمارسـتان بودم چشم باز کردم و دیدم پدرم، مادرم و همه خواهر و برادرها دورم جمع شـده‌اند. شـاید تا به آن روز که ۳۵ سـال داشـتم هرگز این همه چشم همزمان به من خیره نشـده بود. مـادرم برای اولین بـار نگاهی پر از دلواپسی به من داشت. پدرم عصبی به نظر می‌رسید و مدام به پرسـتار می گفت: یعنی چه که دکترها متوجه نمی‌شوند؟.... بچه من دارد آب می‌شود...

ته دلم ذوق‌زده بودم که همه به من توجه می کنند. بچه‌گانـه اسـت ولی صادقانه بگویم کـه بیماری‌ام را دوست داشتم...

مادرم دسـت از همه کارهایش برداشـت و پیش من ماند... شـب‌ها تا صبح بیدار بودیم و گپ می‌زدیم. بالاخره یک روز بغضم ترکید و به مادر گفتم: این اولین بار است که شما این قدر به من توجه می کنید.

از حرفم تعجب کرد. شاید هم فکر می کرد هذیان می‌گویم ولی وقتی درد دلم را بی‌هیچ کم و کسری بهش گفتم، حیرت‌زده شد و گفت: مگر می‌شود مادری بین بچه‌هایش فرق بگذارد...

لیسـتی از کم‌توجهی‌هایش را ریختم پیش رویش واو شـروع بـه انکار کرد... انـکاری که هم مرا عصبی می کرد و هم خودش را.... دست آخر گفت:

ـ خب تو همه کارهایت را درست و بی‌دردسر انجام می‌دادی. قوی بودی و عاقل، دلواپسم نمی کردی. ولی بقیـه بچه‌ها مثل تـو نبودند و نیاز به توجه بیشـتری داشتند.

بقیه در صفحه ۵۵



گزارش شهرستان

زیر نظر: محمود صفادار

محتشم کاشانی شاعر مظلوم



گزارش و عکس:
محمّد احمدوند

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

تقریبــاً همه مردم این شــعر معروف را که مورد علاقه بسیار زیاد مداحان است شنیده‌اند، شعری که در ایام محرم ورد زبان مردم اســت و در بســیاری از پارچه نوشته‌ها دیده می‌شود. امّا کمتر کسی است که بداند این شــعر معروف را «محتشم کاشانی» سروده، شــاعری که مقبره‌اش مظلومانــه در یکی از محلات کاشان قرار دارد و آنقدر بی‌توجهی و جفا دیده که در نقشه‌های توریستی شهر که بین مردم توزیع می‌شود نامی از او برده نمی‌شود و پیدا کردن مقبره‌اش بسیار ســخت اســت. مقبره‌ای کوچک و حقیر امّا معنوی و روح افــزا. در مقایســه با تپه ســیلک و حتّی باغ فین کاشان، معدود افرادی که به دیدن این مکان می‌روند فاتحه‌ای برای این شــاعر می‌خوانند، دمی با اشعارش که روی دیوارها نوشــته شده سر می‌کنند و با یاد امام حســین(ع)، غریب کربلا، غریبانه این شاعر را وداع می‌گویند.

رشد آهوان ایرانی سایت دیمه



محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی - رامهرمز

مدیــر اداره محیــط زیســت رامهرمــز گفت: در آخرین سرشماری آهوان ایرانی دشت دیمه رامهرمز، افزایــش تعداد این آهوهــا از ۳۰ رأس به بیش از ۶۰ رأس گزارش شــده اســت. حسن آقاشیر محمدی در گفت‌وگو با خبرنگار ما در رامهرمز اظهار کرد: پرورش آهوان ایرانی در ســایت دیمه رامهرمز در حدود پنج سال گذشته با مشکل خشکسالی و تأمین آب و علوفه مواجه بود که با تلاش در زمینه تأمین علوفه، این گونه هم اکنون رشد خوبی دارد.

وی بــا بیان اینکــه روند کلی گســترش پرورش آهوی ایرانی در دشت دیمه مثبت ارزیابی شده است، افزود: شرایط مناســب برای پرورش این گونه فراهم شــده و بازدیدهای میدانی دامپزشک برای جلوگیری از بیماری آهوان انجام می‌شــود و با مشــاهده هر مورد خاص، آهوی بیمار از سایت خارج شده و پس از درمان کامل به سایت بازگردانده می‌شود.

آقاشیری محمدی بیان کرد: این آهوان با این که بومی رامهرمز نبوده و بومی بوشــهر هســتند، ولی به گونه‌های بومی رامهرمز بســیار نزدیکند و شــرایط آب و هوایی و علوفه‌ای منطقه دیمه برای آنها بسیار مناسب است.



مدیر اداره محیط زیســت رامهرمز تصریح کرد: رهاســازی گونه آهوی ایرانی موجود در سایت دیمه نیز در دستور کار قرار دارد که با تأمین تجهیزات لازم برای رصد و اتخاذ تمهیدات خاص، رهاســازی آهوان انجام خواهد شد. اگر تاکنون این رهاسازی انجام نشده اســت به دلیل تأمین نشــدن تجهیزات و پرسنل لازم کار بوده است.

شکوفه های زندگی


محمدسام سبزواری


الیاس محمدی دهنوی


نیوشا ملاطایفه


نادیا ملاطایفه


هانیه شمشیری


یاسین بهنام نوکاریز


الهه اعتمادی


الناز اعتمادی


عسل روایی


مهشید عوضپور


مریم ایزدی


مهدیه کاویانی


پارمیدا الشکری


فاطیما عباسی

تنها آرامش و سکوت سرچشمه‌ی نیروی لایزال است
● داستایوفسکی



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

تشکیل ستاد حرف‌روبی!

زمستان نرسیده و یلدا از راه نیامده، اولین برف الهی نازل شد. بسیار شیرین‌تر و دلچسب‌تر از واریز یارانه‌های دولت که پول خودمان را ماهانه به حساب خودمان می‌ریزد. الآن زمین روسفید است. چرا که آسمان بر سر حرفش بود و اگر هواشناسی مژده داد که موج جدیدی از بارش در راه است؛ در عمل نیز این گونه شد. بی آن که ادعای هواشناسی تکذیب گردد. باری؛ باران که بماند، برف بارید. فتبارک الله احسن الخالقین!

تشکر ملت: خدایا متشکریم.... آسمون متشکریم!

ای من به قربان این خدا بروم که حرفش حرف است. کاش بعضی از بندگان خدا هم یاد می‌گرفتند. درست است که از قدیم‌الایام گفته‌اند: «حرف از روی حرف می‌آید و برف از روی برف»؛ اما این دلیل نمی‌شود که بعضی‌ها مثل برف، حرف بزنند؛ بعد مثل برف پاک کن و برف روب، همان حرفها را پاک کنند و بروبند. نه انگار که برفی بوده و نه انگار حرفی زده شده!...

هشدار سعدی:

لاف از سخن چو دُر توان زد

آن خشت بود که پُر توان زد

شاید تعجب کرده باشید که حالا مگر چی شده که این طوری مثل آسمان، دلمان پر است و مثل رعد و برق، زدیم ضربتی برف و حرف را با هم قاطی کردیم؟ مگر همه نمی‌گویند که برف حرف ندارد؛ پس الآن که دارد برف می‌آید، این حرف‌ها چیست؟.... چشم، الساعه عرض می‌کنیم. در این سالها بوده‌اند و هستند مسؤولان و مدیرانی که گویا فقط بلدند حرف بزنند. بی آن که به عواقب آن فکر کنند یا به امکان عملی شدن آن بیندیشند. حالا بعضی‌هایشان باز جسارت داشتند و امروز که یک حرفی زدند، فردایش آن را از بیخ تکذیب کردند.

درخواست مدیر مسؤول: لطفاً تا مطلب از همین جاش درز گرفته نشده، ادعای واهی خود را با یک مثال زنده، ثابت نمایید. در غیر این صورت، از چاپ آن معذوریم. به همان دلیلی که خود شما گفتید که حرف از روی حرف نباید بیاید و باد از روی برف!

تأیید و تکذیب در دو صحنه: در راستای آنچه که عرض شد و سپس شاهد مثال خواسته شد؛ ذیلاً به موردی جدید در راستای قیمت گذاری خودرو اشاره می‌شود که در این هوای بس ناجوانمردانه سرد، بحث داغ روز است. در این راستا، آقای حسن رادمرد، معاون بازرگانی داخلی وزیر صنعت، معدن و تجارت، با دو خبرگزاری، دو مصاحبه ترتیب داده که اولی در تأیید آزادسازی قیمت خودرو است و دومی در تکذیب شدید آن!... مناسب برای سلیقه‌های مختلف با طعم‌های متفاوت.

صحنه اول/ در مصاحبه با خبرگزاری فارس:

ـ «قیمت گذاری خودرو آزاد می‌شود و به تشکل‌ها و انجمن‌های مربوط به آن سپرده می‌شود. خودرو جزو کالاهای درجه دو محسوب می‌شود.» (به نقل از جراید همیشه در صحنه)

چند ساعت بعد:

صحنه دوم/ در مصاحبه با خبرگزاری مهر:

ـ «ما هیچ برنامه‌ای برای آزادسازی قیمت گذاری خودرو نداریم. خودرو جزو سبد کالاهای مصرفی خانوارهاست و قیمت گذاری آن همچنان در اختیار دولت قرار دارد.» (به نقل از همان جراید که عرض شد)

گمانه‌زنی اقتصادی: برخی از کارشناسان علاقه‌مند به سوار شدن خودروهای لوکس بر این باورند که دولت در حال تست زدن مردم و بازار برای اجرای زیرپوستی روند آزادسازی قیمت گذاری خودرو در راستای استقبال خودروسازان می‌باشد. همان سیاست اقتصادی حرکت با چراغ خاموش. این سیاست را هم غلط نکنم، از اصغر آقای آمپول‌زن سر کوچه ما در نارمک یاد گرفته که غالباً قبل از تزریق پنی‌سیلین و در آوردن آخ ملت، اول آن را تست می‌کند. حساسیت موضعی نشان داد، نمی‌زند.

تک پیشنهاد فوری: از آسمان خدا همچنان دارد برف می‌آید و به نظر من در این هوا هیچ چیزی بهتر از تشکیل فوری «ستاد حرف‌روبی» نیست!... اگر موافقید، لایک بزنید. چی گفتم؟... اگر موافقید، تکبیر!

چگونه نسخه بیمار را بپیچیم؟

به پیر به پیغمبر که قصد سیاه‌نمایی نداریم. زبانمان مو درآورد از بس که در مقام یک رسانه این حرف را زدیم. ما فقط مثل آینه، منتقل و منعکس می‌کنیم. خب آقایان، کلهم اجمعین، همه خودشان قبول دارند که آینه کارش چیست؟ حتی گفته‌اند که آدم مؤمن، برای دیگران حکم آینه را دارد. و حتی باز اضافه کرده‌اند که اخلاق آدم باید مثل آینه باشد که روبه‌رو حرف می‌زند و نه چون شانه، پشت سر برود و مو به مو گوید و پوید و جوید و موید.

خب وظیفه یک رسانه راستگو و مردمی و معتدل و شفاف مثل آینه نیز همین است که اطلاع‌رسانی درست و درمان داشته باشد. بدون هوچیگری و فحاشی و تهمت زنی و آبروبری و... از این دست مزخرفات که قطب مخالف اخلاق سالم رسانه‌ای است. رسانه باید که به موقع، حرف مسؤولان را به گوش مردم و متقابلاً حرف مردم را به گوش مسؤولان برساند. ما که نمی‌توانیم فرضاً یک جوجه اردک زشت ول معطل در آفریقا را ماستمالی کنیم یک قوی پرطلایی نشان بدهیم. منتهی گوشها را باید شست/ جور دیگر گوشید!

حذف رسانه: اصلاً بگذارید خودمان را راحت کنیم؛ یعنی خودمان را از وسط برداریم ببینیم چه می‌شود یا که چه نمی‌شود. با هم می‌رویم داخل یک کابینه یک دولت و بدون هر گونه اظهار نظری، عین گفته‌های معقول دو وزیر را می‌آوریم:

وزیر امور اقتصادی: «پرهیز از رسانه‌ای کردن تورم، از جمله راهکارها برای مهار تورم در فصل پایانی سال است.» (به نقل از جراید اوایل هفته)

وزیر سابق بهداشت: «با توجه به این که نرخ ارز مرجع نسبت به سال گذشته ۱۶/۵ درصد افزایش یافته و ارز مرجع کافی نیز در اختیار بخش دارویی قرار نگرفته، افزایش قیمت دارو در برخی اقلام شاهد هستیم.» (به نقل از جراید اواسط هفته)

پرسش عمیق فلسفی: الآن یعنی سؤال اساسی ما به عنوان یک قلم رسانه از جناب وزیر امور اقتصادی و دارایی و برازندگی عزیز این است و جز این هم نمی‌تواند باشد که آیا اکنون ما باید گفته‌های وزیر محترم بهداشت را پوشش دهیم و منعکس کنیم یا از رسانه‌ای کردن آن پرهیز نماییم؟.... لطفاً تکلیف ما را مشخص بفرمایید.

تعیین تکلیف: شما بی‌زحمت، بسته پیشنهادی خودتان را ارائه بفرمایید. بحث مربوط به داخل کابینه است؛ سعی می‌شود همانجا حل و فصل شود. (این مطلب را روابط عمومی یک وزارتخانه به ما فکس نمود که چون متن فکس شده خوانا نبود؛ فلذا نام وزارتخانه خوانده نمی‌شد.)

بسته پیشنهادی: از بحث رسالت رسانه‌ای خودمان خارج می‌شویم و به رسالت طنازانه خودمان می‌پردازیم که دولت و ملت نیز شاید همین انتظار را از ما داشته باشند. انتظار این که اگر برخی اقلام دارویی گران شد، چه کار باید کرد؟

۱ـ مشورت با مریض: مشورت با بیمه جواب نمی‌دهد؛ آنها گرفتارتر از این حرفهایند. در ثانی، آنها حق بیمه‌شان را هر ماه مرتب می‌گیرند و بیم و ملالی ندارند. پزشک معالج، قبل از نوشتن دارو باید از شخص بیمار که پرداخت کننده اصلی پول داروهاست، سؤال نماید که شما میل دارید چه نوع دارویی برایتان تجویز کنم؟ ارزان باشد یا گران؟... می‌توانید نقدی پرداخت کنید یا در چند قسط بنویسم؟... با قاشق می‌خورید یا قطره چکان؟... خودتان تزریق می‌کنید یا توانایی مالی آن را دارید بدهید آمپول زن بزند؟....

۲ـ روزی یک بار: تا الآن رسم بر این بود که پزشکان اکثر داروها را توصیه می‌کردند که روزی سه بار مصرف شود. و عجیب آن که دکتر داروساز نیز عیناً همان را روی جعبه دارو تکرار می‌کرد که نشان از تبانی آشکار آنها داشت. این وسط، خود بیمار فقط تماشاگر!.... از حالا باید اکثر داروها مصرفشان روزی یک وعده تجویز شود. در خانه اگر کس است، یک بار بس است.

۳ـ خط وسط قرص: بعضی قرص‌ها اگر خاطرتان باشد، وسطشان یک خط دارد که می‌توانید آن را با هر زوری که دارید، به دو نیمه مساوی تقسیم کنید. خب کافی است از حالا یک خط دیگر هم به آن اضافه شود. چیزی که زیاد است، خط. این شکلی، هر قرصی به چهار قسمت مساوی تقسیم می‌شود که در این صورت به خوردنش می‌ارزد و می‌صرفد آدم مریض بشود. کپسول‌ها هم که قشنگ از وسط باز می‌شوند و شما می‌توانید پودر داخلش را چند وعده مصرف نمایید. ما خودمان سابق که کپسول گازمان کم فشار می‌شد، آن را سروته می‌کردیم. چه ربطی داشت؟... مگر بقیه هرچه می‌گویند، خیلی ربط دارد؟!...

عکسها و حرفها



منم مامان می خوام



بالاخره ما نفهمیدیم نشسته بازی کنیم یا ایستاده!



اینهم آخرین عکس یادگاری



دیگه این طرفا پیدات نشه!



اینهم یک ماست مالی واقعی



عجب استخوانی داری تو مرغ!



شما به کدوم خمیازه نمره ۲۰ میدید؟

قمری گمشده

احسان مرادی ـ ساوه

«قمری گمشده...» نوشته «احسان مرادی» با ساختار و شکل ساده‌اش، به دلیل پرهیز آگاهانه و هنرمندانه این نویسنده نوجوان و نوقلم از پرگویی و احساساتی گرایی، جاذبه و لطفی خاص و تفکر برانگیز دارد. مضمون و موضوع این داستان که ظاهری واقع گرا دارد، تازه است. اگر از لایه و سطح اول داستان بتوانیم عبور کنیم، در لایه دوم و زیرین، به عمق پنهان «قمری گمشده...» می‌رسیم که شقاوت و حماقت مستدام انسانی را در برهه‌ای از زمان و مکان و موقعیت‌های به ظاهر عادی و متعارف، عریان می‌کند.

هر روز که از مدرسه تعطیل می‌شویم، من و یحیی به دنبال قمری گمشده‌ام به هر جا که به فکرمان می‌رسد، سرک می‌کشیم. ولی امروز تنهام؛ یحیی کنارم نیست تا دو تایی دنبال قمری‌ام بگردیم. مادرش زنگ دوم اجازه او را گرفت و رفتند. به آخرین مغازه راسته بازارچه پرنده فروش‌ها داخل می‌شوم. نقاشی قمری‌ام را که هفته پیش کشیده بودم و معلم یک بیست خوش آب و رنگ و با خط نستعلیقش یک صد آفرین پای برگه‌ام گذاشته بود، به پیرمرد داده‌ام و خودم سعی می‌کنم از این صداهای درهم و شلوغ پرنده‌های داخل دکانش صدای قمری‌ام را بشناسم. گاهی چپ می‌روم. گاهی راست را سرک می‌کشم. گاهی به قفس‌های بالای سرم خیره می‌شوم و گوشهایم را تیز می‌کنم. اما فایده‌ای ندارد. بر می‌گردم پیش پیرمرد پرنده فروش. پیرمرد هنوز چشمانش روی حلقه چشمان قرمز رنگ و طوق پهن سیاه و سفید گردن قمری‌ام گرد شده و نگاهش ماسیده است. روی پنجه کتانی‌های یک وری و زهوار در رفته‌ام می‌ایستم و قدم را بلندتر می‌کنم تا به دستان پیرمرد که دفتر نقاشی‌ام را در دست گرفته برسم. می‌پرسم: «آقا همچین قمری‌ای برای فروش اینجا نیاوردن؟» کمی دیر جوابم را می‌دهد. سمعکش را داخل گوشش فشار می‌دهد و بعد از پشت شیشه عینک نمره چهارش قیافه‌ام را برانداز می‌کند و می‌گوید: «نه، کسی این قمری رو برای فروش اینجا نیاورده. ولی هفته پیش یه بابایی اومد اینجا و گفت که پسرش شاگرد ممتاز مدرسه شده و می‌خواد براش به عنوان جایزه قمری بخره. درست عین همین قمری رو از من خرید و رفت. حالا بگو ببینم قمریت رو دزدیدن...؟»

این حرف را که از زبان پیرمرد می‌شنوم. حالم بد و پاهایم سست می‌شود. نیرویی از سمت مغازه‌های دیگر بازارچه من را به بیرون می‌کشد. صدای پیرمرد را می‌شنوم که پشت سرم چند بار می‌گوید: «کجا... کجا...؟!»

بابام به من قول داده بود که اگر شاگرد ممتاز کلاس بشوم، یکی از همان قمری‌هایی را که یحیی دارد برایم می‌خرد. دستانم هم دیگر قدرت مشت شدن برای نگه داشتن دسته کیفم را ندارند. دست دیگرم را به دیوار می‌گیرم. انگشتانم لای بند آجرها ساییده می‌شوند. آن طرف‌تر صدایی آشنا می‌شنوم. سری می‌چرخانم و بین دکان‌های کبوتر فروش‌ها، بهروز پسر پاشاخان را می‌بینم که لابه‌لای جمعیت جوانان دوره گرفته است و از کفترهایش صحبت می‌کند. یکی از بغل دستی‌هایش می‌گوید: «چند روز پیش بچه‌های زیر بازارچه شرط گذاشته بودند که کفترهاشون رو به نقطه اوج برسونند. تقی برنده شد. جای تو خالی بود.» دیگری می‌پرسد: «راستی بهروز، دیگه کفترهات رو هوا نمی‌کنی؟» بهروز که با قیافه‌ای بدهکار و ناراحت روی سکویی چندک زده، می‌گوید: «چند هفته پیش با بابام حرفم شد. گفتم می‌خوام یه گنجه کفتر خونه بیارم. می‌دونید که بابام از کفتر بدش میاد. منم باسماجت سر حرفم وایستادم و جر وبحثمون بالا گرفت. فرداش دیدم بابام کله همه کفترهام رو کنده. بی‌وجدان یکیشون رو هم زنده نذاشته بود! حالا منم دست بردار نیستم. اومدم چند تا کفتر درست و حسابی بخرم...»

از کنارشان می‌گذرم. ولی بهروز هنوز سر کفترهای طوقی و دم پر سیاه با صاحب مغازه چانه می‌زند. انگار نه انگار که چند هفته پیش پاشاخان سر کفترهاش را بریده بود. اما او همچنان رفیق کفتر و کفتر بازی است. از صدایشان دور می‌شوم. در گاراژ سوار مینی‌بوس روستایمان می‌شوم. مینی‌بوس که حرکت می‌کند سرم چسبیده روی شیشه لرزان مینی‌بوس، لرز می‌گیرد. و چشمان نیم باز و خسته‌ام نظاره‌گر پرنده‌هایی می‌شوند که روی سیم برق نشسته‌اند و چهچهه می‌زنند. کم کم چشمانم بسته می‌شوند. انگار دارم خواب قمری‌ام را می‌بینم. آخرین روستا روستای ماست. با شنیدن صدای کشیدن ترمز دستی مینی‌بوس از خواب می‌پرم. از مینی‌بوس که پیاده می‌شوم همه حواسم به قمری است. از سر کوچه انگشتانم را روی چینه‌های گلی که تا خانه مان ادامه دارد، می‌کشم و غبارهای خاک همچون گردی به پایین چینه‌ها می‌ریزند و داخل شب گم می‌شوند.

جلوی در خانه، پاشاخان چپق به دست با کلاه مخملی‌اش، روبه‌روی مادرم ایستاده و در مورد بدهکاری‌های بابا صحبت می‌کند. پاشاخان چهار تا تراکتور دارد که کارگرهایش زمین‌های اهالی ده را با آنها شخم می‌زنند. اما حالا چند ماهی از شخم زدن مزرعه ما گذشته است و پدرم هنوز نتوانسته بدهکاریش را با پاشاخان صاف کند. مادرم طرفه

می‌رود که آره فردا شب عروسی آبجی راحله است و بابا هم چند روزی است به شهر رفته و خلاصه دست‌مان تنگ است. پشت در داداش مرتضی فال گوش ایستاده تا مادر امر خیری را با پاشاخان در میان بگذارد. او عاشق طوبی دختر پاشاخان است. از کنارشان رد می‌شوم و به سمت پله‌های ایوان می‌روم و می‌نشینم و نگاهی به ترتیزک‌های باغچه می‌اندازم که چند روز پیش قمری‌ام از آن‌ها خورده بود و من دنبالش می‌کردم و از روی آجرهای کلاغ‌پر دور باغچه می‌پرید. اصلا کاش بابا برگه رضایت‌نامه را امضا نکرده بود. کاش به اردو نرفته بودم.

رفته بودم اردو. قمری‌ام را سپرده بودم به آبجی راحله و داداش محسن. گفته بودم قمری‌ام سر به هواست. مواظبش باشید. جان شما و جان قمری‌ام. وقتی از اردو برگشته بودم. از هر دویشان پرسیده بودم «قمری‌ام کو؟ کجاست؟» گفته بودند «قمری‌ات از دستمان پرید، پر زد و رفت.» بادی شروع به وزیدن می‌کند و کلید خانه یحیی اینا روی ستون چوبی تکان تکان می‌خورد. صدای قمری به گوشم می‌رسد. صدا را دنبال می‌کنم. از خانه یحیی اینا می‌آید. کلیدی را که مادر یحیی به مادرم سپرده تا در نبود آنها به پدر یحیی بدهیم با ترس و لرز از روی میخ روی ستون چوبی ایوان برمی‌دارم. مهران سر کلاس بهم گفته بود: «یعقوب، شاید قمریت رو یحیی برداشته تا دو تا قمری داشته باشه. به سمت خانه یحیی اینها می‌روم و کلید را داخل قفل خانه‌شان می‌چرخانم. در را باز می‌کنم. حیاط خانه تاریک است و ساکت. فقط صدای قمری است که از لای پیچک‌های مو به گوش می‌رسد. جلوتر می‌روم تا صدا را پیدا کنم. باد در گلوی ناودان خانه یحیی اینا می‌پیچد و صدایی شبیه قمری را درمی‌آورد. خیالاتی شده‌ام. برمی‌گردم خانه. زودتر می‌خوابم. فردا عروسی آبجی راحله است.

***

همه جا را آذین‌بندی کرده‌اند و ریسه لامپ‌های آبی و زرد و قرمز می‌درخشد. حنا می‌آورند تا روی دست‌های آبجی راحله که امشب عروس است بگذارند. من بی‌حوصله از اتاق عقد خارج می‌شوم و یحیی را صدا می‌زنم که برویم. هوس کرده‌ام که بروم بالای پشت بام. زل بزنم به ستاره‌ها. یحیی از پشت بام خودشان می‌آید. به او گفته‌ام که قمری‌اش را هم بیاورد. من زودتر از یحیی به پشت بام می‌رسم و با لباس‌هایی که مثلاً به خاطر عروسی پوشیده‌ام، طاقباز رو به ستاره‌ها می‌خوابم و در خیال و سکوت از آنها سوال می‌کنم که قمری من را ندیده‌اند؟ از خودم برای هزارمین بار می‌پرسم: یعنی قمری من الان کجاست؟ شامش را خورده است؟ صدای پای یحیی را می‌شنوم که از راه پله خودشان می‌آید. قمری‌اش هم بغلش جا خوش کرده است. او هم می‌آید و مثل من طاقباز دراز می‌کشد و قمری‌اش را نوازش می‌کند. من التماس می‌کنم «یحیی، قمری‌ات را چند دقیقه به من بده.»

یحیی قمری‌اش را به من نمی‌دهد تا نازش کنم و روی صورتم بگیرمش و پرهای نرمش را زیر گونه‌هایم بمالم. در جا غلت می‌زنم. رو به حیاط دراز می‌کشم و پایین را نگاه می‌کنم. ماه داخل حوض فیروزه‌ای حیاط لرزش گرفته است. از پایین صدای طبل و دهل است که می‌آید. اما دل من نمی‌رقصد. طوبی دختر پاشاخان را می‌بینم که با چادر گل گلی‌اش از خانه‌مان خارج می‌شود و به سمت خانه شان می‌رود. نمی‌دانم چرا این همه زود از عروسی دل کنده لابد او هم مثل من از عروسی آبجی راحله بدش می‌آید. اما به خاطر داداش محسن هم که شده باید توی عروسی بماند و آبروداری کند. من هنوز به یحیی التماس می‌کنم که قمری‌اش را بدهد تا کمی نازش کنم. اما او لجباز است، ندید بدید است! می‌گوید: «تو حسودی، می‌خواهی قمری من را هم پرش بدهی» لجم می‌گیرد. آخر سر کفرم را در می‌آورد. بلند می‌شوم تا بروم به زیر زمین و قفس قمری‌ام را پاک کنم. ببوسم و بگذارمش کنار. صدایی مرا می‌خواند. صدای قمری است، صدای قمری من است! هر وقت می‌خواستم بهش دانه بدهم، صدایش بلند می‌شد. «کوکو» می‌کرد. از روی خرپشته بالا می‌روم. فقط حیاط خانه پاشاخان روشن است. طوبی هم از توی قفسش برای پرنده‌هایش دانه می‌ریزد. قمری‌ام را می‌بینم که در بغلش و باهاش حرف می‌زند. داداش محسن هم با کت و شلوار شق و رقش نزدیک خانه پاشاخان می‌شود. در می‌زند و کیسه دانه ارزن کتان قمری من را به طوبی می‌دهد. تازه می‌فهمم. آبجی راحله با داداش محسن دست به یکی کرده‌اند و قمری من را داده‌اند به دختر پاشاخان که مثلا خوشش بیاید و به داداش محسن جواب بله بگوید! اما دیگر نمی‌توانم قمری‌ام را پس بگیرم. اگر هم بخواهم شکایت کنم داداش محسن نمی‌گذارد حرفم را بزنم و بابا هم دعوایم می‌کند که «بچه، به پاشاخان تهمت می‌زنی؟ پاشاخان مرد شریفیه! باغ‌های ما را شخم می‌زنه.» مادرم می‌گوید «هنوز دویست هزار تومان از بدهی بابا به پاشاخان مانده است!» برای همین فقط باید نگاهش کنم. کاش نمی‌دانستم که قمری‌ام دست طوبی است. کاش همه اینها دروغ بود.

***

فردای شب عروسی، تا لنگ ظهر خوابیده‌ام. یحیی بالای سرم می‌آید و می‌گوید: «یعقوب بلند شو. کله قمریت توی کوچه افتاده!» با هم به کوچه می‌رویم. مهران هم آنجاست. سه تایی راه می‌افتیم. قطره‌های خون را روی خاک داغ دنبال می‌کنیم و به جلوی در خانه پاشاخان می‌رسیم. کله قمری‌ام با طوق پهن خال خال سیاه و سفید دور گردنش با کله کفترهای دیگری یک جا جمع شده و پرهای صورتی شرابیش با کرک‌های مسی رنگ سینه‌اش روی خاک داغ پخش و پلا شده‌اند. کله قمری‌ام را توی دستانم می‌گیرم. چشمانش بسته است. درست مثل کله کفترهای تازه کشته شده بهروز. ■

پیام و پاسخ

خانم فخری سادات پیراسته ـ تهران

«نسکافه‌ای» شما بیشتر نوشته‌هایی است که از سر تفنن و برای خالی نماندن عریضه و لابد به انگیزه تخلیه ذهنی و روحی، خیلی از بر و بچه‌های پرشور، تند تند، در «وبلاگ»هایشان نقش می‌زنند. خط و ربط و نوع نگاه و دیدگاه و پردازشی که دارید، به گونه‌ای بارز نشان از استعداد و ذوق تعیین کننده شما در عرصه «نویسندگی» دارد. عمیق‌تر بخوانید و مطمئن باشید که بدون خواندن و بازخواندن «داستان»های ارزشمند و قوی داستان‌نویس‌های حقیقی و تثبیت‌شده، خیلی بعید است که حتی با پشتوانه «قریحه» نیرومند و خلاق، بتوانید «داستان»هایی قوی، کامل و ماندگار بنویسید. آسان‌پسند نباشید و با کار و تلاش پیگیر، بر خودتان سخت بگیرید و با شکیبایی به پیش بروید. برایتان نشاط و پویندگی آرزو می‌کنم.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

قدر استعداد و قریحه خود را بدانید. یقین داشته باشید که این موهبتی است خدایی. برای این که بتوانید به عمق اشاره من بیشتر پی ببرید، بیش از پیش به خودتان فرصت و مجال لازم را برای «فکر کردن» بدهید. چند داستان خواندنی شما ـ پس از ویرایش ـ در این صفحات چاپ شده است. در ستون «پیام و پاسخ» هم در حد ممکن و مقدور، شماری دیگر از «نوشته»های شما با دقت و علاقمندی، مورد «بررسی» همه‌سویه قرار گرفته و «نقد» شده است. شتاب و تساهل به اساس کار شما صدمه می‌زند. «ایستگاه راه‌آهن»تان حاکی از همین شتاب و سهل‌انگاری است. به دستور متعارف زبان فارسی و املای کلمات توجه کنید. موفق باشید.

خانم راضیه آذر پیرا ـ «فولاد شهر» اصفهان

نثر و زبان هموار و پاکیزه‌ای را در نوشتن «صندلی برعکس» به کار برده‌اید. در مجموع می‌توان تشخیص داد که از استعداد و ذوق نویسندگی بهره لازم را دارید. نهایت این که ـ بدون تردید و درنگ و سرگردانی! ـ باید با یک برنامه‌ریزی حساب شده، پیگیرانه و پرشکیب، به مطالعه جدی بپردازید و با کاربرد عنصرهای داستانی آشنا شوید. عجالتاً، علاوه بر خواندن و بازخوانی دقیق و جدی رمان‌ها و مجموعه داستان‌های کوتاه نویسندگان حقیقی و نامور و تثبیت‌شده تاریخ بیش از یکصد ساله ادبیات داستانی ایران، سلسله کتاب‌های مربوط به آموزش داستان‌نویسی را، از جمله «هنر داستان‌نویسی» تألیف شادروان ابراهیم یونسی و کتاب‌های «ادبیات داستانی» و «عناصر داستان» نوشته داستان‌نویس و منتقد و مترجم و استاد داستان‌نویسی، «جمال میرصادقی»، به صورت کتاب درسی بخوانید. موفق باشید. ■

پنبه را از آتش و جوان را از قمار دور نگه دارید

●بنیامین فرانکلین



سیروس گنجوی

۶۴

رمزها و رازها

سفری به دنیای اسرار آمیز خرافات!

وجود جنس لطیف در کشتی، بدیمن است!

برخی خرافات بر پایه عقل سـلیم استوار شده‌اند. بـرای مثال، در زمانی که کشـتی‌های بادبانی کهنه و قدیمـی در دریاها رفت‌وآمد می‌کردند، مردم عقیده داشتند که وجود زن در عرشه کشتی، برای دریانوردان بدبختی و فلاکت به بار می‌آورد! وقتی درسـت به این موضوع فکر کنیم می‌بینیم که این سـخن، چندان هم پوچ و بی‌معنی نبوده است. زیرا صدها مرد تنها، ناگزیر بودنـد سـالها در دریا بمانند. وجـود یک زن در میان آنان، احتمالاً آرامش کشـتی را به هم می‌ریخت و چه بسا دریانوردان، به خاطر این زن با یکدیگر به جدال و رقابـت می‌پرداختند. بنابراین، چنین خرافه‌ای به نفع آنان بود!

شکستن آینه شگون ندارد!

بیشتر مردم، به ویژه زنان و جوانان با «آینه» میانه خوبی دارند. چهره خود را در آن می‌نگرند و به مرتب کـردن سـر و وضع خود می‌پردازنـد، اما باید مراقب بود که آینه نشـکند، زیرا شکستن آینـه، جـز و خرافـات خیلی بد محسوب می‌شود. وقتی آینه‌ای می‌شکست می‌گفتند هفت سـال بدبختـی بـه بـار می‌آورد! اما چرا؟ در قـرون گذشـته، بیشتر مردم می‌پنداشتند



که انعکاس تصویر انسـان در آینـه، بازتابی از روح او می‌باشد و بر این باور بودند که انسان‌های نیک‌سیرت دارای روح هسـتند و موجودات بدسرشت فاقد روح می‌باشـند. افسـانه‌هایی نیز در این باره بر سر زبان‌ها بـود. معروفترین این افسـانه‌ها، مربوط به موجودات خون‌آشـامی می‌شد به نام «وامپایر» که یکی از آنها به نام «دراکولا» شـبها از درون قبر برمی‌خاست و خون آدمهـا را می‌مکیـد! گفته می‌شـد که این موجودات خون‌آشـام، فاقـد روح هسـتند و هنگامـی که به آینه می‌نگرند تصویرشان در آینه منعکس نمی‌شود! شکسـتن و تـرک خـوردن آینـه از دیدگاه مردمـان خرافه‌پرسـت، فاجعه‌ای به شـمار می‌رفت، زیرا بر این باور بودند که با شکسـتن آینه، ارتباط بخشـی از روح انسان با جسم او قطع می‌شـود و فقدان بخشـی از روح، به طور یقین برای آن شـخص، نکبت و بدبختی به بار خواهد آورد. بیشـتر خرافات، با یک بار بدشانسـی و بدبختی همراه اسـت، در حالی که شکسـتن آینه هفت سال بدبختی بـه دنبال دارد که از ایـن بابت، جزو خرافات خیلی بد محسوب می‌شـود! نمی‌توانیم گناه چنین خرافه‌ای را به گردن مردمان قرون وسـطی بیندازیم، زیرا در آن



زمـان، آینه‌ها از جنس یک نوع فلز برّاق و درخشـان ساخته شده بود که اصلاً نمی‌شکست!

برای یافتن ریشـه این خرافه باید به زمان رومی‌ها برویم که کاسـه بلورینی را از آب پر می‌کردند و شبیه گـوی بلورین بـه داخـل آن می‌نگریسـتند و چهره خـود را در آن می‌دیدنـد. این ظـرف «میراتوریوم» miratorium نامیده می‌شد. یک فرد رومی، بازتاب چهـره خـود را در ایـن آب می‌دید و یک پیشـگو نیز آینده او را پیشـگویی می‌کرد! گاهی این کاسه بلورین بـه زمین می‌افتاد و می‌شکسـت که نشـانه بداقبالی محسوب می‌شد. اما چطور هفت سال بدبختی به دنبال داشت؟ رومی‌ها بر این باور بودند که سلامت و شانس و اقبال شخص، هر هفت سال یک بار، دستخوش تغییر می‌شود. بنابراین، وقتی «میراتوریوم» از دست کسی به زمین می‌افتاد و می‌شکست، پیشگویان به او می‌گفتند که هفت سـال خوب او، تبدیل به هفت سـال نکبت‌بار خواهد شد!

اما چرا این خرافه، هنوز هم پابرجا مانده است؟

در روزگار ما که آینه‌ها شکل دیگری پیدا کرده‌اند این موضوع را می‌توان این جور توجیه کرد که از لحاظ منطقـی، یـک آینه شکسـته و ترک خـورده، منظره ناخوشـایندی دارد و نـگاه کـردن در چنین آینه‌ای، روح انسان را مکدّر خواهد ساخت. از این گذشته، اگر شیشـه‌ای بشـکند، فوراً خرده شیشه‌ها را جمع کرده بیرون می‌ریزند، اما اگر آینه بزرگی بشـکند و تکه تکه شـود، تکه‌های بزرگ آن را نگاه می‌دارند، چون هنوز می‌توانند چهره خود را در آن ببینند. اما استفاده از چنین آینه‌ای که لبه‌های تیز و برنده دارد خطرناک اسـت و احتمالاً دست و بال طرف را خواهد برید!

راسـتی اولین باری که این خرافه را شـنیدید چه وقـت بود؟ احتمالاً وقتی که کوچک بودید و با آینه‌ای بازی می‌کردید. یکی از افراد بزرگسال خانواده به شما هشدار داد که مراقب باشید و آینه را نشکنید!

گذشته از آنچه که در بالا گفته شد، چون آینه یک کالای شکستنی و گرانبها است، این خرافه، خیلی زود در میان مردم رواج یافت!

باز کردن چتر در خانه!

این خرافه را نیز می‌توان در شـمار همان خرافاتی به حساب آورد که امروزه بیشتر جنبه هشداردهنده دارد. بـه ویژه برای کودکانی که ممکن اسـت با یک چتر گشوده، دور اتاق بدوند و خدای نکرده با پرّه‌های آن چشم و چال کسی را کور کنند!

برای یافتن ریشـه چنین خرافه‌ای باید به هزاران سـال قبل در مصر باستان باز گردیم. در سـرزمین خشـک و سـوزان مصر، بـه ندرت بـاران می‌بارید و در چنیـن گرمایی، «سـایه‌بان» پدیـده‌ای مقدس به شـمار می‌رفـت. در آن زمان تنهـا فراعنه و مقامات مهـم مملکتی چتر داشـتند. این چترها از پر طاووس و یا «پاپیروس» که نوعی کاغذ بود سـاخته شده بود و از آن، به منزله سـایبانی در برابر آفتاب سوزان استفاده می‌کردند. گفته می‌شد که «نات» الهه آسمان، به شکل

یک چتر غول آسا بود. از دیدگاه مصریان باستان، این هم خود دلیل دیگری برای مقدس بودن سایبان به شمار می‌رفت. مردم عادی، حتی اجازه نداشتند در سایه چتر قرار بگیرند!

ژاپنی‌ها، چینی‌ها، یونانی‌ها، رومی‌ها و برخی ملل دیگر از چتر، به عنوان سایبان و نماد و نشان اشرافیت استفاده می‌کردند. یکی از امپراتوران ژاپن، هر بار که جایی می‌رفت همیشه ۲۴ خدمتکار با چترهایی که بالای سرش می‌گرفتند او را از گزند آفتاب مصون می‌داشتند. امروزه چترهای سایه‌افکن را چترهای «آفتابی» می‌نامند. در گذشته، سایه گستری در داخل خانه، توهینی به خدایان آفتاب محسوب می‌شد! و از همین جا بود که این خرافه پا گرفت. در زمان‌های گذشته، فقط چترهای آفتابی معمول بود. تنها چند صد سالی است که از چتر برای حفاظت در برابر باران استفاده می‌شود. هنگامی که انگلیسی‌ها، برای سهولت و سرعت در باز کردن چتر، در داخل آن فنر گذاشتند چتر به یک وسیله خطرآفرین تبدیل شد و این خرافه، بیش از هر وقت دیگری رونق گرفت!

عبور از زیر نردبان

از زمان‌های قدیم، گذشتن از زیر نردبان را بدیمن می‌دانند! مصریان باستان، برای این خرافه، امتیاز و اعتبار زیادی قایل بودند. آنها نردبان را وسیله‌ای مقدس می‌پنداشتند و از دیدگاه آنان، هر وسیله‌ای که آنان را به «را» ra یعنی خدای آفتاب نزدیک تر می‌ساخت، خوش‌یمن به شمار می‌آمد! اما در عین حال، معتقدند که اهرام، نماد و نشانه مرگ است و هر کس به داخل یک هرم یا درِ مثلث شکلی قدم بگذارد خواهد مرد! یک نردبان که به دیواری تکیه داده شده باشد نیز شکل مثلثی را به وجود می‌آورد!

صدها سال بعد، مسیحیان این خرافات را دوباره رواج دادند. زیرا هنگامی که حضرت عیسی(ع) مصلوب شد، یک نردبان چوبی در کنار صلیبی که به آن آویخته شده بود باقی مانده بود.

در مراسم اعدام نیز از نردبان استفاده می‌کردند. از این رو، آن را بدیمن می‌دانند. در اروپای قرون وسطی، محکومین را مجبور می‌کردند که تا رسیدن به جایگاه اعدام، زیر نردبان حرکت کنند. سپس از آن نردبان برای به دار آویختن آنان استفاده می‌شد.

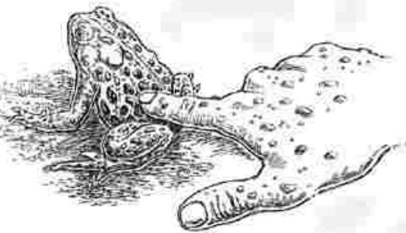


از لحاظ عقلانی نیز عبور از زیر نردبان، کار درستی به نظر نمی‌رسد، زیرا ممکن است چیزی از آن بالا رد شده روی سر بنده خدایی بیفتد. خواه این شیء یک سطل رنگ باشد یا چکشی که کارگر با آن مشغول کار است!

رابطه قورباغه با زگیل!

برخی از مردم با صراحت می‌گویند: «من اصلاً خرافاتی نیستم و به این چرندیات اعتقادی ندارم»! اما همین مردم ممکن است دقایقی بعد، برگردند و بگویند: «جلوی باد ننشین، وگرنه سرما می‌خوری!» و یا «به قورباغه دست نزن چون زگیل در می‌آوری»

تمام این حرفها خرافات است. امروزه تقریباً هر کس می‌داند که هم سرماخوردگی و هم زگیل، بر اثر «ویروس» حاصل می‌شود نه چیز دیگر! این که می‌گویند جریان هوا به انسان آسیب می‌رساند از یک خرافه باستانی (که اساس آن را ترس از شیاطین و اجنه تشکیل می‌داده) سرچشمه می‌گیرد.



قورباغه‌ها و وزغ‌ها از جمله جانورانی هستند که از صدها سال پیش با جادوگری مربوط می‌شدند. گذشته از این، وقتی به بدن وزغی نگاه می‌کنید می‌بینید سراسر بدنش از برجستگی‌های زگیل مانندی پوشیده شده است. همین موضوع، مبنای چنین پنداری قرار گرفت. اما همان گونه که گفتیم عامل پیدایش زگیل، ویروس است. البته در پاره‌ای مواقع، به ویژه زمانی که این جانور دچار ترس و وحشت می‌شود مایعی مانند ادرار، از بدنش ترشح می‌کند که به پوست آسیب می‌زند. پس با این حساب، بهتر است به قورباغه و یا وزغ دست نزنید!

خرافه سرایان، گاهی هم به جانبداری از جناب وزغ، سخنانی را رواج داده‌اند. از آن جمله می‌گویند اگر در زیر زمین خانه شما وزغی پیدا شود خوش‌یمن است و باید آن را به فال نیک گرفت! البته هیچکس علت آن را نمی‌داند!

ازدواج!

درباره ازدواج، خرافات زیادی وجود دارد که بیشترشان در حمایت از عروس می‌باشد، مانند پوشیدن لباس سفید در شب عروسی (برای فراری دادن ارواح خبیثه) و یا انداختن تور یا حجابی بر روی صورت عروس (برای آن که عروس خانم را در برابر چشم زخم حفظ نماید)!

در برخی از نقاط ایران، به ویژه در روستاها و در میان قبایل و عشایر گوناگون، هنوز هم عروس را سوار بر اسب یا الاغی کرده روی سر او پارچه‌ای می‌اندازند تا صورتش را هیچکس نبیند!

در مراسم ازدواج، معمولاً دیده‌اید که روی سر عروس و داماد، خوراکی‌هایی از قبیل نقل و برنج و گندم و اشیایی مانند سکه و اسکناس می‌ریزند. این رسم از روزگاران قدیم مرسوم بوده و در گذشته، معمولاً گندم و برنج و دیگر خوراکی‌ها را مظهر و نماد باروری و حاصلخیزی می‌دانستند و این گونه خوراکی‌ها نشان از شگون و برکت داشت. گاهی در مراسم ازدواج، عروس خانم، خود مشتی گندم حمل می‌کرد یا آن را به صورت تاج گلی درآورده بر سرش می‌گذاشتند یا به گردنش می‌آویختند. بعدها هنگامی که روی سر عروس، دانه‌های گندم می‌پاشیدند دختران دم‌بخت می‌دویدند و این دانه‌ها را که با بدن عروس تماس پیدا کرده بود از زمین جمع می‌کردند. باور عمومی بر آن بود که با این کار، گره بخت این دختران جوان باز خواهد شد و در آینده نزدیک، آنها نیز به خانه بخت خواهند رفت. البته این، آرزوی همه دوشیزگان دم‌بخت بود که در طول زمان تغییر نکرده است! این رسم هنوز هم به اشکال گوناگون اجرا می‌شود و البته مجموعه این مراسم هم نه زشت است و نه عیب و نه ناپسند. مثلاً یک نمونه آن چنین است که عروس خانم، پشت به دختران جوان می‌ایستد و دسته گلی را که در دست دارد از بالای سر خود به سوی آنان پرتاب می‌کند. هر دختری زودتر آن را در هوا قاپ بزند شانس بیشتری برای ازدواج خواهد داشت!

اما از لحاظ جنبه خرافی این موضوع، عوام بر این باور بودند که با پاشیدن خوراکی‌های گوناگون بر سر عروس و داماد، زوج جوان از گزند ارواح شیطانی محفوظ خواهند ماند و ارواح پلید با مشاهده این چتر ایمنی، فرار را بر قرار ترجیح داده و آن مکان را ترک خواهند گفت!

ارواح در آستانه در!

در مراسم ازدواج، معمولاً رسم بر آن بود که داماد، عروس را تا آستانه درِ خانه همراهی می‌کرد. بنابراین باورِ خرافیِ قدیمی، آستانه در یا درگاه، مکان بحث‌انگیزی بود که گفته می‌شد ارواح پلید و ترسناک در آنجا کمین کرده‌اند تا برای هر فرد غریبه‌ای که وارد خانه می‌شود مزاحمت فراهم کنند! از این رو، داماد به پیروی از یک رسم خرافی قدیمی، همسر خود را به درگاه خانه می‌برد و همراه او از کنار این ارواح شریر نامرئی عبور می‌کرد تا به آنها بفهماند که این دختر تازه وارد، غریبه نیست. باور عمومی بر آن بود که با این کار، ارواح، دست از مزاحمت می‌کشیدند و همسر جوان، دیگر برایشان غریبه محسوب نمی‌شد!

حلقه ازدواج!

اما درباره حلقه ازدواج چه می‌دانید؟

معمولاً همیشه حلقه ازدواج را به انگشت چهارم دست چپ می‌اندازند. زیرا یونانیان باستان بر این باور بودند که از آن انگشت، رگ مخصوصی مستقیم به قلب می‌رود. این رگ «وناآموریس» venaAmoris یا «رگ عشق» نامیده می‌شود.

البته نباید فراموش کرد که انگشت چهارم دست چپ، کمتر از دیگر انگشتان مورد استفاده و فرسایش قرار می‌گیرد و از این رو، مناسب‌ترین مکان برای حلقه ازدواج است. ■

پراهمیت‌ترین کارها هرگز نباید فدای کم‌اهمیت‌ترین کارها بشوند

● گوته

سهراب صفادار

کشتی الکتریکی

اکنون پس از انواع وسایل نقلیه اعم از اتوبوس ها و خودرو ها و هواپیماها، این بار نوبت کشتی های الکتریکی است. کشور نروژ اولین کشتی کوچک الکتریکی جهان را به آب خواهد انداخت. البته هنوز ساخت آن تکمیل نشده است اما این کشتی در بندر سانگفورد در نروژ به آب انداخته خواهد شد و کار خود را از سال ۲۰۱۵ آغاز خواهد کرد. البته این کشتی چندان هم کوچک نبوده و گنجایش ۳۶۰ نفر و ۱۲۰ خودرو را دارد. این وسیله برای حرکت تنها از باتری های الکتریکی بهره خواهد گرفت که تنها ۱۰ دقیقه زمان لازم دارند تا بین سفر ها کاملا شارژ شوند. طراحی بدنه آن به گونه ای است که کمترین میزان مقاومت آب را در هنگام حرکت حس کند. برای سبک تر شدن کشتی نیز طراحان در ساخت بدنه بجای استیل از آلومینیم استفاده کرده اند. باتری های ۱۰ هزار کیلوگرمی آن نیروی محرکه لازم برای دو موتور الکتریکی کشتی را تامین می کنند و بسیار سریع شارژ می شوند و قدرتی برابر ۸۰۰ کیلووات را تولید می کنند. با این قدرت، کشتی می تواند با سرعت میانگین ۱۰ گره دریایی حرکت کند. با توجه به وزن باتری ها، از آنجا که گاها در مسیر های پیش بینی شده برای این کشتی بادهای تندی می وزد، برای حفظ بیشتر تعادل باتری ها را در دو سمت کشتی نصب کرده اند تا وزنشان بطور مساوی در عرض کشتی پخش شود. در تصویر می توانید این کشتی را در مراحل آزمایشی ببینید.





رکورد بی برفی!

شهر شیکاگو که هر ساله میزبان بارش های سنگین برف بوده است، گویی امسال بهره ای نداشته و هفته گذشته بعد از ۳۲۰ روز مقدار کمی برف در این شهر بارید که رکورد طولانی ترین مدت بدون برف را شکست. البته مقدار برف باریده در هفته گذشته نیز تنها حدود ۳ سانتی متر بوده است. این رکورد روزهای بدون بارش از سال ۱۹۴۰ تا کنون، یعنی بعد از ۷۲ سال به این کمی نبوده است. البته شاید این امر را کم اهمیت بدانید اما برای شهری مانند شیکاگو که تکیه بسیاری بر صنعت کشاورزی خود دارد یک فاجعه محسوب می شود. یکی از عوامل کمبود بارش، رودخانه شیکاگو است که در این موقع از سال یخ زده است و با ایجاد لایه ای محافظ از یخ روی سطح آب از بخار شدن آن جلوگیری می کند. «هنری هندرسون» عضو سازمان حمایت از منابع ملی می گوید: «این کمبود بارش یک بحران محسوب شده و از هم اکنون تاثیرات مخربش را بر صنعت کشاورزی گذاشته است. چرا که این امر تنها باعث کمبود آب و خشک شدن زمین ها نمی شود، بلکه باعث پایین آمدن سطح دریاچه میشیگان نیز می شود. با توجه به شیب مسیر رودخانه شیکاگو که از این دریاچه جاری می شود، پایین آمدن سطح دریاچه باعث می شود که جهت جریان رودخانه تغییر کرده و به سمت دریاچه برگردد، در این صورت ما با مشکل ورود فاضلاب شهری به دریاچه و آلوده شدن کلی دریاچه مواجه هستیم.» البته این کمبود بارش برف به کاهش هزینه های شهری کمک کرده است. در سال ۲۰۱۱ بیش از ۲۶۰ هزار تن نمک و در سال ۲۰۱۲ نیز حدود ۱۰۰ هزار تن نمک برای ذوب کردن یخ های خیابان ها استفاده شد که امسال تا کنون تنها ۴۸۰۰ تن نمک مصرف شده و حدود ۲۰ میلیون دلار کمتر از سال های قبل هزینه داشته است. اما آیا کاهش هزینه می تواند مشکل آلودگی و غیر قابل استفاده شدن دریاچه را حل کند؟



پرندگان صابونی

لندن همواره شهری بوده که به دلیل معماری زیبای ساختمانهایش شهرت داشته است و ساختمان های معروف متعددی در آن دیده می شود. همچنین یکی از مهربانترین میزبانان برای کبوتر ها در شهر بوده است و گروه های چند صد تایی از آنها در همه میدان ها و بالای ساختمان هایش دیده می شوند. اما این تعداد پرنده با فضولاتشان زیبایی ساختمان ها را از بین می برند. این مشکل عوامل شرکت «کون ونبالن» را بر آن داشت تا به دنبال راه حلی برای از بین بردن این مناظر ناخوشایند باشند. آنها راهی پیدا کردند که خود کبوتر ها به حل مشکل کمک می کنند. آنها کاری کردند تا کبوتر ها صابون بسازند و در فضولاتشان مقداری صابون هم بیرون بریزند! آنها در این پروژه تغذیه تعدادی کبوتر را کاملا کنترل کرده و مقداری باکتری «**لاکتوباسیلوس**» در غذای آنها اضافه کردند تا وارد معده شان شود. البته خوب است بدانید که این باکتری هیچ خطری برای پرنده ایجاد نکرده و بطور طبیعی نیز در اندام های گوارشی وجود دارند. متابولیسم این باکتریها به گونه ای است که درون بدن کبوترها مقداری صابون تولید می کنند که پرنده همراه با دفع فضولات آن را نیز دفع می کند. همچنین از میزان چسبندگی آن به سطوح نیز کاسته شده و راحت تر پاک می شوند، آلودگی کمتری دارند و دیگر بوی نامطبوعی نیز از آنها متصاعد نمی شود. به این ترتیب در شهری بارانی مانند لندن، بارش باران می تواند تمامی این آلودگی ها را به راحتی بشوید و کبوترهایی که تا قبل چهره شهر را زشت می کردند، اکنون حتی آن را تمیزتر هم می کنند!



پرینتر با ابعاد حیرت انگیز





در محصولات الکترونیکی نمایشگاه CES سال ۲۰۱۳، پرینتر جدید شرکت «سیستم های سه بعدی» توانست توجه همگان را جلب کند. این پرینتر بزرگترین پرینتر نوع خود است که می تواند اجسام سه بعدی بسیار بزرگتری را نسبت به سایر دستگاه ها ایجاد کند. این مدل که «CubeX» نام دارد ظرفیت پرینت برابر ۱۷۵۰۰ سانتی متر مکعب را دارد که می تواند اجسامی در ابعاد ۲۷×۲۶×۲۴ سانتی متر پرینت بگیرد. به‌عنوان مثال یک توپ بسکتبال براحتی در این فضاجای می گیرد. CubeX می تواند تا ۳ رنگ را در پرینت های خود ترکیب کند و دارای سه حالت تنظیم کیفیت ۱۲۵، ۲۵۰ و ۵۰۰ میکرون را داراست. همچنین می تواند استحکام سازه ساخته شده را در حد سبک، متوسط و یا محکم ایجاد کند. این مقدار کیفیت و ابعاد در هیچ پرینتر مشابه دیگری وجود ندارد و طرح تولید انبوه آن آغاز شده است. این دستگاه از ۸ فوریه ۲۰۱۳ با قیمت تخمینی ۲۵۰۰ دلار وارد بازار خواهد شد.

سفر به سیاره سرخ



آیا از غذاهای خشک و بدون آب، بی وزنی و فضاهای محدود خوشتان می آید؟ اگر پاسختان مثبت است شاید بتوانید یکی از اولین افرادی باشید که در مریخ ساکن می شوند. هفته گذشته سازمان فضایی کشور هلند پروژه‌ای بنام «اولین در مریخ» را ارائه کرد که در آن نیازهای اولیه برای فضانوردان مشتاق به بازدید از مریخ بیان شده است. اما آیا سفر به مریخ ممکن است؟ البته هلند کشوری نیست که در پروژه‌های فضایی معروف باشد، حتی برخی این طرح را یک شوخی دانسته‌اند، اما اگر حداقل ۱۸ سال داشته باشید، در وضعیت روحی و جسمانی خوبی باشید و برنامه‌ای هم برای برگشتن به زمین نداشته باشید می توانید یکی از اولین انسان‌هایی باشید که سطح این سیاره سرخ را از نزدیک می بینند. در حالیکه بسیاری این پروژه را احمقانه می نامند تاکنون حدود ۱۰۰۰ نفر برای شرکت در آن درخواست داده اند، اما این سازمان به‌جای دانشمندان و خلبانان، بیشتر به‌دنبال کسانی است که بتوانند همکاری گروهی خوبی هم با یکدیگر داشته باشند و بتوانند مدت ۸ سال را نیز برای آموزش و آمادگی برای زندگی و ساخت یک فضای مسکونی در مریخ راطی کنند. طبق این برنامه اولین گروه در سال ۲۰۲۳ به مریخ خواهند رفت تا تاسیسات و سازه‌هایی پایدار را برای سکونت ایجاد کنند و بعد از آن هر دو سال افراد بیشتری به مریخ خواهند رفت. البته هنوز تا طرح تکمیلی این پروژه زمان بسیاری مانده است اما این سازمان امیدوار است بتواند بهره گیری از تکنولوژی های کنونی اعم از انرژی خورشیدی و روبات‌های کارآمد این پروژه را عملی کند.

راهپیمایی در اوج





بلندترین پل معلق اروپا در شهر انگلبرگ از کشور سوییس برای استفاده عموم افتتاح شد، شهری که از محبوب ترین مکان های اسکی بازان است. پل معلق «تتلیس» یک پل ۱۰۰ متری است که در صدمین سالروز ساخت تله کابین شهر در ژانویه ۱۹۱۳ که دو شهر «انگلبرگ» و «گرشنیالپ» را به یکدیگر متصل می کند افتتاح شد. این تله کابین اولین تله کابین کابلی در جهان نیز می باشد. کوه تتلیس در رشته کوه های آلپ در سوییس قرار دارد و در مرز شهرهای ابوالدن و برن می باشد. این کوه به دلیل برخورداری از تله کابین میزبان بیشترین تعداد اسکی بازان در زمستان است و قسمتی از ادامه مسیر که هم بسیار طولانی بوده و خطراتی را هم در پی داشت اکنون به کمک پل حذف شده است. این پل که در ارتفاع ۳۰۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد، منظره ای زیبا از کوه های پربرف در پایین دره به نمایش می گذارد که حدود ۵۰۰ متر تا پل فاصله دارند. البته رسیدن به پل، خود یک سفر و کوهنوردی طولانی را می طلبد که در میان راه باید از یک تونل زیر زمینی نیز عبور کنید. اما دو قسمت از مهمترین و پر استفاده ترین نقاط این کوه ها را به یکدیگر وصل می کند و راه اسکی بازان را نیز بسیار نزدیکتر کرده است. ساخت آن حدود ۴ ماه به طول انجامید و ۱،۶ میلیون دلار هزینه برداشت.

دروغ بزرگ یک عاشق

دختر نوجوانی که با هدف انتقام جویی از پسر مورد علاقه‌اش، ادعای آدم‌ربایی کرده بود، دستگیر شد.

چندی پیش معاون اجتماعی پلیس گیلان درباره جزئیات این خبر گفت: در پی طرح شکایت مردی مبنی بر این که دو جوان ناشناس دخترش را به زور سوار خودرویی کرده و پس از پیمودن مسیری نسبتاً طولانی در یک بیراهه ۲۰ میلیون ریال پول و گوشی تلفن همراه این دختر را گرفته و پس از رها کردن وی در خیابان متواری شده‌اند به این ترتیب بررسی این ماجرا به صورت ویژه در دستور کار پلیس قرار گرفت و مأموران در بازجویی اولیه از دختر با تناقض گویی‌های وی روبه‌رو شدند، چرا که دختر جوان در اظهارات خود مدعی شد که هیچ تصویری از آدم‌ربایان در ذهنش باقی نمانده و نمی‌تواند آنان را چهره‌نگاری کند. پلیس گیلان در ادامه تحقیقات خود پس از چند روز پسر مورد علاقه این دختر را شناسایی و وی را احضار کرد. در بازجویی از او بود که پلیس به دروغ بودن ماجرای آدم‌ربایی پی برد.

بدین ترتیب با اشاره به اظهارات پسر مورد علاقه این دختر، وی مدعی شد که پس از صرف هزینه‌های زیاد در ارتباط با این دختر، از روابطش با پسران دیگر مطلع شده و به وی گفته که تمایلی به ادامه رابطه با او را ندارد و این دختر پس از شنیدن این صحبت‌ها، وی را تهدید به انتقام‌گیری کرده است.

پلیس پس از شنیدن اظهارات این پسر و همچنین مواجهه این دختر و پسر با یکدیگر به درستی ادعاهای پسر پی برده و در ادامه دختر ۱۹ ساله نیز اظهارات پسر مورد علاقه‌اش را تأیید و اظهار ندامت کرد!

گربه‌ای دستگیر شد

مأموران و نگهبانان زندان در شمال شرقی برزیل موفق به گرفتن گربه‌ای در اطراف زندان شدند که روی بدنش تعدادی ابزار آلات از جمله اره آهن‌بری و مته کوچک و فازمتر بسته شده و به طرف سلول‌های زندان در حال حرکت بود.



بر اساس این گزارش؛ بر پهلوی این گربه یک تلفن همراه روشن نیز چسبانده بودند که در حال ضبط تصاویری از زوایای مختلف زندان بود به گفته پلیس برزیل، ۲۶۳ زندانی این زندان در این رابطه مظنون هستند و به نظر می‌رسد که عده‌ای از زندانیان با این وسایل تصمیم داشتند راه فراری برای خود پیدا کنند. مأموران هم با تأیید موضوع اظهار داشتند که مردی ماهرانه این وسایل را به بدن گربه بسته بوده و به نظر می‌رسد این راهکار برای فرار زندانیان از زندان بوده است و ضمناً با فیلمبرداری از زوایای مختلف می‌خواستند مسیر فرار و نگهبان‌ها را به طور دقیق شناسایی کنند. سخنگوی زندان هم در این باره گفت: این یک معمای پیچیده است که بتوان حدس زد که چه کسی این تجهیزات را به یک گربه نصب کرده است. ما گربه را به مرکز بیماری‌های حیوانی انتقال داده‌ایم. اما در حال حاضر پلیس و مسوولین این زندان سعی دارند تا با تلاش شبانه‌روزی و تحقیقات خود دریابند که چه کسی چنین روشی برای فراری دادن زندانی‌ها از زندان پیشنهاد داده است در حال حاضر تمامی زندانیان در این رابطه مظنون به حساب می‌آیند.

قتل به خاطر متلک‌پرانی به دو دختر

متلک‌پرانی یک پسر به دو خواهر در مشهد جنایتی خیابانی را رقم زد.

چندی پیش پسر جوانی به نام حمید در خیابان نوید مشهد با دو خواهر ۱۴ و ۱۶ ساله روبه‌رو شد و دقایقی بعد بین حمید و آن دو خواهر حرف‌هایی رد و بدل شد و در آن هنگام پسر ۲۰ ساله‌ای به نام «مهران» که شاهد ماجرا بود، جلو آمد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. ملیحه و زهرا بلافاصله به سوی مهران رفتند و ادعا کردند که حمید به آنها متلک‌پرانی کرده است و قصد مزاحمت دارد، اما حمید گفت: دختر خانم‌ها به وی متلک گفته‌اند و من هم جوابشان را دادم. مهران دو خواهر را به خانه‌شان روانه کرد و در ادامه با تلفن همراهش به دوستان خود زنگ زد و به سمت حمید حمله‌ور شد و لحظاتی بعد دو دوست مهران نیز وارد معرکه شدند و حمید را به باد کتک گرفتند و در این میان قتل فجیعی رقم خورد.

حمید که متهم به قتل مهران است به خبرنگاران گفت: مهران و دوستانش مرا داخل کوچه‌ای حسابی کتک زدند و چون زمین به خاطر بارندگی برف لغزنده بود، کنترل خود را از دست دادم و زمین خوردم دوستان مهران که عجله داشتند رفتند، ولی او دست بردارم نبود و با مشت و لگد کتکم می‌زد و من که خیلی عصبانی شده بودم وقتی اطمینان پیدا کردم دوستان مهران رفتند از روی زمین بلند شدم و چاقویی که از قبل داشتم در آوردم و ضربه‌ای به گردن مهران زدم و فرار کردم پس از چند ساعت از کارم ناراحت و پشیمان شدم و در ادامه توسط پلیس در خانه خواهرم دستگیر شدم. حمید در حالی که اضطراب و نگرانی بسیار زیادی داشت گفت: پدرم ۱۱ سال پیش به خاطر سرطان از دنیا رفت و مادرم با رنج و زحمت مرا به این سن رساند، ای کاش چنین اشتباهی نمی‌کردم و جواب آن دو دختر را نمی‌دادم. پلیس مشهد با اشاره به این موضوع که مجرم صراحتاً به ارتکاب قتل اعتراف کرده است گفت؛ متأسفانه ناتوانی در کنترل خشم و هیجانات و همراه داشتن چاقو سبب شد تا این قتل خیابانی رخ دهد.

یک شکارچی دوستش را شکار کرد

شکارچی دوستش را به جای حیوان وحشی شکار کرد و وی را به قتل رساند.

در پی انتقال یک مرد جوان به بیمارستان که مورد اصابت گلوله‌های ساچمه‌ای اسلحه شکاری قرار گرفته بود مأموران پلیس در محل حاضر و تحقیقات خود را در این زمینه آغاز کردند. بنابراین در تحقیقات مأموران از مصدوم که وضعیت وخیمی داشت و همراه او اعلام کرد که هنگام شکار در مرداب و پیاده شدن از قایق به دلیل سهل‌انگاری در نحوه حمل سلاح، ناگهان تیر از اسلحه شلیک شده و گلوله به وی اصابت کرده است. اما چند روز بعد مصدوم به علت شدت جراحات وارده جان خود را از دست داد و در پی مرگ وی تحقیقات کارآگاهان نسبت به نادرست بودن اظهارات همراه او را به اثبات رسید و نتایج تحقیقات نیز حاکی از این بود که گلوله از فاصله حدود ۳۰ متری به وی اصابت کرده که همین موضوع سبب ابطال اظهارات دوست او می‌باشد.

رئیس پلیس بندر انزلی در ادامه افزود: اکیپ عملیاتی در مسیر تحقیقات تکمیلی خود به دوست قربانی که وی را به بیمارستان انتقال داده مشکوک شدند. بنابراین او را دستگیر و به بازجویی از وی پرداختند و او ابتدا منکر به قتل رساندن دوستش شد ولی در ادامه گفت: شب حادثه یک لحظه در تاریکی جنگل تصور کردم که در فاصله چهل متری حیوان وحشی به سویم می‌آید، بنابراین وی را هدف قرار دادم و پس از چند دقیقه دوستم را صدا کردم، اما جوابی نشنیدم وقتی نزدیک شکار شدم متوجه شدم به اشتباه دوستم را هدف قرار داده‌ام و ...

حمیده اخوان

چگونه شیر مادر سالم بماند؟

اگر شما هم جزو آن دسته از افرادی هستید که نگران سلامت شیر مادر می‌باشید، بهتر است بدانید که آکادمی تغذیه و رژیم‌های غذایی این پیشنهادات را برای نحوه ذخیره و نگهداری شیر مادر ارائه می‌دهد:

* دست‌های خود را قبل از دوشیدن شیر بشویید و مطمئن باشید تمام قسمت‌های سینه تمیز باشد و شیر را در بطری پاکیزه ذخیره کنید.

* همواره شیر خود را در یخچال نگهداری کنید و آن را در طول ۴ روز مصرف کنید یا شیر را برای استفاده‌های بعدی در فریزر بگذارید.

* بر روی بطری شیر، تاریخ بزنید و اول بطری‌هایی را استفاده کنید که قدیمی‌تر هستند.

* در هر وعده شیر دادن به کودک از طریق بطری، میزان شیری که باقی می‌ماند و کودک در آن وعده نمی‌خورد را دور بیندازید.

* هرگز شیر مادر را با مایکروویو گرم نکنید. برای باز شدن یخ شیر فریز شده، آن را در یخچال بگذارید یا در زیر آب جاری بگیرید.

* دقت کنید، هرگز شیر را دوبار فریز نکنید. شیری که از فریزر خارج می‌کنید باید در ظرف ۲۴ ساعت مصرف شود.

چرا زیتون میوه بهشتی است



توجه دین اسلام به سلامتی بدن مانند توجه به سلامتی روح و روان است. از جمله میوه‌هایی که در قرآن کریم به آنها توجه شده زیتون است. در سوره التین، از زیتون به عنوان میوه بهشتی نام برده شده و به آن قسم یاد شده. همچنین در قرآن کریم شش بار به این میوه قسم یاد شده که این موضوع نشانگر خواص ارزشمند زیتون است.

کتایون باقری کارشناس تغذیه و رژیم درمانی در این مورد می‌گوید: زیتون از جمله مواد غذایی مفید با قدمت ۸۰۰۰ ساله است که بیشتر در نواحی مدیترانه‌ای مورد استفاده زیاد قرار می‌گیرد. زیتون با دارا بودن بیش از ۸۰ ماده مغذی و مفید برای بدن مانند فیبر، اسیدهای چرب غیر اشباع، ویتامین E، سلنیم و روی، خواص بسیار مفیدی برای بدن دارد. از جمله خواص دیگر زیتون می‌توان به خاصیت ضد التهابی و نقش موثر آن در پیشگیری از ابتلا به بیماری‌های قلبی و عروقی، کاهش کلسترول بد خون، کاهش فشار خون و سرطان دستگاه گوارش اشاره کرد. خاصیت دیگر زیتون نقش پیشگیری کننده آن از ابتلا به بیماری آسم و آلرژی و همچنین برطرف کنندگی گرگرفتگی خانم‌ها در دوران یائسگی است. به علاوه این که مصرف زیتون سبب افزایش جذب کلسیم و در نتیجه افزایش بافت استخوانی و پیشگیری از پوکی استخوان می‌شود. بر این اساس متخصصان تغذیه مصرف روزانه زیتون را به منظور ارتقای سطح سلامت سیستم قلب و عروق و به عنوان عامل پیشگیری کننده از گرفتگی عروق توصیه می‌کنند. از خواص مفید دیگر زیتون نقش سلامت بخش آن در دستگاه گوارش می‌باشد و استفاده از آن به منظور پیشگیری از یبوست توصیه می‌شود. با توجه به خواص ذکر شده می‌توان گفت مصرف زیتون در بیماران قلبی و عروقی، بیماران مبتلا به انواع رماتیسم، بیماران مبتلا به آسم و آلرژی و افراد دارای سابقه فشار خون بالا بسیار مفید خواهد بود.

۷ خوراکی سرنوشت ساز



قطعاً در طول زندگی همه ما شرایطی پیش می‌آید که باعث تغییر خلق و خو و افزایش استرس ما می‌شود. در این زمینه می‌توان از مواد غذایی استفاده کرد که روی خلق و خوی ما تاثیر مثبت می‌گذارد.

۱- جلسه خواستگاری/چای بابونه:

طبیعی است که در اولین روز خواستگاری احساس اضطراب می‌کنید. ممکن است این اضطراب به این دلیل باشد که نمی‌دانید طرف مقابل چه برداشتی از شما در اولین جلسه خواستگاری خواهد داشت. خوب است برای آرام کردن خود یک فنجان چای بابونه بنوشید. اثر آرامبخشی این چای به قدری زیاد است که علایم اختلال اضطراب را به خوبی کاهش می‌دهد.

۲- مصاحبه کاری/دانه سویا:

زمانی که مصاحبه کاری مهمی در پیش دارید، ممکن است دچار مشکل عصبی شوید. محققان کانادایی دریافته‌اند مواد غذایی حاوی تریپتوفان (نوعی اسید آمینه لازم) به تقویت اعتماد به نفس کمک می‌کند. این اسید آمینه از منابع خوب و متعدد دیگری مانند گوشت طیور و ماهی سالمون نیز تامین می‌شود. خوردن دانه سویا تفت داده شده قبل از مصاحبه کاری بسیار مفید است.

۳- ایام امتحان/غلات:

برای تقویت مغز، سعی کنید قبل از امتحان یک صبحانه سالم سرشار از غلات سبوس دار مانند جوی دوسر بخورید تا مغز تقویت شود. این غله نه تنها منبع عالی انرژی است بلکه منبع غنی فولات نیز است که در پردازش سریع اطلاعات و به یاد آوردن مطالب موثر است.

٤- باردار شدن/غذاهای دریایی:

یکی از مهم‌ترین رویدادهای زندگی یک زن بارداری است. مصرف غذاهای دریایی به علت بالا بودن میزان روی آن در باروری افراد موثر است. این مواد غذایی برای باروری هر دو جنس لازم است. در زنان برای تخمک گذاری و تولید منظم تخمک و در مردان روی میزان تستسترون تاثیر می‌گذارد.

۵- استرس شدید/گردو:

نتایج بررسی‌ها نشان می‌دهد کمبود امگا ۳ استرس و رفتارهای تهاجمی در فرد ایجاد می‌کند. گردو غنی از این ماده خوراکی است.

۶- جدایی، طلاق/ماهی چرب:

جدایی یا طلاق به طور طبیعی به افسردگی و احساس منفی منجر می‌شود و به سختی می‌توان از آن رهایی پیدا کرد. اگر چه این احساسات اجتناب ناپذیر است اما می‌توان با مصرف بعضی از مواد غذایی این احساس را کاهش داد. مصرف ماهی چرب مانند سالمون و تن را که غنی از اسید چرب امگا ۳ و ویتامین B۱۲ است، افزایش دهید. این مواد در تنظیم کردن خلق و خو و کاهش افسردگی مفید است.

۷- زمان تصمیم گیری‌های مهم/ماست:

اگر می‌خواهید تصمیم مهمی بگیرید چه در حوزه شغلی چه خانوادگی و چه مالی نیاز به تمرکز دارید برای انجام دادن این کار، ماست که غنی از ید و روی است، باعث عملکرد بهتر مغز می‌شود. محققان دریافتند، باکتری مفید موجود در بعضی ماستها، اضطراب را کاهش می‌دهد.

انسان با گوشت و پوست و رگ و استخوانش واقعیت را می‌ گیر د و حقیقت را به یادماندنی بر زبان می‌راند ● دکتر هومن انصاری

مرگ بهرام چهارم، پادشاهی یزدگرد اول

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بهرام چهارم از حکمرانی کرمان به پادشاهی ایران رسید. او مردی زن‌دوست بود و کار مُلک را رها کرده بود. چند داستان نیز از رفتار عشرت‌طلبش نوشتم. از جمله دختری به نام فراتی و نامزدش هاموت که سبب شدند شاه از آن پس مانند گرگ به گله رعیتش نزند و دختران زیبای پارسی را نرُباید. از جنگ‌های او با ارمنستان و هون‌ها نیز نوشتم و معلوم شد بهرام چهارم که مردی نوشخوار و نوشین‌خواه بود، در آوردگاه مردی باهوش و کاردان بود و با سپاهی اندک می‌توانست سپاهی بزرگ را شکست بدهد. پادشاهی او یازده سال طول کشید. درباره مرگش دو روایت تاریخی نقل شده که یکی را خواندید: مادر و دختری از طبرستان به دادخواهی آمده بودند. دختر، چشم شاه را گرفت. شاه، مادر را رد کرد و دختر را با خود برد. چون شب شد، مادر به خیمه‌گاه شاه آمد و او را کشت. روایت دوم را در این شماره بخوانید:

اتحاد کنیزان و مرگ شاه

روایت دوم مرگ بهرام چهارم می‌گوید: شاه نیکارهایِ فراوانی داشت که یکی از آنها در نسا(ماهیدشتِ کرمانشاه) بود. این نیکار در دشتی خرم و نغز قرار داشت و دیوارهایش سفید و سقفش هفت‌رنگ داشت. باغ بزرگی در آن بود که پر از اتاق‌های تودرتو بود و مانند هزارتو(ماز) بود که اگر کسی نقشه اتاق‌های نیکار را نداشت، گم می‌شد. آن نیکار را تازه بنا کرده بودند و قبلاً مال یکی از خان‌های آنجا بود. سی و یک کنیز از سراسر ایران گرد آورده بودند و شاه برای نخستین بار به دیدار آنان آمده بود. خواجه‌سرایی به نام ریواکَ سرپرست کنیزها بود. هنگامی که بهرام چهارم وارد اندرونی شد، ریواکَ کنیزها را به صف کرد و شاه از آنها سان دید سپس دستمالش را روی سر یکی از کنیزها انداخت و رفت. ریواکَ آن کنیز را آماده کرد و پیش شاه برد و گفت: این کنیز دستمال شاه را پیدا کرده و آن را آورده.

سپس به کنیز اشاره کرد که دستمال را تقدیم کند. شاه دستمال را گرفت و ریواکَ رفت. روز بعد و روزهای بعد ریواکَ کنیزان را به صف کرد و شاه هر بار دستمالش را به کنیزی داد. روز هشتم که برابر با سیزدهم اوت ۳۹۹ میلادی بود، دستمالش را بر سر هیچ کنیزی نینداخت و به ریواکَ گفت:

ـ این کنیزان به پشیزی نمی‌ارزند. برو از روستایی که همین نزدیکی است، چند کنیز جوان بیاور.

یکی از کنیزانی که آنجا بود، گفت:

ـ هر کنیزی که در این نیکار است، دختر یکی از بزرگان ایران زمین است. از دادگری شاهانه به دور است که دختران روستایی را از ما بهتر بداند.

شاه فرمود زنان با هم فرقی ندارند و افزون بر پاسی ارزش ندارند اما اگر کنیزی نادان باشد، نیکوتر است. پس به خود ننازید که از بزرگزادگانید!

چون بهرام چهارم رفت، بین زنان نیکار پچپچه شد و این ریشخند شاه را تاب نیاوردند. یکی از آنان که دختری نسایی(ماهیدشتی) بود و سورین نام داشت، طرحی پی‌افکند و همه را قانع کرد که به او گوش بسپارند.

چون شب شد و ریواکَ خواست کنیزی روستایی را که آراسته بود، به خوابگاه شاه ببرد، سورین و چند زن دیگر بر سرش ریختند و دست و پایش را بستند سپس آن کنیز روستایی را پیش افکندند و نگهبانان را خام کردند و به خوابگاه رفتند. شاه حیران شد و پرسید: چیست؟ سورین گفت: کنیزی روستایی آورده‌ایم. شاه پرسید: پس ریواکَ کجاست؟ سورین و کنیزان دیگر پیش رفتند و کنیز روستایی را به شاه نمایاندند. سورین گفت: این همان کنیزی است که شاه خواسته بود. ما نیز آمدیم تا به او و به ما بنگری و ببینی کدام بهتریم.

چون سورین این را گفت، کنیزان پیش‌تر رفتند و ناگاه دشنه از آستین کشیدند و شاه را زدند. نگهبانان با فریاد شاه ریختند و کنیزان را بستند و برای شاه پزشک آوردند. او تا دمی پیش از نیمه شب زنده ماند و شب سیزدهم اوت ۳۹۹ میلادی را صبح نکرد.

مورخان هر دو روایت را نقل کرده‌اند اما به راستی معلوم نیست که او را زنانش کشتند یا با دسیسه بزرگان کشته شد. نولدکه حدس دوم را درست‌تر می‌داند. بهرام چهارم چشمانی درشت، صورتی کشیده، ریشی کم‌پشت و کوتاه، سبیلی دراز و گیسوانی بلند داشته که روی شانه‌هایش افشانه بوده. نقاشان سنتی، او را با ریشی انبوه و مجعد کشیده‌اند که درست نیست. او قامتی بلند و شانه‌هایی فراخ داشت. از بهرام چهارم کتیبه‌ای پیدا نشده است. یک نیم‌تنه مفرغی از او هست که در موزه لوور پاریس نگهداری می‌شود. حمزه اصفهانی این نیم‌تنه را دیده و نوشته: «تاج او سبز، میان سه شرفه زر و پیراهن آسمان گون... در نگاهش اثری است که بیننده را خوف خواهد گرفت.» کاسه‌ای نقره‌ای نیز هست که در موزه بالتیمور خانه کرده و نقش بهرام چهارم بر آن نشسته است. در موزه بریتانیا مُهر بسیار زیبایی هست که بهرام چهارم را نشان می‌دهد که روی جسد دشمن ایستاده و نیزه‌اش را در سر او فرو کرده است.

یزدگرد اول، پادشاه بزهکار؟

پس از بهرام چهارم، یزدگرد اول تاج بر سر گذاشت. برخی از مورخان گفته‌اند پسر شاپور سوم بود. گروهی نیز او را پسر بهرام چهارم خوانده‌اند. با این که رسم بوده و هست که مورخانی که معاصر پادشاهی هستند، از او تعریف‌ها می‌کنند، در منابع پهلوی از او به بدی یاد کرده‌اند. لقب‌هایی که معاصرانش به او داده‌اند، چنین است: دبهر «dabhr» یعنی نیرنگ‌باز، بزهکار و گناهکار. معروف‌ترین لقبش یزدکرت بزهکار است. مورخان اسلامی و عربی، او را یزدجرد الاثیم نامیده‌اند یعنی یزدگردِ گناهکار. همه تاریخ‌نویسان، از رومی گرفته تا ارمنی و مسلمان، خرَد و دانش او را ستوده‌اند. بلعمی می‌گوید: «مردی با عقل و حکَم بود و تجربت و خرَد بسیار داشت. چون مُلک بیافت، از همه بازگشت و ستم کرد و عُجب آورد و بر اهل علم استخفاف کرد و رعیت را خوار داشت و هیچ گناه عفو نکرد و گناه خُرد را عقوبت بزرگ کرد و شفیعان را رد کردی و شفیع را گفتی چند رشوت از او ستدی و مردم را تهمت کردی...» همین بلعمی او را «یزدجرد دُالخَشِن» نامیده است.

میرخوند گفته است: «او را عَجَم، یزدگردِ فروبنده گر گویند. یعنی اندوزنده گناه... خون بسیار ریخت و گفت: سه چیز است که با این سه چیز، امان نیست. **دریا و آتش و سلطان**. هم از اوست که گفته: داناترین پادشاهان کسی است که در حالت غضب تأخیر نماید و در پاداش نیکوکار تعجیل کند اما او بر دانش خود هرگز کار نکرد و پیوسته در فکر ایذاء(آزار) خلایق بود. زمان سلطنتش بیست و دو سال و پنج ماه بود.»

دینوری در کتابش نوشته: یزدگرد را «اثیم» یعنی بزهکار گفتند. بدخوی و تُرُش روی و بی‌گذشت بود و کسی را برای کارهای نیکو پاداش نمی‌داد. گردیزی نیز گفته است: «یزدجرد ستم می‌کرد به رعیت. چون ستم او از حد بشد، مردمان بی‌طاقت شدند و ستوه گشتند و از وی پیش ایزد تعالی بنالیدند. خدای، عزَّ وَجَلَّ دعای ایشان مستجاب کرد و او را هلاک کرد. سبب هلاکتش اسبی بود که...» فردوسی نیز مانند دیگر مورخان، قاتل او را «اسبی دانسته که چون گورخر بود.» می‌گویند: «فرشته‌ای که جامه اسب یا گورخر پوشیده بود، از دریا آمد و یزدگرد را مکافات کرد و به دریا بازگشت.»

امّا مورخان رومی و ارمنی او را بسیار ستوده‌اند و از دادگری و بخشش و مهربانی و دانش و حکمت یزدگرد اول سخن‌ها گفته‌اند. همه این روایت‌های تاریخی را به وقتش خواهم گفت تا ببینیم کدام درست است: یزدگرد اول شاهنشاهی بزهکار و ستمگر بود یا دادگر و یزدانشناس؟ این یزدگرد پسری داشت به نام بهرام که به بهرام گور مشهور است. به این نکته توجه کنید که گفته‌اند یزدگرد را اسب یا گورخر کشت، و پسرش بهرام گور، قاتل گورخرها بود. او نیز هنگام دنبال کردن گور، به باتلاقی فرو رفت و به پایان رسید. داستان این پدر و پسر بسی شورانگیز و زیباست.

معمای یزدگرد اول

نولدکه درباره ریشه نام یزدگرد توضیحات مفصلی داده و گفته یزدگرد در زبان پهلوی یَزدِکرت، در سریانی ایزدگر، در عربی یزدجرد، در یونانی ایسدیگردس در

ارمنی یزکرت است. همچنین گفته: «لقب توهین‌آمیزی که حمزه اصفهانی به یزدگرد داده و او را دفرک خوانده و بزهگر ترجمه کرده، به معنی درشت و خشن است که با متون تاریخی عربی نیز مطابقت دارد زیرا آنها به یزدگرد اول صفت غلیظ داده‌اند.»

می‌توانیم از این سخنان نتیجه بگیریم که صفت بزهکاری و نیرنگ‌بازی یزدگرد، ماجرای دیگری داشته زیرا در حقیقت خشن و سخت‌گیر بوده. از مجازات مجرمان نمی‌گذشته و هیچ شفاعتی را قبول نمی‌کرده و می‌گفته: چقدر رشوه گرفته‌ای که برای شفاعت آمده‌ای؟ چرا از رشوه سخن به میان آورده؟ زیرا آن روزها بساط دربار به تباهی کشیده بود و بزرگان و موبدان، همه چیز، حتی شرافت را با سکه‌های زرین خرید و فروش می‌کردند. پس یزدگرد به بزرگانی که از مجرمان حمایت می‌کردند و شفیع آنها می‌شدند، بدبین بود. نکته دیگری نیز در خورِ توجه است: مورخان گفته‌اند: او آدمی دانشمند و حکیم و خردمند بود اما باده‌گساری و عیاشی نمی‌کرد به همین دلیل خونخوار شده بود! این موضوع هیچ استناد علمی ندارد و کاملاً بی‌ربط است که کسی خردمند باشد و خوشگذرانی نکند و به جایش خونخواری پیشه کند. این اخبار که همگی از مورخان پس از اسلام به ما رسیده، معمای یزدگرد اول را پیچیده‌تر می‌کند. اخبار دیگری که از ارمنستان و روم رسیده، تقریباً برعکس است و او را دادگر و مهربان و دلیر دانسته‌اند! «لاند» در کتاب قصص سریانی چنین نوشته: «پادشاهی نیک‌سیرت و رحم‌دل است و از میان شاهان عنایت خاص الهی دارد. یادش به خیر و زندگی آینده‌اش بهتر از گذشته باد! هر روز بر بیچارگان نیکی می‌کرد.»

اکنون این پرسش به ذهن خواننده می‌آید که چرا درباره یزدگرد اول اخبار ضد و نقیضی به ما رسیده و کدام را باور کنیم؟

آزادی ادیان

پس از مقدمه‌ای که خواندید، اینک به شما خواهم گفت که دلیل تضاد مورخان ایرانی و رومی و ارمنی چیست؟ یزدگرد پادشاهی خردمند و حکیم بود. در این هیچ گمانی نیست و تک‌تک مورخان آن را تأیید کرده‌اند. همین هوش و دانشی که داشت، او را به فکر انداخت با دشمنان طرح دوستی بریزد پس با آرکادیوس، امپراتور روم دوست شد. او با این کارش، بی‌آن که قراردادی ببندد و کارهای سیاسی کند، به آسانی بین ایران و روم دوستی و صلح برقرار کرد. آرکادیوس علاقه زیادی به یزدگرد اول داشت طوری که پسر خودش، ماروثا را که اسقف میافارقین بود، به نام سفیر به بارگاه ایران فرستاد. یزدگرد و اطرافیانش با دیدن ماروثا از او خوششان آمد زیرا رخساری باوقار و شکوهی فاخر داشت.

آن روزها یزدگرد بیماری رنج‌آوری داشت و هیچ پزشکی دارویی دردش را نداشت. ماروثا که افزون بر مقام اسقفی، پزشکی حاذق نیز بود، درد شاه را تشخیص داد و دارویش را ساخت. شاه بهبود یافت و سپاسگزار ماروثا شد و از او خواست هر حاجتی دارد، بگوید.

ماروثا گفت: برای خودم چیزی نمی‌خواهم. برای کیش خویش از تو درخواستی دارم. کاش زندانیان عیسوی را بیامرزی و آزادشان کنی. کاش به عیسویان فرمان بدهی در ایران آزادانه زندگی کنند و کلیسایی داشته باشند و مانند شمار زرتشتیان، خدای جهانیان را پرستش کنند.

یزدگرد فرمود من خود در چنین اندیشه‌ای هستم و افزون بر عیسویان، می‌خواهم به یهودیان نیز فرمان آزادی بدهم. در کشور من هر کس می‌تواند به کیش خویش باشد با این گرو که کسی را نیازارد و ادیان دیگر را ریشخند نکند.

این کار یزدگرد، گرچه انگیزه‌ای سیاسی نداشت و قصدش فَقط آزادی ادیان بود، نتایج سیاسی به بار آورد و رابطه روم و ارمنستان با ایران بسیار بهتر شد. ماروثا می‌دید که پس از سیصد سال، ایران کیش عیسویان را به رسمیت شناخته است و می‌توانند آزادانه در ایران زندگی کنند. برای مسیحیان این فرمان یزدگرد همان ارزشی را دارد که نزدیک به یک قرن قبل از آن، امپراتور کنستانتین در سال ۳۱۳



میلادی صادر کرد و به عیسویان آزادی داد. یزدگرد به جاثلیق بزرگ، یَهبَلاها فرمان داد کلیسای بزرگی در تیسفون بسازد. سال ۴۱۰ میلادی شاه فرمان داد همه اسقف‌ها به تیسفون بیایند. این مجمع به ریاست اسقف سلوکیه و تیسفون و با نظارت ماروثا تشکیل شد و فرمان به رسمیت شناختن کیش عیسوی را خواندند و به جان شاه دعا کردند. شاه جلو اسقف‌ها به وزیر اعظمش گفت از امروز عیسویان آزادند. هر کس آنان را آزرد، کیفر شود.

یزدگرد پس از این کار با بزرگان یهود دیدار کرد و با این که اهمیت سیاسی نداشتند و وزنه‌ای به شمار نمی‌رفتند، به آنان نیز آزادی کامل داد و قرار شد حق و حقوقی مانند شهروندان ایرانی داشته باشند. رئیس یهودیان که اعراب به آنان می‌گفتند رأس‌الجالوت، ریشگالوتا نام داشت و دختری داشت به نام شوشین‌دخت که در شکوه و زیبایی و سنگدلی، شُهره روزگار بود و به هیچ خواستگاری پاسخ نمی‌داد زیرا در خواب دیده بود فرشته‌ای فرود آمد و تصویری به او نمایاند و گفت این است شوهر تو. با دیگری وصلت نکن و منتظر این مرد باش! یزدگرد که داستان زیبایی شوشین‌دخت را شنیده بود، او را از ریشگالوتا خواستگاری کرد. این موضوع برای قوم یهود اهمیت بسیاری داشت و می‌دانستند اگر شوشین‌دخت به کاخ شاه ایران راه یابد، همان آرامشی را خواهند داشت که در روزگار کوروش بزرگ داشتند.

ریشگالوتا دخترش را بانگ زد اما شوشین‌دخت نیامد. ناچار چند کنیز را مأمور کرد که بروند و دخترش را بیاورند و به حضور شاه بیاورند. شوشین‌دخت، کنیزان را مجروح کرد و با خشمی آشفته به بارگاه پدرش آمد و با فریاد گفت: من با کسی ازدواج می‌کنم که صورتش را در خواب به من نمایانده‌اند نه با این مرد که می‌گوید شاه ایران است و مانند کسی که از تو فروتر است، به دیدارت آمده.

یزدگرد گفت: انگار خوش‌تر داشتی که با سپاه و شمشیر آمده بودم. شوشین‌دخت نگاه آتشین خود را به یزدگرد دوخت و خواست چیزی بگوید ولی نتوانست و با شگفتی به رخسار شاه خیره ماند و به زانو افتاد و پس از چندی گفت: سوگند به یَهُوَه (خدای یهود) که این همان مردی است که فرشته‌ای رخسارش را به من نمایاند.

ازدواج شوشین‌دخت و یزدگرد سبب شد یهودیان قدرت بگیرند و بیش از پیش ثروتمند شوند. شوشین‌دخت املاک زیادی از شاه گرفت و همه را به نام یهودیان کرد و پدرش به یهودی‌هایی که در جاهای مختلف سرگردان بودند، مرکزیت داد. ریشگالوتا مردی رند و زیرک بود و هرگز کاری نکرد که زرتشتی‌ها از قوم یهود برنجند و کینه‌ای به دل بگیرند اما عیسویان چنین سیاستی نداشتند. بعداً خواهم گفت چه کردند و چه پیش آمد.

انجمن‌های مخفی زرتشتیان

کارهایی که یزدگرد برای عیسویان و یهودیان می‌کرد، موبدان و بزرگان و ثروتمندان ایرانی را خشمگین کرد و شایعه‌هایی ساختند که یزدگرد از کیش نیاکان خویش برگشته و عیسوی شده. ناگفته نگذارم که مورخان رومی نیز چنین چیزی نوشته‌اند اما درست نیست زیرا شواهدی داریم که او فقط برای دخالت نکردن در عقاید مذهبی اقلیت‌ها به آنان آزادی داد و اگر می‌دید از آزادی خود سوءاستفاده می‌کنند، با قاطعیت بسیار مانع می‌شد و خطاکار را کیفر می‌کرد.

باری... برخی از موبدان و ثروتمندان بانفوذ، دور از چشم و گوش شاه، جلسه‌هایی برگزار کردند و یزدگرد را «از دین برگشته» و «بزهکار» خواندند و سوگند خوردند مانع گسترش کیش عیسوی شوند. آنها کسی را به نام ماموزان مأمور کردند تا یزدگرد اول را بکشد، همان گونه که دو شاه قبلی را کشته بودند. البته کشتن این شاه دشوار بود زیرا در خوشگذرانی غرق نبود و بر کارهای کشورش تمرکز داشت. ماموزان در این فکر بود که از شاه نقطه ضعفی پیدا کند و کارش را بسازد ولی شاه نقطه ضعفی نداشت. روزی ماموزان پیش ریشگالوتا رفت و پس از مذاکره‌های بسیار و دادن وعده‌های مالیِ بس گرانبها و پیش‌پرداخت‌های ارزنده، از او خواست دخترش را وادارد شاه را مسموم کند. شوشین‌دخت موقعیت بسیار خوبی داشت و پیوسته می‌توانست بی‌هیچ رخصتی به دیدار شاه برود.

ادامه دارد

سهراب صفادار



کوه پلاستیکی؛ سسینا-اسپانیا، چهارشنبه ۸ ژانویه: این حجم عظیم که می بینید ذغال سنگ نیستند بلکه میلیون ها حلقه لاستیک کهنه ماشین است که در این مکان جمع آوری شده اند. البته این لاستیک ها دور انداخته نشده اند و برای بازیافت و ساخت محصولات دیگر مورد استفاده قرار خواهند گرفت.



گلچینی؛ بانکوک-تایلند، سه شنبه ۷ ژانویه: در تصویر تعدادی از مردم تایلند را می بینید که در حال چیدن گل های زیبا و شمع های روشن در میان آنها هستند. آنها به مناسبت تعطیلات سال نو مکان های مذهبی شان را با گل های رنگارنگ و چراغانی تزیین می کنند.



هجوم طوفان؛ آنسلو-استرالیا، پنجشنبه ۹ ژانویه: این تصویر منظره ترسناکی است که ساکنین سواحل غرب استرالیا چند روز قبل شاهد بوده اند، حجم عظیمی از ابرهای طوفانی که موجی از گرد و خاک قرمز رنگ را نیز همراه خود به سمت استرالیا می آورد. رعد و برق های حاصل از این طوفان آتش سوزی های وسیعی در استرالیا ایجاد کردند که خسارات بسیاری به شهرها و جنگل ها وارد کرد.



خشم خورشید؛ دوشنبه ۳۱ دسامبر: در تصویری که توسط ناسا منتشر شده است، انفجاری عظیم را می بینید که در سطح خورشید رصد شده و ذرات خورشیدی بسیاری را به سوی زمین روانه کرده است. این انفجار به حدی بوده است که گدازه های سطح خورشید تا ۱۶۰ هزار مایل از سطح خورشید فاصله گرفته اند، فاصله ای که می تواند براحتی ۲۰ کره زمین را در خود جای دهد.



گروه کودکان عید؛ برلین-آلمان، یکشنبه ۶ ژانویه: هر ساله در ایام عید سال نوی میلادی، کودکان با آواز خوانی و در حالی که مانند جادوگرهای مهربان داستان های کریسمس لباس پوشیده اند به در خانه ها رفته و کمک های مالی برای کودکان یتیم و نیازمند جمع آوری می کنند. این رسم در بسیاری از کشورهای جهان برگزار می شود.



خسته از تلاش؛ تاباسکو-مکزیک، جمعه ۱۰ ژانویه: یکی از کشاورزان مکزیکی بعد از راهپیمایی آنقدر خسته شده است که در کنار پلاکاردهایش کف خیابان دراز کشیده است. تعداد بسیاری از کشاورزان مکزیک مدت ۳۰ روز است که از مناطق مختلف به سمت تاباسکو با پای پیاده راه افتاده اند و درخواست پشتیبانی و کمک دولت را برای بهبود وضعیت خاک و قابل کشت کردن آن دارند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

منظورم اینه که شاپور سفارش منو به او می کرد و... این وسط گاهی اوقات خانواده‌ام، فامیل و حتی اهالی محل طعنه می‌زدن و می گفتند «خیلی اروپایی شدی آقا کریم؟» ولی گوش من بدهکار این حرفها نبود، چون به هر دو نفر آنها [لیدا و شاپور] مثل چشمانم اعتماد داشتم... تا این که کم کم احساس کردم دارد دو اتفاق می‌افتد؛ از یک سو رفتار لیدا با من سرد و از طرف دیگر شاپور هم کم پیدا شده بود؛ دیگر مثل گذشته ـ که گاهی وقتها روزی چند ساعت کنار هم بودیم ـ به سراغم نمی آمد، هر بار هم که سراغش رامی گرفتم از گرفتاری‌های کاری می‌نالید. لیدا هم مثل اسپند روی آتش شده بود و با کوچکترین بهانه‌ای دعوا راه می‌انداخت و... دوست نداشتم باور کنم! اما چاره‌ای نداشتم غیر از این که آنها را تحت نظر قرار بدهم؛ این کار را کردم و... آتش گرفتم وقتی فهمیدم آنها مرا در این دو سال آخر بازی داده‌اند؛ آن روز دوتایی در منزل شاپور و داخل بالکن خانه‌شان بودند که مانند دیوانه‌ها با یک چاقو وارد خانه شدم و ابتدا ضربه‌ای به لیدا زدم که فقط بازویش زخمی شد و فرار کرد، سپس به طرف شاپور دویدم و به او چند ضربه زدم و... اگر پدرش نبود و با چوب به گردنم نمی کوبید حتماً او را می کشتم و من هم راهی طناب دار می‌شدم اما خوشبختانه این اتفاق نیفتاد. اما بی‌وجدانی آنها زمانی بیشتر شد که پدر و مادرم به دست و پایشان افتادند تا رضایت بگیرند؛ اما پاسخ آنها جگرم را سوزاند: همان بهتر که کریم توی زندان باشه تا ما راحت با هم ازدواج کنیم...! این‌طور بود که من به دو سال زندان محکوم شدم...

هنگامی که مش کاظم قصه تلخم را شنید، مانند برادر بزرگتر و حتی مثل یک پدر، تمام مدتی را که در زندان بودم بالای سرم بود؛ اگرچه او به درخواست پدر و مادرم [که می‌دانستند من هنوز تشنه انتقام هستم] کنار من بود تا از این تصمیم منصرف سازد، اما مش کاظم پس از چند ماه برایم تبدیل به رفیقی آموزگار شد؛ او همه چیز به من آموخت، اما آتش انتقامم نتوانست فرو بنشاند.

***

با دو مرحله تخفیفی که شامل حالم شد، به جای دو سال، پس از پانزده ماه حکم آزادی‌ام صادر شد!

آن روز دقایقی قبل از این که زندان را ترک کنم، سوالی که در همه این مدت دنبالش بودم، اما جرات مطرح کردنش را نداشتم، سرانجام به زبان آوردم؛ «مش کاظم... یک سوال می کنم و فقط یک پاسخ یک کلمه‌ای جوابم را بده؛ آدم کشتن سخته؟!؟» تا آن روز هرگز چهره مش کاظم را آن گونه ندیده بودم... نمی‌دانم ترس بود یا غضب! نگرانی بود یا استرس؟ هرچه بود، چند ثانیه خیره‌ام شد و سپس به آرامی ـ خیلی آرام ـ در گوشم زمزمه کرد: «دیگه نمی‌خوام ببینمت!»

راستش را بخواهید انتظار هر واکنشی را از کاظم داشتم، غیر از این که مرا از خود براند! شاید هم حق داشت؛ او در همه آن پانزده ماه، بالغ بر صد بار و به شکل‌های مختلف سعی کرده بود فکر انتقام را از سرم دور سازد و... پس حالا که می‌دید دم رفتن از او در مورد کشتن می‌پرسم، حق داشت از من برنجد! چند ثانیه نگاهم کرد و از من دور شد... حتی وقتی لحظه خداحافظی رفتم تا دستش را ببوسم، داخل سلولش شد و مرا پس زد و حتی نگاهم نکرد؛ دلم نمی‌خواست آقا کاظم را از خود برنجانم، اما مگر می‌توانستم کینه‌ام را از شاپور و لیدا فراموش کنم؟

***

همان برنامه‌ای را که پانزده ماه در سر پرورانده‌م انجام دادم، ابتدا به منزلمان رفتم و ساعتی کنار مادر و پدرم ـ که اشک می‌ریختند ـ نشستم و سپس به بهانه دیدار با دوستان، از خانه بیرون زدم و یکسره راهی چهارراه استانبول شدم و یک ضامن‌دار تیز و خوش‌دست خریدم و به طرف خانه خیانت راه افتادم؛ خانه‌ای که می‌دانستم لیدا و شاپور از حدود یک سال قبل و بعد از ازدواجشان، در آنجا با هم زندگی می کنند. سر کوچه‌شان که رسیدم لحظه‌ای مکث کردم، چشمانم را بستم و زیر لب «یا علی» گفتم و چشم باز کردم و همین که خواستم راه بیفتم صدایی از پشت سرم گفت: «روزگار را ببین... «داداش کاظم» دلش خوش بود که وقتی بهترین رفیقش آزاد میشه، منو به دست شما می‌سپره تا مواظب باشین... اما متاسفانه شما طوری رفتار کردین که «داداش» آن قدر پشیمان شده که شما را به دست من سپرده... ولی این حق داداش نیست... شما نباید بهش این قدر ظلم می کردین! آقا کریم این نامردیه خیلی نامردیه!

اینها را «شیرین» خواهر مش کاظم گفت... اگرچه من قبلاً با او برخوردی نداشتم و فقط عکسش را دست برادرش دیده بودم، اما به راحتی شناختمش و همراه با سلام گفتم: «دست شما درد نکنه شیرین خانم... ماشاالله همچین رگبار طرفم بستین که من نمی‌دونم جواب کدوم حرفهاتون رو بدم...؟» شیرین در حالی که مانتوی سفید رنگی به تن داشت پاسخ داد: «شما حرفی ندارین بزنین... متاسفم که مثل بچه‌ها رفتار می کنین... این اصلاً در شأن شما نیست؛ شما دارین از کی انتقام می‌گیرین؟ اصلاً فرض کن که هر دو رو به سزای خیانتشون رسوندین و بعد هم رفتی بالای دار، فکر می کنی قهرمان می‌شی؟ میگن یه آدم ضعیف‌النفس کم‌عقل جنایتکار بوده. اصلاً این دو نفر ارزش این رو دارند که خودتو براشون فدا کنی؟ طفلک داداشم چه خوش خیال بود که روی شما حساب می کرد که می‌تونی براش وکیل بگیری و زودتر خلاص بشی. چقدر خوش خیال بود که شما می‌تونی یه زندگی تازه بسازی و چقدر خوش خیال بود که می گفت آبجی، شما چقدر به هم میاین؟ و... شیرین بقیه حرفش را خورد و چشمانش را بست اما من تازه چشمم داشت باز می‌شد همان لحظه چاقو از دستم افتاد و دوباره قلبم تند زد... کاظم آقا می‌دانست چه آتشی را باید به جانم بیاندازد تا تخم حماقت و جنایت را در من بسوزاند. آتشی که به جانم افتاد ۶ ماه بعد زندگیم را با شیرین گرم کرد.

■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۲۹

«شب آمد دختری از کوچه رد شد
سرِ راهم حیایی بود و سد شد
و گرنه من سلامش کرده بودم
حیا نفرین به تو! دیدی چه بد شد؟»

زیرش نوشته بود: «روزی که او را دیدم و سلامش نکردم.» فردای آن روز دفتر را آتش زد و دودش به چشمش رفت. یاد علی معلم افتادم که در شعری گفته بود: «دودم به چشمش می‌رود گر می‌زند او آتشم» یادم هست به خاطر همین شعر بود که علی معلم را چند روز به اوین بردند. او هم در دانشکده مادرس می‌خواند ولی سابقه‌اش از ما خیلی بیشتر بود زیرا مدام زندانی و اخراج می‌شد و باز هم از رو نمی‌رفت و می گفت: «خون می‌چکد از سینه چاک قلم من!» خانه‌اش نبش حشمت الدوله و سی‌متری بود. آن خانه هنوز هم هست. گاهی با محمدرضا تنها که شاعر بسیار بسیار خوبی بود (و به خاطر آهی که داشت، خودرا سر به نیست کرد) و با محمدجواد فریدزاده که جوانی بسیار نیکوبنیاد بود و پس از انقلاب از بزرگان دولت شد، به خانه علی معلم می‌رفتیم و املت پیاز می‌خوردیم و شعر می‌خواندیم. آه... یادش به خیر!

دمی به انقلاب مانده بود که محمد عاقل فوقش را گرفت و عزم وطن کرد. شبی که می‌خواست وسایلش را ببندد، من و یکی دو نفر از بچه‌های افغان از جمله پژمان که او هم شاعر خوبی بود، در بستن چمدان‌هایش کمکش کردیم. جعبه کوچکی که کار اصفهان بود، نشانم داد و درش را باز کرد. پارچه مخملی سرخی در آن بود. پارچه را هم به آرامی باز کرد. مقداری خاک دیدم. گفت: این همان خاکیست که از جای پای محبوب برداشته‌ام. وصیت کرده‌ام روزی که مرا در گور می‌گذارند، این خاک را رویم بریزند... و بغض کرد و خندید و گفت: نامم را به غلط عاقل گذاشته‌اند. مرا باید دیوانه بانگ کرد!

محمد عاقل به سوی سرنوشت تازه‌اش رفت و آهش را هم با خودش برد. یک ماه پس از رفتنش برایم نامه نوشت و گفت وزیر فرهنگ شده و سرش بسیار گرفتار است اما نه چنان که یاد یاران را فراموش کند و خاک پای دوست را به دیده نکشد. افزون بر نامه‌هایی که گه‌گاه می‌نوشت، خبرش را از رادیوها داشتم. غزل عاشقانه را کنار گذاشته بود و شعرهای سرخ می‌گفت. شاید به خاطر رنگ شعرهایش بود که در یکی از انقلاب‌های متعدد آنجا وزیر فرهنگ شد و در یکی دیگر از انقلاب‌ها به دارش آویختند. استاد خلیلی که شاعر ملی افغانستان بود، می‌گفت: «استاد محمد عاقل بیرنگ کوهدامنی هرگز ازدواج نکرد. روزی که پای چوبه دار می‌رفت، آخرین کلمه‌ای که گفت، الهه عضدی بود». روایتی عرفانی داریم که می‌فرماید: مَن ماتَ عاشقاً ماتَ شهیداً... شاید بشود این روایت را که تعبیری ماورایی دارد، تفسیری زمینی هم برایش تراشید، نمی‌دانم شاید.

■

خود در بستری طوفان زده رشد نمی کند ● حکیم ارد بزرگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

حیلت رها کن

نمونه شعر کهن

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو، دیوانه شو
وندر دل آتش در آ، پروانه شو، پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
آنگه بیا با عاشقان، همخانه شو، همخانه شو
رو سینه را چون سینه‌ها، شوی از غبار کینه‌ها
آنگه شراب عشق را پیمانه شو، پیمانه شو
باید که جمله جان شوی، تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می‌روی، مستانه شو، مستانه شو
گر چهره بنماید صنم، پر شو ازو چون آینه
ور زلف بگشاید ز هم، رو شانه شو، رو شانه شو
ای شمس تبریزی... بیا، در جان جان داری تو جا
جان را نوا بخشاشها! شاَهانه شو، شاهانه شو

مولوی

ناکجا

نمونه شعر نو

من و شعر و جوبار رفتیم و رفتیم
به آن جا رسیدیم، آنجا که دیگر
نه جا پای کسی بود و نه آشنا بود
درختان به آیین دیگر
و مرغان به آیین دیگر
صدایی که می‌آمد از دور
صدای خدا بود
رها بود
به هنگام پرواز از روی باغی به باغی
کسی زیر بال پرستو و پروانه‌ها را
نمی کرد تفتیش
شقایق ز توفان نمی گشت خاموش
چراغش همیشه پر از روشنا بود
نمی‌دانم آنجا کجا بود
نمی‌دانم آنجا کجا بود

محمدرضا شفیعی کدکنی

دو شعر کوتاه از اسماعیل بسحاق

مزار

دست به سینه
ایستاده‌ام سرِ خاک تو
یعنی
از حالا تا بقیه عمر
باید خودم را بغل کنم

دلهره

چه دلهره‌آور است فرزند ابراهیم بودن
هر لحظه
ممکن است
برایت
خوابی
ببینند

چند شعر کوتاه از مجموعه شعر
«هیچ کس تنهایی‌ام را ندزدید» سروده
جلال ارمغان ــ ناشر: فصل پنجم

«۱»

شکست خوردم
با فتح شهری که
تو در آن نبودی

«۲»

در خانه‌ام را
بازَ گذاشتم
کسی تنهایی‌ام را ندزدید

«۳»

سخت‌تر از جنگ
نگاه داشتن
غنیمتی چون توست

«۴»

همه جا خالی بود
حتی چوب لباسی که
قرار بود
شال گردن تو گرمش کند

«۵»

کودکانه به نشاط می آیم
آن گاه که به دیدنم می آیی
توی چشم‌هایت
کدام عروسک را پنهان کرده‌ای؟

به مادری که دل داده
به رادیویی همسن خودش تا
صدای مفقودش را بشنود

انتظار

سمت و سوی نگاهت را
کدام فانوس
سوسو می‌زند؟
ــ هوای غرق شدن دارم ــ
می‌خواهم
صدای تو را
از عمق بشنوم
موج روی موج
می‌اندازند
تا تو را
از رادیوها
زلال نشنوم

**

قاصدکها
از سمت تو
خالی برمی گردند
هم‌چنان که
کبوتران جوان
و نامه‌رسان پیر
که تدبیر مرا
دیرگاهی
نمی‌داند

**

سرانجام همه جاده‌ها
نرسیدن است
نیست؟

رضا علی‌اکبری

استعداد در فضای آرام رشد می‌کند و شخصیت در جریان کامل زندگی • گوته

چند رباعی از ایرج زبردست

باران

شب ساعت ابری مرا داد به تو
افتاد نگاه خسته باد به تو
باران زد و خیس شد تن خاطره‌ها
باران زد و باز یادم افتاد به تو

حکایت

وا کرد صدف دهان: سخاوت این است
موجی همه سجده شد: ارادت این است
سر کرد برون ز آب یک ماهی پیر
در آبم و تشنه‌ام، حکایت این است

وطن

تا در گِل تقدیر دمید آن دم را
بی‌واژه نوشت قصه عالم را
ایران، وطنم، روز ازل بی‌تردید
از خاک تو می‌ساخت خدا آدم را

عبور

از راز عبور باخبر می‌گردند
آغاز ادامه دگر می‌گردند
ای کاش یکی در این میان می‌دانست
جز باد همه به خانه برمی‌گردند

ببار

ابر، نم‌نم بر بیابانم ببار
تشنه آهنگ بارانم ببار
بی تو رویای شکفتن روز و شب
مانده در ذهن بیابانم ببار
بر لب خاموش و خشک آبگیر
می کند نجوا نیستانم ببار
با دل خاموش و این دشت و عطش
بر غم شام غریبانم ببار
داغدارم، بی‌بهارم، بی‌قرار
لاله بر دشت شهیدانم ببار
باز هم از شعر آتش‌بار خویش
سوختم ای ابر چشمانم ببار

محمدجواد حسن‌شاهی ـ ارسنجان

چند رباعی از سیف‌الله خادمی

برف

سنگین سنگین نشسته بر روی تنم
پوشیده ز برف شاخه شاخه بدنم
این برف که از اول شب می‌آید
انگار که پیچیده مرا در کفنم

یار مهربان

من هستم و یار مهربانم که تویی
مهمان که تویی و میزبانم که تویی
در دیده من صاف و زلالند همه
سرچشمه این رود، گمانم که تویی

عشق

هر جا که رسید عشق درمی‌گیرد
آتش همه جا به خشک و تر می‌گیرد
هر قطره اشک من به عشقم افزود
این شعله در آب بیشتر می‌گیرد

مرگ

از دست نسیم برگ را می‌گیرم
از صاعقه هم تگرگ را می‌گیرم
حالا که سر جای خودش نیست کسی
از باد سراغ مرگ را می‌گیرم

به استاد کریم زمانی

عشق

با عشق پر از لذت پرهیز شوی
یک قونیه مست شمس تبریز شوی
چون کوزه که تشنگی عالم با اوست
آن قدر تهی باش که لبریز شوی

جوانه‌های ادبی

* **فریبرز علمداری ـ تهران**

به نظر من ادبیات فارسی آن قدر گسترده است که باید در شاخه‌ها و رشته‌های مختلف تا مقطع دکترای تخصصی پیش برود، به طور مثال دکتر ادبیات فارسی با تخصص عروض وقافیه، یا تخصص معانی و بیان، یا تخصص حافظ‌شناسی، یا...

* **سعید فرهادپور ـ شیراز**

سروده‌اید:
حس می‌کنم
تو در تمام لحظه‌هایم
وجود داری
و من می‌توانم
دنیا را در
سلولهایت ببینم

در سه سطر آخر از زبان روزمره فاصله گرفته‌اید و با آمیزه‌ای از خیال و اغراق تصویر خوبی ارائه داده‌اید. اگر در سایر سروده‌هایتان نیز این فاصله را رعایت کنید به مرز ناب شعر خواهید رسید.

* **حسن توفیق‌پور ـ کرج**

وجد با کلماتی چون مجد قافیه می‌شود.

* **مهسا بلندی ـ تهران**

«هشت کتاب» مجموعه اشعار سهراب سپهری را در برمی‌گیرد و در بازار کتاب موجود است.

* **سمیه لطیفی ـ آبادان**

رشک را می‌توان با مشک و اشک قافیه کرد.

* **سجاد وطنی ـ ملایر**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
عیب رندان مکن ای خواجه پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
وزن این بیت: «فعلاتن (فاعلاتن) فعلاتن فعلاتن فعلات» است.
عیب رندان = فاعلاتن
مکن ای خوا = فعلاتن
جه‌ی پاکی = فعلاتن
زه سرشت = فعلات
که گناه = فعلاتن
دگران بر = فعلاتن
تو نخواهن = فعلاتن
د نوشت = فعلات

کاش

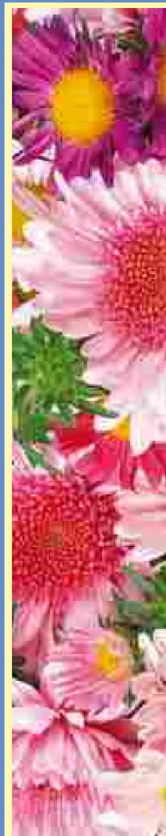
کاش
پنجره‌ای به سوی دوست
باز می‌شد
و من می‌توانستم
حرف‌هایم را
بر بال پرنده‌ها بنشانم
و به سوی او بفرستم

ناهید صابری ـ قم

فردا

از امروز
تا فردا
راهی‌ست به بلندای
گیسوان تو
و من
نمی‌دانم چگونه
به خانه دوست
برسم

نسرین فاضلی ـ رامهرمز



نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

اولم خنده ز بی‌دردی بود، آخرم گریه ز بی‌درمانی
مژده

❊ بهترین راه فرار از یک مساله، حل کردن آن است
فانوس

❊ امان از بوی این سرما، که آدم نه خودش می‌داند دردش چیست و نه هیچکس دیگر، فقط می‌داند هر چه سردتر که می‌شود، دلش نگاهی گرمتر می‌خواهد!
خدول

❊ خانه قلب من از خشت عزیزان برپاست، دیدگانم ز گل روی عزیزان بیناست **شگرد پشت بسطامی**

❊ در زندگی، سه چیز باز نمی گردد: زمان، کلمات و موقعیت‌ها، سه چیز را هم نباید از دست داد: آرامش، امید و صداقت، سه چیز هم قطعی نیست: رویاها، موفقیت و شانس. و در نهایت این سه چیز از باارزش‌ترین‌هاست: عشق، اعتماد به نفس و دوست
هاشمی چنار بیابانی

❊ باید از عشق بسازم غزلی قابل تو/غزلی ناب و صمیمانه به وزن دل تو/دلی از جنس بهار است که تقدیم تو باد/سبز باشی و دلت خانه‌ی پاییز مباد
جواد

❊ ترا من خودم چشم زدم، بس که نوشتمت میان شعرهایم، بی آن که اسپند بچرخانم میان واژه‌ها
آرام

❊ انگشتت را هر جای نقشه که خواستی بگذار، فرقی نمی کند، تنهایی من عمیق‌ترین جای جهان است
سا۲

❊ از درد در آمدیم و خود درد شدیم /از هستی خود ببین چه دلسرد شدیم /صد زخم درون سینه پنهان داریم/ بازیچه روزگار نامرد شدیم **کژال ـ تهران**

❊ باران سرنوشتش را پذیرفت از آسمان به زمین آمد، باد به دل کندن عادت کرد، کوه به ماندن، من هم راضیم به رضای خدا! **خوشبخت ـ اصفهان**

❊ سر خدا را که عارف سالک به کس نگفت، در حیرتم که پیر باده فروش از کجا شنید، یا رب کجاست محرم رازی که دل، شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید **مهرداد**

❊ سهراب: و چه خوب یادم هست، عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد، وسیع باش و تنها و سر به زیر، و سخت
سمانه کوچولو

❊ نازنین من! زمان است که وفاداری تو را به اثبات می‌رساند نه زبان **خلیل تقی‌زاده**

❊ برای چراغ‌های همسایه‌ات هم نور آرزو کنی، بی‌شک حوالی‌ات روشن‌تر خواهد شد **آروین ـ رشت**

❊ یکرنگ که باشی چشمشان را می‌زنی، خسته می‌شوند از رنگ تکراریت، این روزها (گاه) باید رنگین کمان شد **مرجان اربابی**

❊ تراشکار ماهری شدم بس که تو نیامدی و من برای دلم بهانه تراشیدم **شیوای احسان**

❊ دکتر شریعتی: مردن نیز خود هنری است و همچون هر هنری باید آن را آموخت، نمایشی سخت زیبا، عمیق و تماشایی‌ترین قصه زندگی... بسیار کم‌اند مردانی که زیبا مرده‌اند **کاووس حشمتیان سنقر**

❊ نمی‌دانم هم‌اکنون در کجا مشغول لبخندی، من این را آرزو دارم، میان قلب تو با غم نباشد هیچ پیوندی
آرش

❊ از شیشه باش اما به همه بگو از سنگم، مردم این زمانه فقط دنبال شکستند **پاییز**

❊ نظامی: خانه زنبور پر از انگبین /از پی آن است که شد پیش بین /مور که مردانه صفی می کشد /از پی فردا علفی می کشد / آدمیِ غافل اگر کور نیست / کمتر از آن نحل و از آن مور نیست **قطره اشک**

❊ آن که می‌رود نمی‌داند، اما آن که بدرقه می کند خوب می‌داند که یک کاسه آب هیچ گاه معجزه نمی کند **رضا اصغری**

❊ تو کجایی سهراب، آب را گل کردند، چشم‌ها را بستند، و شکستند همه ثانیه‌ها را سر من، تو کجایی سهراب؟ آرامش دهنده روح
آرزو دارم بدانم، خدا از تنهایی، بزرگ است یا از بزرگی تنها؟ **تیام**

❊ نمی‌دانم چرا، اما رویاهایم نیز با من غریبه شده‌اند، هر وقت سراغشان را می گیرم، بودنشان را به رخم می کشند! **ترنج**

❊ به چشمانت که رنگش رنگ خرماست /به آن نازی که در چشم تو پیداست /به گل‌های بهار و عشق و مستی / فدایت می‌شوم هر جا که هستی **الماس**

❊ من از عمرم چه فهمیدم؟ نفهمیدم چه فهمیدم! همین اندازه فهمیدم، که فهمیدم نفهمیدم
مصطفی نیک‌خواه ـ یزد

❊ لبخند بزن بدون انتظار پاسخی از دنیا و بدان روزی آن قدر از این کارش پشیمان می‌شود که به جای پاسخ لبخندت به تمام سازهایت می‌رقصد
فانوس رویایی

❊ در غریبی هر چه نالیدم کسی یادم نکرد، در قفس جان دادم و صیاد آزادم نکرد، من نخواهم زین قفس صیاد آزادم کند، دوست دارم در غریبی دوستم یادم کند **یوسف برزگر**

❊ سکوت چه زیباست، وقتی تمام حرف‌ها از توصیف مهربانی‌های تو عاجزند **شهره توکلی**

❊ دعایت می کنم وقتی به دریا می‌رسی، با موج‌های آبی دریا به رقص آیی /و از جنگل، تو درس سبزی و رویش بیاموزی /بسان قاصدک ها با پیامی نور امیدی بتابانی /لباس مهربانی بر تن عریان مسکینی بپوشانی / به کام پرعطش یک جرعه آبی بنوشانی
ام‌البنین ـ بافق

❊ ای ز خدا غافل و از خویش تن /در غم جان مانده و در رنج تن /این من و من گو که در این قالب است /هیچ مگو جنبش او طالب است **الهام محمدزاده**

❊ آن رفیقم کجاست که یادم نمی کند /صد غم به سینه دارم و شادم نمی کند /یک لحظه آن که بی من و هرگز نمی‌نشست /امروز به یاد کیست که یادم نمی کند
فیروزه ـ اندیمشک

پاسخ به پیغام ها

خوشبخت از اصفهان، تصدق تو می‌دونستی خیلی چیزا رو داری و خیلی چیزا رو نداری؟ مثلاً معرفت داری، اما لنگه نداری، خیلی ممنونتم اون قدر قشنگ بود که چاپش کردم اما یادت باشه، اگه از این به بعد ۱۶ تا پیام بفرستی من می‌شم بدبخت از تهران! **لاوین** جان دوست عزیزم یادت نمی‌یاد حداقل تا به حال بیش از صد بار نوشتم «خدا پرسید می خوری یا می‌بری؟» تکراریه و چند بار هم گفتم کاش خدا رو قاطی بازی‌های زمینی نکنیم!؟

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

لیدا رجب‌زاده (هر بار که کودکانه دست کسی) **معرفت** (زینب جان شرمنده‌ایم) **ریحانه ۲** (برادری به تعداد نیست) **تیام آرامش** (درویشی را دیدم) **خدیجه M** (چه کسی می گوید که گرانی شده است) **حامد طاهری (۲)** (امیدوارم امشب که می خوابی) **زهره** (روزگار، نبودنت را برایم) **سمانه رباطی ـ گرگان (۲)** (هر کسی بد ما به خلق گوید) **عشقی** (یادته زیره گنبده کبود) **سارای بی‌تو** (اگر تمام ابرهای دنیا ببارند) **بانو ـ کویر** (یادمان باشد یکدیگر رانه) **سارا (۲)** (آدمی را دیدم باسایه خود) **سارگل** (چه زیبا می گفت مترسک) **فرزانه پیرمردی ـ مینودشت (۴)** (من که تصویری ندارم) **سلطانی ـ بوکان** (وقتی ناراحتید از این که به چیزی) **Shoin (۲)** (مایه اصل و نصب در گردش) **هوشیار** (امشب دلم ز آمدنت) **نیلوـم** (الماس وجودت در شیشه دلم) **علی سلمانی** (تا حالا دیدی کسی به اس‌ام‌اس) **زرگری عبدالصمد ـ رسک** (گویند که بوی عنبر) **مریم همیشه تنها** (صبر تو انگیزه خداست) **معصوم** (حتی کفش هم اگر تنگ باشد) **المیرا** (خدا آن حس زیبایی ست) **شبگرد ـ پشت بسطامی (۵)** (عمرم گهی به حبس و گهی) **رز سرخ** (آرامش محصول تفکر) **شهروز (۲)** (شکست دیروز ما) **بردیا علی وردک** (گاهی وقت‌ها چه ساده) **سمانه طبیبی (۴)** (روزگار شنگول جوانیم را برد) **ساناز همتی** (درد را از هر طرف نوشتم) **پرم از گریه** (چه سخته دستای کسی رو که دوستش داری) **نگین** (گاهی وقت‌ها دوست دارم وقتی بغضم) **خلیل تقی‌زاده** (دیشب تو خواب با بارون مسابقه) **خوشبخت از اصفهان (۱۶)** (در کودکی از تکلیف می ترسیدیم) **گل** (نوشته‌های روشن مهمان اولین موج دریا) **مسی** (باد با چراغ خاموش کاری ندارد) **گلی** (سوختن با تو به پروانه شدن) **کژال ـ تهران** (چه دردناک امشب) **کاووس حشمتیان ـ سنقر (۲)** (به درختان جنگل گفتم) **مهران کریمیان شاهی** (اگر پیام خدا خوب دریافت) **تیمور موحد ـ آق‌قلا (۳)** (جا برای من گنجشک زیاد است ولی) **لاوین (۲)** (چه دنیای ساکتی) **نیکا** (دل قشنگتو هیچ وقت) **عطیه** (چه سخته به کسی که دوستش داری) **رضا اصغری** (هوا گرفته بود) **جعفری** (چشم‌ها را شستم) **نیلیا** (دلم پر است آن قدر که) **سمیرا ـ س** (آن روز که سقف خانه‌ها چوبی بود) **رز سرخ** (آغوش گرمم باش) **سنگ اصفهونی** (فراموش کردن دوستان) **سمی (۲)** (چه آزمون دشواریست) **Lovable** (سخته وقتی از بغض) **الهام محمدزاده (۲)** (بی‌انصاف این گره با یک نگاه) **الهام** (همه برای من دست تکان دادند) **Lised tired** (یک روز رسد غمی به اندازه کوه) **حسرت عشق ـ ن** (اگر تنهاترین تنها شوم باز هم) **سایه بی صدا** (خدایا دستهایت را زیر تنهاییم)

نازنین‌ها واقعاً خسته نباشید

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (گ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۳۷

۱-فاطمه سلیمی-سبزوار
۲-زهرا جوادزاده-رشت
۳-رضا بایرام‌زاده-سلماس

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱-ذره مرکزی میان تن سلول حیوانی را گویند-عفونتی در قسمتی از عضله یا استخوان که آن را سیاه و فاسد می کند ۲-از احکام خمسه تکلیفی-خبرچین-آلتی گوشت کوب شکل در موتور خودرو ۳-پوشش بیرونی بدن-وجه مشترک آدم و ماشین-زمینه-مسیحی ۴-افسوس-وسیله تیراندازی در قدیم-رودی مرزی-ماه انداختنی ۵-جنس مونث-یار دجله-از فرشتگان-الفبای موسیقی ۶-پول آمریکا-متانت-استارت چهارپا ۷-خلاء-ستمگر-نوعی بخت آزمایی ۸-پول آذربایجان-ماده اصلی نوشابه سیاه-بذر-دوستی و محبت ۹-واحد سطح-کنایه از ایجاد فتنه و آشوب-نظیر و مانند ۱۰-میوه-گاز مرداب-عامل گرانی-گروه ۱۱-کشوری اروپایی-لهو-میل به خوراک ۱۲- طلای سیاه-کنجد کوبیده-اصطلاحی فوتبالی ۱۳-از اوراق بهادار-نوعی شیرینی تبریزی-صورت فلکی ماه خرداد-نیم تنه آستین‌دار ۱۴-سرزمین بلقیس-چفت و بست پشت در-نیرو، زور-جذام، خوره ۱۵-اسب سرکش-همراه-حیله گر-کشمش ۱۶-وزیر بزرگ-هواپیما-یکی از نوازندگان خسروپرویز ۱۷- مجموعه برنامه‌های کامپیوتری-از جشن‌های ایران باستان که در پنج روز آخر اسفند ماه برگزار می‌شد

عمودی:

۱-محفل علمی-نیمی از استانی است ۲-دیو شاهنامه-ساحل-پرنده نامه‌بر ۳-از شاهان ساسانی-قبیله-آفت گندم-ایالتی در هندوستان ۴- میوه‌ای است-سازی بادی-متحد شده-خبر، گفتار ۵-راه کوتاه-جمع کریم-پدر ترک-حاصل صابون ۶-انتقام-پارچه گیاهی-درد و رنج ۷-چهره‌ها-زره جنگی-گوشه‌ای از موسیقی ایرانی ۸-گلی است زیبا-بلند مرتبه-بهترین-مساوی ۹-عدد خراب کردنی-ناقص-من و شما ۱۰-پرنده‌ای زیبا-اذیت-از فروع دین-اظهار کرم ۱۱-پنهان کردن-بشقاب بزرگ-گوهران ۱۲-سرحد-ضروری-سبزی خوردنی ۱۳-از روحانیون مسیحی-منسوب به کیهان-خوراک قناری-سقف دهان، کام ۱۴- ماه خارج-ترشی بادمجان-شناس-نوعی سوره در قرآن مجید ۱۵-خبر، گزارش-رمق آخر-پزشک-زمین وسیع و شوره‌زار ۱۶-قلب قرآن-کشور تزارها-عبادتگاه مسیحیان ۱۷-تبعیض نژادی-چریک

حل جدولهای شماره ۳۵۳۷

تمام قوانین جهان در مقابل قانون الهی بی ارزش و بی اعتبارند
● الکساندر پوشکین

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ژ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز انفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

بدترین جای دوزخ / بندری درمصر
دیوانگی / نوعی سرپوش
طلای خالص / فروشنده دوره گرد
شهری در فارس / تصدیق انگلیسی
مرکزی
خاک کوزه گری / دوستی
لولای پا / مسافت ونرخ‌سنج تاکسی
کتاب زردشت / عمده‌فروش
گیاهی طبی / کمیسر
دستار / عقیده
اشاره به دور / پسوند مانند
برای آشتی می کشند / ورزشی مفرح
تختگاه / عنصری شیمیایی
حرف افسوس / قلب
آشکار / پشته
آستانه / غافلگیر کردن
عملی برای چربی‌زدایی
جزیره‌ای مکشوفه از کریستف‌کلمب / شهر بادگیرها
پهلوان / سهل
انبار غلات / پرنده شکاری
پرخور / محل عبور
بیسواد / از توابع استان فارس
بوییدن / ویتامین انعقادی
دروازه / شاهزاده
فرمان ایست / افسانه
از توابع رفسنجان / بز کوهی
بعد / تنگدست
کبوتر
سرلشگر قدیم / بایگانی
چیره‌دست
حرف انتخاب / سرتیپ فرنگی
نوعی دسر ایرانی / پژواک
رفوزه / شیر عرب
گشاده / سدی در استان تهران
جزا / نژاد
نیستی / انتها
لباس شنا
مغلوبیت / تشریح بدن
ید / نمادین
کمانگیر اسطوره‌ای
اکتفا کردن / خباز
جدید / ستون بدن
اسم / زغال سنگ
آمده
متصدی کار با رایانه / پول قدیم آلمان
توانا شدن / پرچم
بس / رودی مرزی
فرمانروا / ولگرد
در دل صدف / بجوییدش / کالبد
پول فلزی

جدول سودوکو ۳۵۴۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

					۲			۳
۲	۳						۷	۶
	۶				۳			۸
			۵		۴			
	۵	۲		۱		۸	۳	۴
۴				۲			۱	
	۱	۷	۶		۵	۳		
			۲			۷		
	۲	۹		۴		۶	۸	۱

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

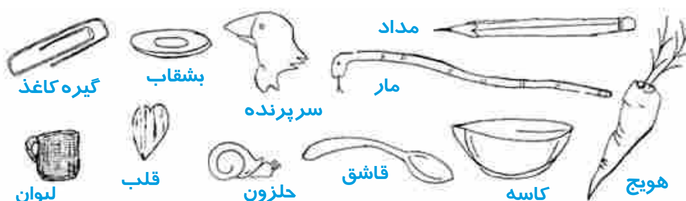
ده اختلاف در تصویر

در این تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می آیند، ده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟









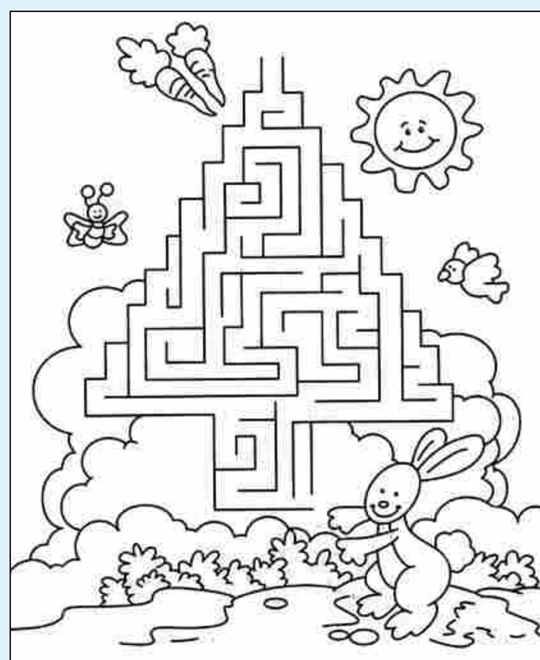
شکلهای پنهان در تصویر کوآلا

این کوآلا در تصویر بر روی شاخه درخت است. ولی ۱۲ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم و از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید در میان این نقاط و اعداد درهم ریخته چه می گذرد کافی است نقاط را از شماره ۱ تا ۴۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



مارپیچ

این خرگوش برای دست یافتن به هویج های خوشمزه اش می بایست از این مارپیچ بگذرد. آیا می توانید در این راه به او کمک کنید تا به مقصدش برسد.

پاسخها در صفحه ۶۵

علم بدون تکامل اخلاقی خطرناک و نابود کننده است

●هالی تربون

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

من از «قعر جهنّم» می‌آیم...!

راستش همیشه در دلم به مادرم که مجله اطلاعات هفتگی را می‌خرید و با ذوق و شوق تمام مطالب آن را می‌خواند، می‌خندیدم. گاهی برای گذراندن وقت داستان‌هایش را می‌خواندم و با خود می‌گفتم: «چند تا نویسنده خیالباف نشستن یه گوشه و یه مشت چرندیات رو به عنوان داستان‌های واقعی به خورد مردم ساده می‌دن! آخه مگه می‌شه از این اتفاقای عجیب و غریب و باورنکردنی تو زندگی آدما بیفته؟ اتفاقاتی که با خوندنش آدم شاخ در میاره!» مادرم اما نظرش چیز دیگری بود. او می‌گفت: «اشتباه می‌کنی پسرم! روزگار خوب بلده سر بازیچه‌هاش که ما آدما هستیم بازی در بیاره! اتفاقات خوب و بدی تو زندگی‌مون پی‌اون که حتی کوچکترین اراده‌ای داشته باشیم می‌افته و سرنوشت ما رو به کل عوض می‌کنه فقط خدا کنه اون اتفاق خوب باشه تا از مسیر درست خارج نشیم و عاقبت به خیر بشیم!»

من آن روزها حرفهای مادر را جدی نمی‌گرفتم اما گذشت زمان ثابت کرد که حق با اوست. همان طور که گفتم برای سرگرمی گاهی داستان‌های مجله را می‌خواندم و انکار نمی‌کنم وقتی دو سرگذشت واقعی شگفتی دعای پدر (ش ۳۴۸۴) و قعر دوزخ، دعای مادر، اوج خوشبختی (ش ۳۵۰۲) را خواندم، مو بر تنم راست شد. با وجود آن که صحت و سقم این دو سرگذشت را باور نکرده بودم اما در دلم گفتم «چه سعادتی داشتن این دو نفر که دعای پدر و مادرشون عاقبت به خیرشون کرده!» و حالا بعد از گذشت چند ماه از آن اتفاق عجیبی که در زندگی‌ام افتاد با ناباوری سرگذشت واقعی‌ام را برایتان می‌نویسم و هر روز و هر شب خداوند را شکر می‌کنم بابت این که من هم به واسطه دعای خیر مادرم از قعر دوزخ نجات یافتم!

***

مادر مثل همیشه با طمأنینه و آرامش آیهٔ‌الکرسی را خواند و دو سه باری به قول خودش دعا را به صورتم فوت کرد و سپس از زیر قرآن ردم کرد و گفت: «برو پسرم، سپردمت دست خدا!» پیشانی مادر را بوسیدم و گفتم: «آخه مادر جون، می‌ترسی این پسر تحفه‌ت رو بدزدن؟ چند ساله که هر صبح وقتی می‌خوام برم سر کار برام دعا می‌خونی و منو از زیر قرآن رد می‌کنی. باور کن من همچین عتیقه‌ای هم نیستم‌ها!» مادر در حالی که سرشانه‌های کتم را مرتب می‌کرد گفت: «تو گل پسر منی، همدم و مونس منی، عصای دست منی. برات آیة‌الکرسی می‌خونم و از خداوند می‌خوام که همیشه محافظ و پشتیبانت باشه. خودش کمک کنه که هیچ وقت به دام شیطان نیفتی. برات دعا می‌کنم که عاقبت به خیر بشی!» دیگر نتوانستم چیزی بگویم. یعنی از نگاه‌های مهربان و صمیمی مادر خجالت می‌کشیدم. دستان مادر را بوسیدم و خداحافظی کردم و به قول مادر راهی شرکتی شدم که آنجا مهندس بودم! بیچاره مادر چقدر به تنها پسرش فخر می‌فروخت و خبر نداشت که...

***

ما زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشتیم. من تنها فرزند خانواده بودم و نور چشم پدر و مادر. پدرم و تنها عمویم با هم شراکتی کار می‌کردند و وضع مالی‌مان هم خوب بود. خوشبختی و باصفا بودن زندگی ما بین همه اقوام و دوست و آشنا مثال زدنی بود اما صد افسوس که این خوشبختی زیاد دوام نیاورد. طوفانی وحشتناک از راه رسید و همه چیز را نابود کرد و از بین برد. من یازده سال بیشتر نداشتم که پدر مهربانم سرطان گرفت وپس از گذراندن یک دوره شش ماهه سخت و پردرد به آسمانها پرواز کرد و ما را تنها گذاشت. بعد از فوت پدر آدم‌های دور و برمان خیلی زود تغییر چهره دادند و تازه آن موقع بود که فهمیدیم علت علاقه‌شان به ما دست و دلبازی پدر بوده! وقتی پدر زنده بود هر کسی مشکلی داشت به سراغ او می‌رفت و پدر تا جایی که در توانش بود از مرتفع کردن مشکلات دیگران دریغ نمی‌کرد. بعد از فوت پدر اما همه چیز تغییر کرد. پدربزرگ و مادربزرگ بلافاصله بعد از چهلم پدر به دادگاه شکایت و ادعای ارث و میراث کردند. مادر که از رفتار آنها هاج و واج مانده بود مجبور شد خانه را بفروشد و سهم آنها را بدهد. با باقی مانده پول خانه کوچکی خرید و ما به آنجا نقل مکان کردیم. ضربه دوم اما زمانی بود که عمویم، همان که سالها در کار با پدرم شریک بود به خانه‌مان آمد و بعد از کلی مقدمه‌چینی به مادر گفت:

«بالاخره هر چی باشه شما همسر برادرم و ناموس ما هستید. دلم نمی‌خواد بچه داداشم زیر دست ناپدری بزرگ بشه. اگه قراره ازدواج کنید من حاضرم شما رو به عقد خودم دربیارم تا سایه‌م بالای سر شما و پسرتون باشه. اگر هم قصد ازدواج ندارید به حرمت داداش مرحومم هر ماه یه مبلغی بهتون میدم که بشینید خونه و بچه‌تون رو بزرگ کنید!»

مادر که از شنیدن حرف‌های عمویم جا خورده بود، با تعجب و دلخوری گفت:

«اولا این که من بعد از اون خدابیامرز هرگز ازدواج نمی‌کنم؛ نه با شما و نه با مرد دیگه‌ای! دوما همچین می‌گین هر ماه یه پولی بهتون میدم که انگار قراره صدقه سری بچه‌هاتون رو به من بدین. نکنه یادتون رفته که شوهر من با شما شریک بود؟ اون خدابیامرز برای پا گرفتن شرکت شبانه روز زحمت کشید. حالا خودم به جهنم، اما بچه‌م از اون شرکت سهم داره!»

عمو در حالی که با خشم دندانهایش را به هم فشار می‌داد، گفت:

عکس تزیینی و تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

«کدوم شراکت؟ کدوم سهم زن داداش؟ من و داداش با هم شریک نبودیم. اون خدابیامرز برای من کار می کرد!»

و به این ترتیب بود که هیچ کس نفهمید عمو چگونه سهم پدر از شرکت را بالا کشید و او را کارمندی ساده جلوه داد. مادر هم وقتی نتوانست علیرغم تلاش هایش شراکت پدر را ثابت کند برای عمو پیغام فرستاد:

«خوب شد که من با مرگ شوهرم آدمای دور و برم رو شناختم اما شما هم بدون که خوردن مال یتیم تاوان سنگینی داره!»

مادر که نمی خواست برای تامین مخارج زندگی و بزرگ کردن من دستش پیش عمو و دیگران دراز باشد در یک مدرسه به عنوان مستخدم مشغول به کار شد و هر بار پولی که عمو توسط یکی از عمه هایم برایمان می فرستاد را برمی گرداند و می گفت: «برید به اون بی وجدان بگید نمی خواد خودش رو ناراحت کنه و بار عذاب وجدانش رو با فرستادن این چندرغاز کم!... بهش بگید با خیال راحت این پول رو هم بخوره اما منتظر روزی بمونه که مجبور بشه تاوان خوردن مال یتیم رو پس بده!»

مادر هر بار این پیغام ها را برای عمو می فرستاد اما کک عمو هم نمی گزید! خیلی راحت با پولی که پدر با جان کندن روی هم گذاشته و تبدیل به شرکت کرده بود برای خودش می چرخید و جولان می داد. من آن روزها سنی نداشتم اما خوب حس می کردم مادرم چه عذابی می کشد. او که روزی هر آنچه می خواست پدر فوری برایش مهیا می کرد، او که روزی خانمی بود برای خودش، حالا دو شیفت در مدرسه مستخدمی می کرد تا امور زندگی مان را بگذراند. گاهی که خیلی دلم می گرفت کنارش می نشستم و می گفتم:

«کاش می شد منم کمکت کنم مادر. از اینکه می بینم تو به خاطر من آن قدر زحمت می کشی حسابی شرمنده ت می شم. اگه بتونم کاری پیدا کنم...»

این جور مواقع مادر با چشم غره ای مرا ساکت می کرد و می گفت: «از این حرفا نزن که خوشم نمیاد. وظیفه تو فقط درس خوندنه. تو باید درس بخونی و به جایی برسی. اگه می خوای به من کمک کنی فقط به فکر دانشگاه رفتن و مهندس شدن باش. وقتی برای خودت کاره ای شدی و اولین حقوقت رو گرفتی، منم دیگه سر کار نمی رم و می شینم تو خونه و از دولتی سر پسرم خانمی می کنم؛ فهمیدی چی گفتم؟»

سرم را پائین می انداختم و می گفتم: «چشم مادر، کاری می کنم که عمو حسرت زندگی مون رو بخوره. می شم تکیه گاه تو!»

روزها و ماه ها و سال ها پشت سر هم می گذشتند و من با تلاش و پشتکار فراوان به آرزوی مادر جامه عمل پوشاندم و در رشته مهندسی دانشگاه سراسری آن هم در شهر خودمان قبول شدم. مادر از خوشحالی سر به آسمان می سائید و می گفت: «خدا رو شکر می کنم و ازت ممنونم که جواب زحمات من رو دادی. پسرم، این چهار سال دانشگاه رو هم بی هیچ دغدغه ای درس بخون و به چیزی فکر نکن. من هنوز می تونم و اون قدر جون دارم که کار کنم پس تو با خیال راحت درس بخون. بعد از اینکه به جایی رسیدی نوبت استراحت من می رسه!»

مادر این حرفها را می زد تا دل مرا آرام کند اما من خوب می فهمیدم که از غصه روز به روز آب می شود. فوت پدر و نامردی عمو و پدربزرگم قلب او را به درد آورده بود. هر چند سعی می کرد خودش را بی خیال نشان دهد اما من کاملا حس می کردم تمام غصه های عالم در دلش تلنبار شده. بارها او را دیده بودم که با عکس پدر حرف می زد و درددل می کرد و اشک می ریخت. سال سوم دانشگاه بودم که بالاخره سنگینی فشارهای روحی کار دست مادر داد. توموری سرطانی در بدنش در حال رشد کردن و بزرگ شدن بود. مادر به شدت لاغر شده بود و دیگر توان کار کردن نداشت. هزینه عمل جراحی و شیمی درمانی مادر خیلی بالا بود و من نمی دانستم چه باید بکنم؟ بی آن که مادر مطلع شود ترک تحصیل کردم و در یک شرکت به عنوان کارمند ساده و تلفنچی مشغول به کار شدم اما مگر با چندرغاز پولی که می گرفتم می توانستم هزینه درمان مادر را جور کنم؟! مادر روز به روز ضعیف تر از قبل می شد. باید هر چه زودتر تحت مداوا قرار می گرفت و من هیچ چاره ای پیش رویم نبود. اگر خانه را که تنها سرمایه زندگی مان بود می فروختم روحیه مادر داغان می شد. با بلایی که عمو سالها قبل بر سرمان آورده بود می دانستم کمک خواستن از او بی فایده ست با این حال اما چند بار به شرکتش رفتم و وضع مادر را برایش شرح دادم. عمو با بی چشم و رویی تمام گفت: «مادرت سرطان داره که داره، به من چه مربوطه؟! بهتره بری و دیگه اینطرفا پیدات نشه...عمو مرا با خفت و خواری از شرکت بیرون انداخت و اصلا نخواست به خاطر بیاورد که اگر به جایی رسیده از دولتی سر پدر بیچاره من بوده! دیگر نمی دانستم چه کنم؟ حال مادر روز به روز بدتر می شد و من روز به روز مستاصل تر و درمانده تر! در اوج بیچارگی و بی کسی آن هم در حالی که چشم امید مادرم تنها به من بود، مانده بودم که «کیان» به دادم رسید. او یکی از دوستان قدیمی ام بود که بر حسب اتفاق در پارک دانشجو دیدمش. او مادرم را می شناخت و وقتی حالش را پرسید سر درددلم باز شد. کیان حرفهایم را شنید و سپس با خنده ای تمسخرآمیز گفت: «به... اسم خودت رو گذاشتی مرد و اونوقت داری مثل بچه ها گریه می کنی؟ مگه کیان مرده؟ خودم برات یه کار نون و آب دار سراغ دارم فقط به شرط اینکه جنم داشته باشی!» اگر در بدترین شرایط قرار می گرفتم محال بود پیشنهاد کیان را برای کاری که می گفت قبول کنم اما این بار پای جان مادرم در میان بود. دکتر می گفت: «سرطان هنوز توی بدنش پخش نشده. اگه جراحی بشه و بعد هم چند جلسه شیمی درمانی، زنده می مونه. هر چقدر جراحی دیرتر انجام بشه سلول های سرطانی توی کل بدنش پخش می شه!» دلم نمی خواست مادرم را از دست بدهم. باید برای زنده ماندنش از جانم مایه می گذاشتم. اینگونه شد که پیشنهاد کیان را قبول کردم. اوایل خیلی ناراحت بودم و عذاب وجدان داشتم و بیشتر از همه نقش بازی کردن برای مادر آزارم می داد اما کیان می گفت: «این که در عرض دو هفته بتونی به اندازه سه چهار ماه حقوق یه مهندس پول دربیاری ناراحتی داره؟ این همه معتاد، مگه من و تو مجبورشون کردیم معتاد بشن؟ مگه زورشون می کنیم مواد بخرن؟ اگه ما نباشیم می رن سراغ کس دیگه! تازه تو مستقیم مواد فروشی نمی کنی که، با ماشینی که رئیس تشکیلات در اختیارت گذاشته مواد رو جابه جا می کنی و هر جا که بهت دستور بدن می بری. اصلا هم نگران گیر افتادن نباش چون خود رئیس اگه کارت رو خوب انجام بدی هوات رو داره و پول خوبی بهت می ده. اون موقع جنابعالی با خیال راحت میری سراغ درمون مادرت و دیگه نیازی به این که به نامردی مثل عموت التماس کنی نداری!» همان طور که گفتم اوایل عذاب وجدان داشتم اما این عذاب وجدان با پول قلنبه ایی که در ازای چند بار جابه جا کردن مواد به دست آوردم و توانستم مادر را در یک بیمارستان خوب بستری کنم، از بین رفت و تبدیل به خوشحالی شد. مادر مدام می پرسید: «پسرم تو که درست تموم نشده و تو یه شرکت پاره وقت کار می کنی این همه پول رو از کجا میاری؟» دروغ گفتن به مادر برایم سخت بود. بی آنکه به چشمانش نگاه کنم می گفتم: «رئیس شرکتی که اونجا کار می کنم مرد خوبیه. وقتی جریان بیماری شما رو بهش گفتم قبول کرد بهم وام بده و قسطش رو هر ماه از حقوقم کم کنه. در ضمن شما نگران این جور چیزا نباش و تلاش کن زودتر خوب بشی!» به لطف خدا عمل جراحی مادر با موفقیت انجام شد و تومور سرطانی را طی دو مرحله از بدنش خارج کردند و با چند جلسه شیمی درمانی سلول های سرطانی ریشه کن شد. هر چند مادر دوران سختی را گذراند اما توانست پیروز میدان باشد. او که به خاطر شیمی درمانی خیلی ضعیف شده بود می گفت: «خدا خیرت بده پسرم، به عشق تو من زنده موندم. همه زحماتی که برات کشیده بودم رو تو این مدت جبران کردی. من رو شرمنده خودت کردی و من در قبال محبت های تو فقط می تونم برات دعا کنم؛ الهی عاقبت به خیر بشی پسرم!» و من صورت مادر را می بوسیدم و می گفتم: «همین دعا برای من کافیه مادر. تو باش، فقط باش مادر!»

با خودم عهد کرده بودم بعد از خوب شدن مادر قید آن کار را بزنم اما نتوانستم. پول حرام به دهانم مزه کرده بود. مخصوصا حالا که شده بودم دست راست رئیس تشکیلات باند و حسابی پول و پله ای به هم زده بودم و ترسم ریخته بود، دیگر دلم نمی خواست موقعیتی که داشتم را از دست بدهم. اوایل از تصور این که آه و ناله هزاران مادر پشت سرم باشد واهمه داشتم اما حالا با خودم می گفتم: «به قول کیان ما که به زور معتادشون نمی کنیم. خودشون میان سراغ من و امثال من!» ظرف سه سال آن قدر وضع مالی ام خوب شده بود که همه فامیل مخصوصا عمو که حالا ورشکست شده و تمام دارایی اش را از دست داده بود، انگشت حیرت بر دهان می گزیدند. باز هم رفت

بقیه در صفحه ۵۷

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد

حسن جوهرچی ۱۶ سال پس از «در پناه تو»

یادم است یکشنبه شب تهران خلوت می‌شد



حسن جوهرچی از جمله بازیگرانی است که خیلی‌ها او را به واسطه نقش‌های مثبتش می‌شناسند، هر چند که در سال‌های اخیر در نقش‌های منفی و خاکستری هم ظاهر شده است. او بازیگر با استعداد و آرامی است و همیشه در عرصه هنر سعی کرده که آهسته و پیوسته قدم بر دارد. به بهانه باز پخش سریال «در پناه تو» از شبکه «آی فیلم» با او گپی زده‌ایم که در ادامه می‌خوانید.

***در ابتدا از جمع شدن تیم بازیگران سریال در پناه تو که به ۱۶ سال پیش بر می گردد صحبت کنیم این گروه چطور به هم رسیدند؟**

**همه ما در یک دانشگاه نبودیم، بر خلاف چیزی که دیگران در مورد ما می گفتند، من در رشته عکاسی و نقاشی تحصیل می کردم. خانم لعیا زنگنه هم نمایش می‌خواندند، پارسا پیروزفر در دانشگاه هنرهای زیبا نقاشی می‌خواند، فرهاد بشارتی و اتابک نادری هم در دانشگاه آزاد نمایش می خواندند که بالاخره روزی از سوی آقای لبخنده (کارگردان) دور هم جمع شدیم و تیم بازیگران «در پناه تو» را تشکیل دادیم که در زمان خودش حسابی گل کرد.

***در بین این گروه گویا تنها شما تجربه کاری و حرفه‌ای بازیگری را داشتید درست است؟**

**بله من قبل از بازی در این سریال برای بازی در فیلم «بر بال فرشتگان» از جشنواره فیلم فجر جایزه گرفته بودم و بازیگر تازه کاری نبودم.

***چرا در پناه تو هنوز و بعد از ۱۶ سال مخاطب دارد و در مورد آن صحبت می‌شود؟**

**خب خیلی‌ها نسبت به این کار حس نوستالژیک دارند و بر ایشان خاطرات زیادی را زنده می کند اما در مورد استقبال مخاطب جدید و نسل امروزی به اصطلاح باید بگویم چون قصه این کار به نوعی دغدغه نسل جوان را مطرح می کند. دغدغه‌هایی مثل ازدواج، نابارور بودن، استقلال داشتن، انتخاب همسر و... که به هر حال این موضوعات همیشه دغدغه جوانان بوده و به نوعی می‌توانند با آن همذات پنداری کنند برای همین هم هنوز در پناه تو مخاطبان خود را دارد.

***فکر می کنید چه چیزی باعث شده که ما در این سال‌ها کمتر سریال‌های تاثیر گذار و البته ماندگار داشته باشیم؟**

**ببینید در سال‌های گذشته ما چیزی به اسم موبایل، اینترنت، ماهواره و... نداشتیم برای همین هم مردم راحت‌تر جذب تلویزیون می‌شدند و از طرفی تلویزیون هم بیشتر از امروز وسواس برای کارهایش داشت، من فکر می کنم رسالت اجتماعی و فرهنگی تلویزیون به مراتب بیشتر از سینماست برای همین هم باید سعی کنیم سریال‌های ماندگار و تاثیر گذار بسازیم و خیلی در قید و بند مسائل حاشیه‌ای نشویم.

***اساسا نقش ماندگار از نظر حسن جوهرچی چگونه نقشی است؟**

**نقشی که در حافظه تاریخی یک ملت باقی بماند و با گذشت زمان نه تنها کهنه نشود، بلکه عزت آن بیشترشود.

***مثل؟**

**مثل نقش جمشید مشایخی در «هزاردستان» و یا نقش محمدعلی کشاورز در فیلم «مادر» این نقش‌ها هیچگاه از ذهن مردم پاک نخواهد شد.

***برای بازی در سریال «در پناه تو» چه مدت سر کار بودید؟**

**حدود ۱۴ ماه تصویربرداری این کار طول کشید و چیزی حدود ۸ ماه هم پیش تولید آن... در سال ۷۵-۷۴ هم از شبکه دو سیما و در روزهای یکشنبه به روی آنتن می‌رفت،

***یادم می آید که در زمان پخش، سریال حسابی غوغا به پا کرده بود تا جایی که حتی خیلی از مخاطبان آن رامین پرچمی را در خیابان کتک زده بودند و از طرفی محمد منصوری هم شده بود الگوی مثبت برای جوان‌ها.**

**بله، دقیقا، من فکر می کنم یکی از دلایلی که باعث شده بود، کاراکترهای این سریال تا این حد بحث بر انگیز شوند، این بود که تمام کاراکترهای اصلی کار جوان بودند، ما تا پیش از این سریال می‌دیدیم که بازیگران بین ۳۰ تا ۳۵ سال نقش ۲۰ ساله و ۲۶ ساله را بازی می کردند، اما این سریال همه بازیگران خودشان جوان بودند بدون هیچ گونه گریم خاصی و از طرف دیگر در دانشگاه و مسائل دانشجویان به راحتی روی مخاطب باز شده بود، برای همین هم پر مخاطب بود، من یادم است واقعا یکشنبه شب تهران خلوت می‌شد و همه خودشان را برای دیدن این سریال به خانه می‌رساندند.

***اما من فکر می کنم هنوز هم می‌شود، حتی با وجود دنیای ارتباطات امروز سریال‌هایی را بسازیم که باز هم خیابان‌های تهران را خلوت کند!**

**بله من هم با شما موافق هستم، مثلا سریال «او یک فرشته بود» که در ماه رمضان پخش می‌شد، باز همین جو را ایجاد کرد، ما هنوز هم می‌توانیم، سریال‌های پر مخاطب بسازیم به شرط آن که هم تاثیر گذار باشند و هم بیان کننده معضل جامعه امروز باشد و حتی می‌توان در ارتباط با آن معضل راه حل هم داد به هر حال من فکر می کنم در عرصه سریال سازی ما یا کوتاهی می کنیم و یا داریم سلیقه‌ای رفتار می‌کنیم.

***می‌شود گفت بعضی از خط قرمزها دست سازندگان تلویزیونی را بسته است؟**

**ببینید خط قرمز در همه جای دنیا و برای هر رسانه‌ای وجود دارد، بنابراین ما هم باید طبق چهارچوب قوانین عمل کنیم، اما انتخاب سوژه آن هم سوژه‌ای که دغدغه مردم است، دلیل بر شکستن خط قرمز نیست، ما به اندازه تعداد آدم‌های روی زمین سوژه داریم، به همین خاطر وقتی می گویند سوژه کم است و یا فکر تازه‌ای نداریم، حداقل من قبول نمی کنم.

***ملاک شما پس از این همه سال بازی در تلویزیون و سینما برای پذیرش یک نقش چیست؟**

**فکر می کنم هر نقشی بر اساس شخصیت خود آدم‌ها نوشته می‌شود و هر قصه بر مبنای خصوصیات انسانی بنابراین آدم می‌تواند با هر نقشی احساس نزدیکی کند و ملاک من برای پذیرش یک نقش خیلی دور از ذهن نیست، در حقیقت برای رسیدن به نقش به دنبال نمونه‌های آن در اطرافم می‌گردم و سعی می کنم به آن نقش نزدیک شوم.

***بیشتر نقش‌های شما مثبت بوده‌اند، اما وقتی در نقش‌های منفی و یا خاکستری ظاهر شده‌اید، باز هم**



مورد استقبال قرار گرفتند، مثل نقش‌هایتان در «او یک فرشته بود» و یا «مشق عشق»؟

**بله، اساسا نقش‌های چند وجهی و به قول شما خاکستری برای مخاطب هم جذاب‌تر است و هم کشش بیشتری برای او دارد، برای مثال من در سریال «غریبانه» نقشم را بسیار دوست داشتم و برای رسیدن به آن بسیار تلاش کردم، چون فضای زیادی برای کار داشت.

*** راستی دوست داشتید در چه فیلمی و به جای چه کسی بازی می‌کردید؟**

**من به تاریخ و ادبیات بسیار علاقه‌مندم، فیلم‌هایی را که در این زمینه ساخته شده دوست دارم. به هر حال خیلی دوست داشتم یکی از نقش‌های اسپارتاکوس را من بازی می‌کردم چرا که او در ادبیات خارجی جایگاه ویژه‌ای دارد و باید بگویم اساسا سینما بسیار از ادبیات وام گرفته است.

*** فکر می‌کنید اگر در این شرایط بازیگران «در پناه تو» دوباره دور هم جمع شوند باز هم می‌توانند یک کار تاثیر گذار را رقم بزنند؟**

**واقعا نمی‌دانم، سوال سختی است، چون به خیلی چیزها بستگی دارد، مثل فیلمنامه، کارگردانی، فضا و همیاری بین گروه و... به هر حال باز هم می‌گویم، امیدوارم بتوانیم سریال‌های ماندگار زیادی را تولید کنیم، چرا که واقعا هنرمندان ما ظرفیت انجام کارهای این چنینی را دارند.

*** از بازیگران «در پناه تو» چقدر خبر دارید آیا هنوز هم با هم در ارتباطستید؟**

**متاسفانه خبر ندارم، چون مشغله‌های زندگی چندان اجازه این کار را نمی‌دهد، اما همیشه از دیدن کارهای این دوستان لذت می‌برم، از خانم‌ها زنگنه و قاسمی گرفته تا پارسا پیروزفر و استاد ایرج راد.

*** زمانی که مقابل دوربین قرار می‌گیرید تا چه حد خودتان را به کارگردان آن اثر می‌سپارید؟**

**ببینید، ما به عنوان یک بازیگر همه تلاشمان را می‌کنیم که کار خوبی را ارائه دهیم، اما شاید این انتظار به ۵۰ درصد هم نرسد بنابر این بهتر است که همیشه از راهنمایی‌های کارگردان استفاده کنیم، چرا که نهایتا چیزی که ارائه می‌شود، اثر کارگردان است با نقش آفرینی بازیگران و سایر عوامل به همین دلیل وقتی مقابل دوربین ظاهر می‌شوم فقط یک بازیگر هستم و نه یک کارگردان. ■

گفتگو با فاطمه شکری بازیگر تئاتر، تلویزیون و سینما

گفتگو از حسین بخشی
خبرنگار اصفهان

قبلاً در نیروی انتظامی فعالیت می‌کردم



*** فاطمه شکری متولد کجاست؟**

**متولد ارومیه هستم. ۵۴ سال دارم ۳۶ سال است که در تئاتر فعالیت می‌کنم و در حال حاضر ۴ فرزند دارم سه دختر و یک پسر.

*** چگونه به تئاتر آمدید؟**

**در سال ۱۳۴۴ با آن که سواد خواندن و نوشتن نداشتم و تازه کلاس اول را تمام کرده بودم نمایشنامه مهمانهای ناخوانده قصه معروف کودکان را با نقش خاله پیرزن با همکاری خانم گنجوی شروع کردم.

*** اولین باری که با سینما و تئاتر آشنا شدید و اولین فیلمی که دیدید چه بود؟**

**در همان ۴ سالگی که خودم تئاتر کار کردم آشنایی‌ام با تئاتر شروع شد و عجیب هم علاقه پیدا کردم که تاکنون ادامه داشته و با سینما با فیلم گنج قارون که خاطره بسیار خوبی برایم داشت.

*** به غیر از بازیگری شغل دیگری هم دارید؟**

**من قبلاً در نیروی انتظامی فعالیت می‌کردم و مدتی از کار هنری فاصله گرفتم که سالهای بسیار بدی برایم بود ولی دوباره به صحنه برگشتم و فقط در تئاتر و سینما و تلویزیون فعالیت می‌کردم اما از آنجایی که کرایه منزل و مخارج سرسام آور است مجبور شدم دوباره کار دیگری دست و پا کنم و اکنون در یکی از آموزشگاه‌های رانندگی مشغول به تعلیم رانندگی هستم.

*** چطور با گروه پویا فیلم (آقارشید) آشنا شدید.**

**در سال ۷۰ کار نمایش انجام می‌دادم که زیر نظر ارشاد بود بعد برای جشنواره‌ی فجر دعوت شدیم که آقای محمدرضا نریمانی کار مرا دید و پیشنهاد کار داد و این آغاز کار من با آقای ایزدی است.

*** چه شد از گروه ایزدی به تهران رفتید.**

**آقای سعید آقاخانی گفت یک تله فیلم دارم به نام شاخ به شاخ و از من دعوت کرد و این آغاز کار من بود.

*** باز هم دوست دارید در تئاتر فعالیت داشته باشید؟**

**متأسفانه به علت کمی وقت و بالا بودن هزینه زندگی هنوز فرصتی باقی نیست ولی در اولین فرصت برای دلم فعالیت خواهم کرد.

*** بهترین هدیه که از سینمای ایران گرفتید؟**

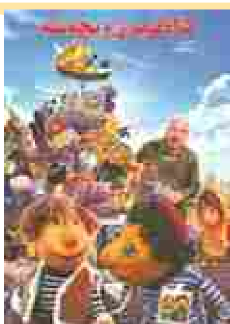
**تقدیرنامه‌ای که در آخرین فیلم مرحوم آقای امیر قویدل - از خود ایشان گرفتم.

*** اوقات فراغتتان را چگونه می‌گذرانید؟**

**تلویزیون نگاه می‌کنم، جدول حل می‌کنم و کتاب مطالعه می‌کنم. ■

«کلاه قرمزی و بچه ننه» با تغییر به شبکه نمایش خانگی آمد

سومین فیلم از سری آثار «کلاه قرمزی» با عنوان «کلاه قرمزی و بچه ننه» در حالی از دیروز در شبکه نمایش خانگی عرضه شد که در اقدامی عجیب این فیلم نسبت به نسخه اکران شده دارای یک سری حذفیات است.



نسخه ویدیویی «کلاه قرمزی و بچه ننه» دارای دو مورد حذفی نسبت به نسخه اکران شده است و جالب این که وجه مشترک هر دو مورد حذفی، استفاده از لفظ «بی تربیت» است؛ گویا کلمه «بی تربیت» هم به دامنه واژگان خط قرمزی بدل شده است.

در مورد اول که به دقایق ابتدایی فیلم مربوط می‌شود «کلاه قرمزی» دربدر به دنبال پیدا کردن دستشویی است و در نهایت به خرابه‌ای می‌رسد؛ در خرابه دستپاچگی «کلاه قرمزی» موجب آن می‌شود که در آوردن شلوارش با مشکل مواجه شده و در این هنگام این عروسک شیرین زبان می‌گوید: «ای شلوار بی تربیت! الان چه وقته گیر کردنه». این دیالوگ و نمای مربوط به آن به طور کامل از نسخه ویدیویی حذف شده. **در مورد دوم** «کلاه قرمزی» را روی یک بلندی در حال درددل با فرشته‌های آسمانی می‌بینیم که به ناگاه تعادلش را از دست داده و از بلندی به پایین می‌افتد. «کلاه قرمزی» بعد از افتادن خطاب به فرشته می‌گوید: «ای فرشته بی تربیت! پشت پا؟!»

شاید اگر با فیلمی طرف بودیم که مفاهیم خاص سیاسی را تداعی می‌کرد این سانسور منطقی بود اما در شرایطی که با فیلمی در ژانر کودک طرفیم این سانسور به خصوص حذف دیالوگ اول واقعا عجیب به نظر می‌رسد. دیگر نکته جالب درباره نسخه ویدیویی «کلاه قرمزی» عرضه آن در تیراژ یک میلیون نسخه است که به نظر می‌رسد رکوردی در شبکه ویدیویی باشد. در نظر بگیرید که به احتمال زیاد و با احتساب فروش کامل تیراژ اول فیلم حدود ۳ میلیارد حاصل می‌شود که باز هم در حد و اندازهای شبکه ویدیویی رقم هنگفتی است.

خرد بزرگترین هدیه آسمانی است
● حکیم فردوسی خردمند

کیوان کثیریان

این بخش را به جشنواره فیلم فجر برگردانید



همیشه گفته‌اند و شنیده‌ایم که جشنواره فیلم فجر ویترین یک سال فعالیت سینماگران ایرانی است و بیش از آن که تنها یک جشنواره رقابتی باشد یک جشن ملی سینمایی است که می‌شود چهره یک ساله سینمای ایران را در آیینه آن دید.

بخش خارج از مسابقه جشنواره فجر نیز همواره محلی بود برای دیده شدن بخشی از تولیدات سینما که به هر دلیل از نگاه هیات انتخاب، واجد شرایط برای حضور در بخش مسابقه تشخیص داده نشدند. نمایش این فیلم‌ها برای رسانه‌ها علاوه بر کارکردهایی که در بالا گفتم، امکان ارزیابی نظر هیات انتخاب را هم فراهم می‌کرد.

در طول عمر جشنواره، کم نبوده‌اند فیلم‌هایی که می‌توانستند در بخش مسابقه حاضر باشند ولی سلیقه هیات انتخاب (یا گاه بدسلیقگی آن‌ها) آن‌ها را از حضور در بخش مسابقه بازداشت و بسیار بوده‌اند فیلم‌هایی که بی‌شایستگی لازم، در بخش مسابقه حضور داشته‌اند.

در دو دوره اخیر دست کم چند فیلم مشخص می‌توان مثال زد که هیات انتخاب به هر دلیل نادیده‌شان گرفت اما با نمایش آن‌ها در بخش خارج از مسابقه یا مهمان، غالب کارشناسان و منتقدان و هنرمندان از آن‌ها استقبال کردند و بر حقانیت آن‌ها صحه گذاشتند؛ آثاری چون «زندگی خصوصی آقا و خانم میم»، «مرهم»، «اسب حیوان نجیبی است»، «بی‌خود و بی‌جهت» و ...

به هر روی فیلم‌هایی که در چارچوب قوانین جاری کشور تولید شده‌اند، روال قانونی مجوزها را طی کرده‌اند و از حداقل استاندارد کیفی هم برخوردارند، حق دارند در جشنواره ملی سینمای ایران دیده شوند، حتی در بخش خارج از مسابقه.

حق کارشناسان و منتقدان و مخاطبان جدی سینما هم هست که این آثار را در کنار بقیه ببینند و تصویر کامل‌تر و واقعی‌تری از سینمای امسال و سال آینده ایران داشته باشند. مگر آنکه قصد بر این باشد که نظر هیات انتخاب به همه تحمیل شود و یا برخی ارزیابی‌ها که به سود ریل گذاران سینما نیست، ناکام بماند و یا برای پیشگیری از استمرار دعواهای امسال اکران از همین حالا نظر اصلاحی نهادهایی مثل حوزه جلب شود. اگر این مورد آخر به حقیقت نزدیک باشد که وااسفا!

من فیلم‌های تولید شده امسال را ندیده‌ام و طبعا برای قضاوت، صالح نیستم ممکن است همه فیلم‌های منتخب فیلم‌های خوبی باشند، اما تجربه این سال‌ها نشان می‌دهد معمولا هر سال حضور چند فیلم بی‌کیفیت در بخش مسابقه - که غالبا مورد حمایت رسمی هم هستند_ هیات انتخاب را شرمنده خواهد کرد؛ فیلم‌هایی که جا را برای چند فیلم شایسته دیگر تنگ کرده‌اند. شک ندارم که امسال نیز چنین خواهد بود اما به فرض صحت صد در صدی انتخاب‌های هیات انتخاب، فیلم‌های دیگر می‌توانستند امکان نمایش و دیده شدن را در این جشنواره که قرار بوده ملی باشد داشته باشند و نه توسط داوران که توسط سایرین قضاوت شوند.

در هر صورت بد نبود آثار سینماگران جوان و مستعدی که منتقدان، پیگیر مسیر حرکت آنان هستند روی پرده جشنواره می‌نشست؛ فیلم‌هایی چون «پرویز»، «آسمان زرد کم عمق»، «زندگی مشترک آقای محمودی و بانو»، «همه چیز برای فروش»، «سیزده»، «لرزاننده چربی»، «از تهران تا بهشت» و ...

یا چه اشکالی داشت که فیلم‌های کارگردانان نسل میانه مثل مجتبی راعی و سیامک شایقی را می‌دیدیم؟ این فیلم‌ها از فیلم‌های سال گذشته فرزاد موتمن و رسول صدر عاملی یا فیلم دو سال پیش بهروز افخمی و داریوش مهرجویی ضعیف‌تر بودند؟ این‌ها به بخش مسابقه راه یافته بودند و آن‌ها حتی به نمایش هم در نمی‌آیند؟ حتی اگر فیلمسازانی چون لیالستانی و رفایی و معیری هم می‌توانستند فرصت داشته باشند کارهایشان را به تماشا بگذارند. آسمان به زمین می‌آمد؟

و واقعا آیا نباید فیلم‌هایی مثل «فرزند چهارم» موسایان یا «عقاب صحرا» مهرداد خوشبخت را می‌دیدیم تا بدانیم نتیجه سرمایه‌گذاری گسترده روی پروژه‌های فاخر چه از آب درآمده است؟ این به معنای زیر سوال بردن نظر هیات انتخاب نیست -که البته امسال ترکیبش از همیشه عجیب‌تر بود و دولتی‌تر به نظر می‌رسید -بلکه حفظ رویکرد ملی جشنواره فیلم فجر است.

به گمانم هنوز هم دیر نشده. یک بخش خارج از مسابقه با ده پانزده فیلم، مشکلی برای جشنواره ایجاد نمی‌کند و حتی به رونق بیشتر جشنواره کمک می‌کند و آن را به ویترین واقعی سینمای ایران نزدیک‌تر خواهد کرد. لطفاً از این تصمیم اشتباه دست بردارید و این بخش را به جشنواره برگردانید.

■

تسلط بازیگر بر لهجه، مسئله این است!

پژمان دادخواه

کاربرد صحیح لهجه همواره از مشکلات اساسی بسیاری از بازیگران بوده و هست. عدم شناخت کافی از لهجه و فرهنگ آن شهر و ایفای نقش علیرغم این که به شخصیت صدمات اساسی وارد می‌کند، مورد انتقاد منتقدین و حتی مردم آن شهر واقع می‌شود. این رویه چالش برانگیز بارها و بارها تکرار گردیده و منجر به واکنش مردم شده است. ولی این روزها شاهد حضور بازیگری هستیم که از عهده چنین رسالت مهمی برآمده و تماشاگر را مجذوب خود ساخته است. پانته آ بهرام در فیلم سینمایی «بی خود و بی جهت» نقش یک اصفهانی را بازی می‌کند که در تهران مشغول به زندگی است. چون قرار است در مورد لهجه صحبت شود وارد دیگر مسائل مربوط به کاراکتر نمی‌شویم و به مسئله اساسی مورد بحث می‌پردازیم. با نگاهی دقیق و موشکافانه به این شخصیت و کاربرد صحیح لهجه، متوجه این امر می‌شویم که این بازیگر به طور هوشمندانه از این لهجه برای ایفای نقش خود استفاده نموده و تا آخر فیلم روند مثبت را حفظ کرده و سربلند از این امتحان بیرون آمده است. در تک تک سکانس‌ها لهجه اصفهانی به گونه‌ای زیبا تکرار می‌شود و ریتم آن به طرز عاقلانه‌ای حفظ شده و تا آخر کنترل می‌گردد و این روند برای مخاطب دلنشین و گیرا می‌باشد. اگر کسی با لهجه و اصطلاحات شهر اصفهان آشنا باشد، متوجه دقت و تسلط پانته آ بهرام در این فیلم می‌شود. آن چنان که مخاطب تصور می‌کند که این بازیگر سالیان سال است که در اصفهان و با مردم اصفهان زندگی کرده است.

مهران غفوریان: رقصیدم و گریه کردم!

مهران غفوریان که پس از سال‌ها دوری از عرصه کارگردانی درصدد ساخت یک سریال طنز است در گفت‌وگویی با انتقاد از آثار طنز سینما و تلویزیون و کنایه ضمنی به آخرین کار بهترین طنزساز صداوسیما یعنی مهران مدیری گفته است: به نظر من اصلا طنز درست، طنزی است که بازتابی از مسایل واقعی در آن وجود داشته باشد. البته همین فضا ایجاد کردن هم باید با خلاقیت باشد. اخیرا فیلمی را دیدم که در آن ناصرالدین شاه قاجار با یک موبایل بازی می‌کرد و یک خانم قاجار هدفن داشت و یکی دیگر لپ تاپ و... و با این چیزها سعی کرده بودند طنز بسازند. ما باید روی یک موضوعی کار کنیم که درست باشد، به عنوان مثال گوشی اپل دست یک فرد قدیمی می‌خواهد چه موقعیت کمدی ایجاد کند؟ دیدم که آنها بوسیله مترو از تهران قدیم به تهران جدید می‌آیند .

چرا بی‌خیال ساختن فیلم و سریال نمی‌شوی؟!

این مدتی که کار نکردم واقعا به خاطر این بوده که یک فیلمنامه درست و حسابی دستم نیامده است. سریال جدیدم هم تا وقتی که فیلمنامه آن عالی نشود و همه چیز آن خوب درنیاید و من و فیلمنامه‌نویس، (آقای مسعودی) به یک نتیجه خوبی نرسیم اصلا جلوی دوربین نخواهد رفت. تا امروز کار نکردم و از این به بعد هم بهتر است که کار بی کیفیت نکنم. امروز مردم به من می‌گویند که آقای غفوریان چرا کار نمی‌کنی و خوب فردا خواهند گفت که چرا آقای غفوریان بی‌خیال ساختن فیلم و سریال نمی‌شوی؟ !

ناسزا گفتم که چرا برای چنین فیلمی پول دادم

حدود ۲ یا ۳ سال قبل ساخت چنین فیلم‌هایی شروع شد که در آن اوایل اکثرا جواد رضویان، مجید صالحی و متاسفانه بعضا خود من هم به عنوان نقش اول در این فیلم‌ها بازی می‌کردیم. موضوع از این قرار بود که از کسانی که در تلویزیون بودند و مردم خیلی آنها را دوست داشتند و به آنها اعتماد داشتند، سوءاستفاده شد. به طور مثال مردم دیدند مهران غفوریانی که در سریال‌های تلویزیونی پربیننده بازی می‌کرده در این فیلم‌ها نیز بازی می‌کند و به همین خاطر برای دیدن آن فیلم‌ها به سینما رفتند. در واقع یک سری تهیه کنندگان آمدند از این مساله سوء استفاده کردند. از این نظر لفظ سوءاستفاده را به کار می‌برم زیرا ابتدا فرض را بر این می‌گذاریم که این‌ها سراغ چنین بازیگرانی آمدند تا از ظرفیت آنها استفاده کنند اما وقتی می‌بینیم که تمام بار فیلم روی دوش چنین بازیگرانی است و این فیلم‌ها هیچ چیز خاص دیگری برای جذب مخاطب ندارند، می‌توانیم لفظ سوء استفاده را به کار ببریم. این فیلم‌ها نه کارگردان نه نویسنده خوبی داشتند و فقط جواد رضویان و رضا شفیعی جم و... را آوردند و از اعتبار آنها برای جذب مخاطب استفاده کردند. در صورتی که این بازیگران خود به تنهایی قادر هستند مردم را بخندانند. مثلا من غفوریان دیدم که به طور مثال دوستم آقای رضویان در این فیلم بازی کرده است با خودم گفتم که فیلمی که جواد رضویان بازی کرده حتما ارزش دیدن دارد و بعد بلیت سینما خریدم یا سی دی فیلم را خریدم و نگاه کردم و بعد ناسزا گفتم که چرا برای چنین فیلمی پول دادم.



رقصیدم و گریه کردم!

خود من یک قراردادی داشتم و در آن فیلم هم بازی کردم و مجبور شدم که در آن فیلم هندی برقصم! یعنی یک روز آمدم دیدم که می‌گویند باید برقصی. باور کنید من به خاطر کار حرفه‌ایم و بابت قراردادی که بسته بودم نمی‌توانستم کاری کنم و مجبور شدم برقصم و شب آن روز به خانه آمدم و گریه کردم.

با خودم گفتم وای به حال ما و سینما که ما باید برای هنرنمایی در آن برقصیم و واقعا جای سئوال است که چه اجباری است که من بازیگر باید در این سینما حرکات موزون اجرا کنم؟!

کتایون ریاحی: دلم برای سینما می‌سوزد!



کتایون ریاحی که مدتی است از دنیای بازیگری فاصله گرفته و به عنوان سفیر مهر آفرین مشغول فعالیت است در تازه‌ترین گفت گوی خود از نگارش کتابی با عنوان «عشق ابدی است» و همکاری با پسرش و ژاله علو در یک کتاب صوتی به عنوان تازه‌ترین فعالیت‌های هنری خود خبر داده است.

عشق ابدی است

در حال نوشتن قصه‌ای هستم که گفته بودم درباره صلح است. نام این قصه هست «عشق ابدی است». بخشی از این قصه را نوشته‌ام. این روزها چون اولویت اصلی‌ام کارهای بنیاد کمک است کمی از قصه فاصله گرفته‌ام اما به زودی دوباره سراغش خواهم رفت و قصه را تمام می‌کنم. انشاءالله این قصه در قالب کتابی منتشر خواهد شد.

موزیکتاب؛ کار جدید من و پسرم پوریا

در حال کار روی یک audiobook (کتاب صوتی) هستیم. کتاب قبلا ترجمه شده بود ولی ما به کمک یک گروه مترجم آن را دوباره ترجمه کردیم. روی کار خودم نظارت داشتم. قرار است من همراه خانم ژاله علو این کتاب را به صورت صوتی در بیاوریم. همزمان پسرم پوریا در حال ضبط موسیقی کار بود. در نهایت به این نتیجه رسیدیم که این دو کار را به صورت پکیج آماده کنیم. این پکیج شامل یک audiobook است که بخشی از موسیقی متن آن کار پوریاست و سی دی دیگری که فقط موسیقی است و قرار است سه قطعه آن هم خواننده داشته باشد. کار ضبط موسیقی به پایان رسیده و ویرایش ترجمه کتاب هم انجام شده. فقط ما باید متن را در استودیو بخوانیم. قرار است ترانه‌های این قطعات را هم آقای روزبه بمانی بسرایند.

دلم برای بازیگری تنگ نشده

من در حال ایفای نقش جدیدم هستم که بسیار زنده و پویاست. بنابراین دلم برای بازیگری تنگ نشده. برای سینما و تلویزیون امروز که اصلا دلم تنگ نشده. فکر کنم همین یک جمله کفایت کند. می‌توانم بگویم بیش از این که دلم برای سینما و تلویزیون تنگ شده باشد دلم برایش می‌سوزد .

روزی که با آرزوی یک کودک سیستانی درد کشیدم

نمی‌دانم باید بگویم متاسفانه یا خوشبختانه برخلاف بزرگترها بچه‌ها چندان هم متوجه شرایطشان نیستند؛ برایشان فرقی نمی‌کند پابرهنه بازی کنند یا با کفش آدیداس. در این بازی‌ها هم می‌خندند و شادند. دیدن این شادی‌ها من را سرشار از خوشی می‌کند. اما آن لحظه‌ای برای من دردناک است که این بچه‌ها با این همه انرژی کودکانه و دوست داشتنی به دلیل سوء تغذیه یا مشکلاتی از این دست توان کودکی کردن را از دست می‌دهند. در سیستان و بلوچستان از یکی از بچه‌ها پرسیدم الان آرزویت چیست که برایت برآورده شود. گفت من یک ظرف میوه می‌خواهم، فقط یک ظرف میوه. این لحظات برای من خیلی دردناک است و بار سنگینی را روی دوش من می‌گذارد. حتی یادآوری‌اش هم دردناک است .

موفقیت، توانایی رفتن از شکستی به شکست دیگر بدون از دست دادن شور و حرارت است

● وینستون چرچیل



شکارچی

ماجرا با یک اتفاق ساده و کوچک شروع شد. همان‌طور که معمولاً ابتدای هر قتلی یک حادثه پیش پا افتاده است.

ماجرا بر سر «هملت» سگ نسبتاً قوی هیکل پیش آمد. سگی که تنها نقطه اشتراک خانم و آقای «اسپنتر» بود.

«ورنا اسپنتر» از آن زنانی نبود که برای گریز از تنهایی و یا به خاطر عشق ازدواج کرده باشد. او قبل از ازدواج منشی یک اداره بود. اما بعد تصمیم به ازدواج گرفت. چون زندگی زناشویی به مراتب راحت‌تر از کار به عنوان منشی بود. در اولین سال ازدواج، ورنا اسپنتر خود را با مطالعه مجلات، تماشای سریال‌های تلویزیونی و خوردن غذاهای دستپخت خودش سرگرم می‌کرد، اما خیلی زود از این کار خسته شد. طولی نکشید که افراط در خوردن او را به یک زن چاق و فربه تبدیل کرد. زنی که به سختی می‌توانست به کارهای روزمره خود برسد.

آرنولد اسپنتر (شوهر ورنا) از وضع زندگی‌اش اصلاً راضی نبود. او هیچ وقت تصور نمی‌کرد زندگی مشترکشان به این زودی به جهنم تبدیل شود. به این ترتیب او لحظه به لحظه از زندگی مشترکشان برید تا جایی که در رویا زندگی می‌کرد و سرگرمی‌اش فقط مطالعه مجله‌های شکار و ماهیگیری شده بود.

تصمیم به خرید هملت، آن سگ درشت و پرجنب‌وجوش تصمیم بموقعی بود. زیرا در زندگی یکنواخت و کسل کننده ورنا و آرنولد تنوعی به وجود می‌آورد. هر دوی آنها خیلی زود به هملت دل بستند. شاید بهتر بود که ورنا و آرنولد به جای یکی، دو سگ می‌خریدند و چون در آن صورت رقابتی بین آنها بر سر توجه به هملت پیش نمی‌آمد و هرگز بگو، مگویشان نمی‌شد.

اولین مشاجره بین ورنا و آرنولد کمی بعد از خرید هملت پیش آمد. آرنولد خسته و گرسنه از فروشگاه برگشت در حالی که برخلاف همیشه به شدت گرسنه بود، به سمت آشپزخانه رفت که ناگهان برجا خشکش زد. چرا که هملت را در حال خوردن یک تکه گوشت بزرگ استیک دید!

همان تکه گوشتی که در تمام طول راه بین فروشگاه تا خانه وعده خوردنش را به خودش داده بود.

آرنولد بی‌اختیار فریاد کشید:

ـ هی! این سگ دارد یک تکه استیک می‌خورد.

ورنا با بی‌اعتنایی از آشپزخانه بیرون آمد و با لحنی بی‌تفاوت گفت:

ـ من خوب می‌دانم هملت چه چیزی می‌خورد...

آرنولد با ناباوری خشکش زده بود. ورنا با بی‌اعتنایی ادامه داد:

ـ هملت مدتهاست یک غذای درست و حسابی نخورده! من فکر کردم خودت این تکه درسته گوشت را جلویش انداختی؟

ـ ولی چرا هملت نباید غذایی مثل غذای همه سگها بخورد؟

ورنا با غیظ گفت:

ـ چون هملت مثل بقیه سگها نیست!

ـ بله! می‌دانم! چون او سگ ماست و با بقیه سگ‌ها فرق دارد! اما غذایی که برای او می‌خرم، غذای کنسرو شده‌ای است که فرمول علمی و پزشکی دارد و مخصوص سگ‌هایی مثل هملت درست شده...

ـ اما هملت آن غذاهای کنسروی را دوست ندارد و نمی‌خواهد از این غذاها بخورد!

آرنولد احساس کرد عصبانیت و خشم در وجودش لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. او از این که می‌دید ورنا سعی می‌کند به هملت توجه بیشتری نشان دهد، خشمگین بود. بنابراین با خشم بیشتری به ورنا گفت:

ـ چقدر بابت آن تکه گوشت پول داده بودی؟ یک دلار، دو دلار؟

ورنا با آرامش گفت:

ـ تقریباً دو دلار!

ـ هیچ می‌دانی درآمد من چقدر است؟ من آن قدر پول درنمی‌آورم که بتوانم به هملت گوشت استیک بدهم.

ورنا بدون این که لحنش تغییر کند، گفت:

ـ خب تقاضای اضافه حقوق کن.

ـ تو بهتر می‌دانی که من حقوق نمی‌گیرم. من بابت هر کفشی که بفروشم پول می‌گیرم. و هر روز هم بیشتر از یک حدی فروش ندارم.

ورنا با خونسردی گفت:

ـ تو خودت سگ می‌خواستی!

ـ بله من می‌خواستم و هنوز هم می‌خواهم!

ـ پس باید از آن به بهترین وجه نگهداری کنی!

آرنولد نتوانست بیشتر تحمل کند و یک راست به اتاق خواب رفت تا آرام شود. ساعت تقریباً هشت و نیم بود که ورنا او را برای صرف شام صدا زد. آرنولد به طرف اتاق ناهارخوری رفت و در حالی که خشمش هنوز باقی بود. وقتی پشت میز نشست ورنا بشقابی جلویش گذاشت. در بشقاب یک سیب‌زمینی، یک تخم‌مرغ آب‌پز، مقداری هویج، نخودفرنگی و کلم بروکلی بود.

ـ این دیگر چه غذایی است؟

ـ خوراک سبزیجات، اسپنتر، هیچ کس نمی‌تواند به خوبی من درست کند!

آرنولد بشقاب را پس زد و از خانه بیرون رفت تا

یک ساندویچ بخورد.
دعـوای بعـدی هم بر سـر هملت بـود. آرنولد می‌گفت:
ـ بایـد دور حیاط نرده بکشـم تا هملت بتواند در حیاط بازی کند و از هوای آزاد لذت ببرد!
ورنا معتقد بود:
ـ زمسـتان نزدیک اسـت و اگر هملت را بیرون ببریم سرما می‌خورد!
... دوباره دعوای شـدیدی بیـن آنها بالا گرفت. از طـرف دیگر ورنـا روز به روز بـرای آرنولد خرج می‌تراشـید. یک روز بابت قلاده چرمی برای هملت، یک روز برای اتاقک هملت در گوشـه سالن، یک روز برای وسایل پیرایش هملت. ورنا همه اینها را از خرجی خانـه می‌خریـد و برای خرید خانه از فروشـگاه‌های اطراف که آنها را می‌شـناختند جنس نسیه می‌آورد! از طـرف دیگر ورنا هرگز به آرنولد اجازه نمی‌داد که هملت را به گردش ببرد. معتقد بود که ممکن اسـت سـگهای ولگـرد هملت را اذیت کننـد! در این مواقع آرنولـد حـس می‌کرد که هملت بـا نگاه‌هایش به او می‌گوید:
ـ ارباب من شـمایید. من خیلی دلم می‌خواهد در کنار شما باشم. با شما به گردش بیایم اما این زن لجباز نمی‌گذارد! خیلی متأسفم آقا!
آرنولد هم گاهی که فرصت می‌کرد، دور از چشم ورنـا، هملت را نـوازش می‌کرد و آرام در گوشـش می‌گفت:
ـ تو سگ من هستی نه هیچکس دیگر!
یک روز وقتی هملت سر روی پای آرنولد گذاشته و به خواب رفته بود ورنا سـر رسید. چهره او از شدت عصبانیت سرخ شده بود. او با دیدن این صحنه فریاد زد:
ـ بیا پیش من هملت.... بیا!
هملت سرش را از روی پای آرنولد برداشت و به سـمت ورنا رفت اما یک لحظه متوقف شد و در حالی که گاه به آرنولد و گاه به ورنا می‌نگریسـت مستأصل و درمانده، نمی‌دانسـت به کدام سو برود. آرنولد که بسیار عصبی شده بود گفت:
ـ بهتر اسـت، ما از هم جدا شویم ورنا، این زندگی نیست.
ورنا دستهایش را به کمر زد و گفت:
ـ کاملاً موافقم، البته فراموش نکن که تا وقتی زنده هستی باید به من خرجی بدهی تا بتوانم از سگ قشنگم نگهداری کنم.
ـ مـن خـرج تـو را می‌دهم اما هملـت پیش من می‌ماند.
ورنـا نگاهـش را که آتـش خشـم در آن زبانه می‌کشید به آرنولد دوخت:
ـ هملـت پیش تو می‌مانـد؟ چه خیال خامی! فکر می‌کنی دادگاه به تو اجازه بدهد که سـگ مرا با خود ببری. بدان که دادگاه در مورد نگهداری از هملت به من رای خواهد داد!
ورنا با گفتن این جمله دیگر نتوانست خود را کنترل کند. به سـرعت از جا برخاسـت و قلاده هملت را باز کرد. آرنولد حیرت‌زده پرسید:
ـ معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟
ورنا آهسـته آهسته به طرف آرنولد پیش رفت. برای اولین بار نگاه آرنولد با ترس درآمیخت.
ـ چه کار می‌خواهی بکنی ورنا؟
ورنا به آرنولد امان نداد. با حرکتی سریع قلاده را بـه دور گردن او انداخـت و قبل از آن که مرد بتواند فریاد بزند حلقه قلاده را تنگ‌تر و تنگ‌تر کرد. آرنولد دسـت و پایی زد ولی نتوانست مقاومتی از خود نشان دهد.
چرم قـلاده مرتب دور گردنـش تنگ و تنگ‌تر می‌شد. ریه‌های او چندان بزرگ نبود که بتواند مدت زیادی زنـده بماند! رنگ صورت او کم کم به کبودی رسید. صداهای نامفهومی از گلویش خارج شد. هیکل لاغرش تکانی خورد و سرانجام آرام گرفت.
ورنا آه عمیقی کشید و عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. آرنولد خفه شـده بود. دیگر کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. ورنا در حالی که به سـختی نفس می‌کشـید ایسـتاد. برای اولین بار حس کـرد که کاملاً راحت و آزاد شـده. او با یک تیر دو نشان زده بود. یک موجود مزاحم را کشـته بود و یک موجود دوست‌داشـتنی را برای همیشه مال خود کرده بود.
ورنا در حالی که سـراپا خیس عرق بود، به سمت هملت برگشت و به آرامی گفت:
ـ بیا اینجا حیوان خوب و قشنگ من! هملت عزیز! از شـر آرنولد و حرف‌های احمقانه‌اش راحت شدیم. حالا تو می‌توانی هر قدر دوست داری استیک بخوری و با هم گردش برویم.
سـگ اما لحظاتی خیره به ورنا چشم دوخت و بعد نگاهش به جسـد بی‌جان آرنولد افتـاد. این بار وقتی چشم‌های او به سوی ورنا برگشت به طرز غریبی تغییر کرده بود. ورنا بار دیگر آرام گفت:
ـ بیا اینجا.... بیا هملت...
هملـت این بار دندانهایش را به ورنا نشـان داد. دندان‌هایـی که درندگی در آن پیـدا بود! ورنا برای لحظاتی بر جا خشـکش زد. بـاور نمی‌کرد که هملت یک‌باره تا این اندازه تغییر کرده باشـد. این بار هملت شروع کرد به پارس کردن. صدای پارس بلند، محکم و بی‌وقفـه او، حتی برای یک ثانیه قطع نمی‌شـد. ورنا جرات حرکت نداشت و مطمئن بود این سگ آن‌قدر پارس خواهد کرد تا مردم یا پلیس آنجا بیایند...
در ایـن موقع بود که ورنا به خود آمد. برای اولین بار فهمید مرتکب قتل شده
ـ پلیس ... بازجویی... تحقیق... محاکمه... زندان
بی‌اختیار فریاد کشید:
ـ نه...!
امـا دیگر خیلی دیر شـده بود. چـرا که چند نفر با مشت به در می‌کوبیدند و نگران فریاد می‌زدند:
ـ آنجا چه اتفاقی افتاده! لطفاً در را باز کنید!
■

سـوژه

بقیه از صفحه ۲۴

آه بلندی کشیدم. برای اولین بار از این که همیشه بهترین بودم احساس تاسف می‌کردم.
خلاصـه بگویم، بیماری مهلک من، بعد از چند ماه بهبـود پیدا کرد و من درمـان واقعی را در جایی دیگر جسـتجو کردم. مدت طولانی می‌رفتم پیش روانکاو و او به من هشـدار داده بود که اگر حرفه‌های شـخصیتم را پر نکنم، سـخت‌ترین بیماری‌ها می‌آید به سراغم تا توجـه دیگران را جلب کنم. اولش به نظرم مضحک و بی‌ربط می‌آمد ولی با شـواهدی که وجود داشـت بهم ثابت کرد که علاوه بر مشـکلات روحی، بیماری‌های جسمی بسیار خطرناکی در کمین من هستند....
دوران روانـکاوی طولانی بود و بعضاً سـخت. من وادار به گفتن حرفهایی شـدم که هرگز جسـارتش را نداشـتم... با پدر و مادرم روبرو شـدم، حرف‌هایم را زدم، حرف‌هایشان را شنیدم. شاید برای جبران خیلی چیزها دیر بود ولی یک درک متقابل بین ما ایجاد شد. چیزی که من در تمام عمرم از آن بی‌بهره بودم...
حالا آدم دیگری شـده‌ام. شـاید بهتر است بگویم دنیـا را جور دیگری می‌بینم. حـالا تنها موفقیت‌های شـغلی و اجتماعی‌ام نیسـت که مرا به قله پیشـرفت نزدیک می‌کند، بلکه روح سـالم و عاری از هر بغض و کینه مرا سبکبال کرده و حالا می‌فهمم چرا هیچ وقت احسـاس خوبی در بهترین لحظات زندگی هم نداشتم چه برسـد به روزهای سـخت.... هر کس باید روزی بار سـنگینش را به کنار بگذارد و سـبک پر در بیاورد تا به سـعادت نزدیک شود. شاید راز همیشه در بسته خوشبختی همین باشد....
■

در پیچ و خم دادگاه

بقیه از صفحه ۱۷

اولش تهدیدم کرد ولی من به جایی رسـیده بودم که می‌خواسـتم به همه دنیا تودهنی بزنم.. به برادرم کـه مرا دیوانه تلقی کرده بود و مجبورم می‌کرد قرص خواب بخورم و مثل یک تکه گوشت یک گوشه بیفتم... بـه پدرم که نگران بود مبادا من بـروم به خانه او و به دیگـران... حتی به مرحوم مادرم کـه مرا محکوم به بدبختی می‌دانست. یک آن فکر کردم وقتش رسیده به همه بگویم، من زنده‌ام، من آدمم و من حق دارم مثل شماها زندگی کنم.
خلاصه این که محمود تا خرخره درگیر اسـت... امـروز حکم طلاقم صادر شـد. مهریـه‌ام را تاریال آخر گرفتم و بقیه حق و حقوقم را هم تمام و کمال...
دیگر نمی‌خواهم توسـری خورده باشم. مردهای امثال محمود بالاخره یک روز باید بفهمند که داستان ظلم و نامروتی تمام شده...
■

عادتمند کسی است که به مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند
● شکسپیر

حبیب الله نیک نژاد

چهارمین توپ طلا برای لیونل مسی



تا کنون هیچ بازیکنی درسطح جهان به چهار عنوان پیاپی دست نیافته و از این نظر نام این بازیکن در کنار رکوردسازان گینس نیز به ثبت خواهد رسید

«لیونل مسی» کاپیتان تیم ملی آرژانتین و مهاجم غیرقابل مهار تیم بارسلونای اسپانیا برای چهارمین سال پیاپی به عنوان بهترین بازیکن جهان انتخاب شده و بدل به اولین بازیکن تاریخ فوتبال گردید که به چنین رکوردی دست می‌یابد.

مهاجم ۲۵ ساله بارسلونا که سال ۲۰۱۲ را با ثبت نادرترین رکوردها پشت سر گذارد، یکبار دیگر «کریستین رونالدو» کاپیتان تیم ملی پرتقال را شکست داد و با برتری فاحش به توپ طلایی دست یافت.

کاپیتان ایتالیایی‌الاصل تیم ملی آرژانتین، امسال نیز علاوه بر شکست رکورد گلزنی بهترین گلزن تاریخ فوتبال بارسلونا موفق شد تا رکورد «گرهارد مولر» بمب‌افکن دهه‌های ۶۰ و ۷۰ آلمان را با ۸۵ گل زده در یک سال شکسته و آنرا از ۸۵ گل به ۹۱ گل افزایش دهد. کاری که بسیاری از بزرگان چند دهه اخیر فوتبال جهان نتوانستند به آن نزدیک شوند.

«لیونل مسی» فصل فوتبال ۲۰۱۳-۲۰۱۲ را با بارسلونا به بهترین شکل ممکن آغاز کرده و تنها تیم بدون شکست لالیگا بوده و «مسی» نیز به عنوان آقای گل جدول بهترین گلزنان شناخته می‌شود.

لیونل مسی ۴۱/۶ درصد آرای این رأی‌گیری را که بین ده نفر اول کاندیداها برگزار شده بود به خود اختصاص داده است. رأی‌گیری که همه ساله برای انتخاب بهترین بازیکن سال جهان از مربیان و کاپیتان‌های کلیه تیم‌های ملی زیر نظر فدراسیون جهانی انجام می‌شود.

«کریستین رونالدو» ۲۳/۶۸ درصد آراء را به خود اختصاص داده و «آندریاس اینیستا» هافبک کلیدی تیم ملی اسپانیا و مهره سرنوشت‌ساز بارسلونا با کسب ۱۰/۹۱ درصد آراء به مقام سوم این رأی‌گیری نائل آمد.

«لیونل مسی» بعد از دریافت توپ طلایی فوتبال از تمام کسانی که او را در جهت رسیدن به چنین افتخاری یاری کرده‌اند، تشکر کرد و گفت: خوشحالم از اینکه یکبار دیگر به این افتخار دست می‌یابم، ولی خوشحال‌تر خواهم شد تا با بارسلونا افتخارات گذشته را تکرار کنم، زیرا همیشه کسب افتخارات تیمی را به کسب افتخارات فردی ترجیح می‌دهم.

با این مقام «لیونل مسی» بدل به شاخص‌ترین بازیکن تاریخ فوتبال جهان گردید، زیرا تا قبل از این که میشل پلاتینی (رئیس کنونی اتحادیه فوتبال اروپا) از فرانسه، یوهان کرویف کاپیتان اسبق تیم ملی هلند و مارکوفان باستن مهاجم اسبق تیم ملی هلند و باشگاه آ.ث.میلان سه بار توپ طلایی اروپا را کسب کرده و «زین‌الدین زیدان» و «رونالدو»ی برزیلی سه بار توپ طلایی بهترین جهان را به دست آورده بودند، ولی تاکنون هیچ بازیکنی در سطح جهان به چهار عنوان پیاپی دست نیافته و از این نظر نام این بازیکن در کنار رکوردسازان گینس نیز به ثبت خواهد رسید.

«لیونل مسی» در سال ۲۰۱۲ مجموعاً ۹۱ گل بثمر رسانید که ۷۹ گل برای بارسلونا و ۱۲ گل برای تیم ملی آرژانتین بوده است.

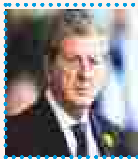
بیشترین گلی که این مهاجم بزرگ در یک دیدار بثمر رسانید در بازیهای جام قهرمانی باشگاههای اروپا در برابر بایرلورکوزن بود که بارسلونا با پیروزی ۱-۷ حریف را پشت سر گذارده و «لیونل مسی» در آن بازی پنج گل به مردان آلمان تحمیل کرد.

«لیونل مسی» در دو بازی برابر والنسیا و اسپانیول در لالیگا نیز هشت گل به ثمر رسانید که سهم هر کدام از این دو تیم چهار گل بود و بعد از آن دو دیدار تیم ملی آرژانتین در برابر تیم‌های ملی برزیل و تیم‌های سوئیس بود که «مسی» در آن دو بازی نیز به هر کدام سه گل تحمیل کرد و به عنوان بهترین بازیکن آن دو بازی معرفی گردید.

در رأی‌گیری که به عمل آمده بازیکنان ذیل مقام‌های اول تا دهم را به خود اختصاص دادند.

۱-لیونل مسی، ۲-کریستین رونالدو، ۳-آندرس اینیستا، ۴-ژاوی فرناندز، ۵-رادامل فالکائو، ۶-ایگر کاسیاس، ۷-اندره پیرلو، ۷-دیدیه دروگبا، ۸-روبین فان پرسی، ۱۰-زلاتان ابراهیمووئیچ

در پایان اشاره‌ای هم به رأی بعضی از مربیان و کاپیتان‌های تیم‌های ملی کشورهای شاخص فوتبال جهان داشته باشیم و بدانیم که آنان به چه کسانی رأی داده‌اند.



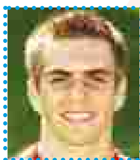
۱- روی هاچسون سرمربی تیم انگلیس و استیون جرارد کاپیتان این تیم که هر دو نفر به لیونل مسی رأی داده‌اند.



۲-ویسنته دل بوسکه و ایگر کاسیاس سرمربی و کاپیتان تیم ملی اسپانیا که دل بوسکه به کاسیاس رای داده است.



۳-لیونل مسی به ژاوی هرناندز و اینیستا به سرخیو گومز رای داده و آلجاندو سابلا سرمربی تیم ملی آرژانتین به لیونل مسی و کریستین رونالدو رای داده است.



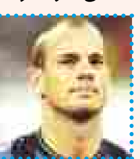
۴-سزاره پراندلی سرمربی تیم ملی ایتالیا به بوفون، پیرلو و لیونل مسی رای داده و جیانلوئیجی بوفون کاپیتان تیم ملی ایتالیا به «اندره پیرلو» همبازی خود در تیم ملی ایتالیا و باشگاه یوونتوس رای داده است.



۵-فیلیپ لام کاپیتان تیم ملی آلمان به آندرس اینیستا، لیونل مسی و کریستین رونالد رای داده و یواخیم لو سرمربی آلمانیها، مسعود اوزیل، مانوئل لوپز و ژاوی هرناندز رای داده است.



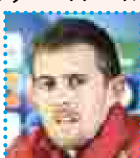
۶- دیدیه دوشام سرمربی فرانسه به لیونل مسی، رونالدو و ژاوی رأی داده و هوگولو رئیس و کاپیتان این تیم ایگر کاسیاس، فالکائو و دیوید دروگبا را در لیست انتخابی خود قرار داده است.



۷- تیاگوسیلوا کاپیتان تیم ملی برزیل از لیونل مسی، کریستین رونالدو و زلاتان ابراهیمووئیچ به عنوان بهترین‌ها یاد کرده است.



۸-وسنی اشنایدر کاپیتان تیم ملی هلند از روبین فان پرسی، لیونل مسی و رونالدو و به عنوان بهترین‌ها نام برده و لوئیز فان گال سرمربی هلندی‌ها به لیونل مسی، رونالدو و فالکائو رای داده است.



۹-دارن فلچر کاپیتان تیم ملی اسکاتلند، کریستین رونالدو، لیونل مسی و روبین فان پرسی را به عنوان بهترین‌ها معرفی کرده است.

بقیه از صفحه ۴۹

و آمدهای فامیل که خوب می‌دانستم فقط به خاطر پول است از سر گرفته شد و مادر هر بار که کسی به خانه‌مان می‌آمد به مدرک جعلی لیسانس من که آن را قاب کرده و به دیوار زده بود (برای این که مادر را خوشحال کنم و تصور کند درسم به پایان رسیده با پول مدرک خریده بودم) اشاره می‌کرد و می‌گفت: «خدا رو شکر که پسرم عاقل و سر به راهه. خدا رو شکر که مثل پدرش یه مرد بار اومده نه مثل عموش یه نامرد!» وقتی مادر این حرفها را می‌زد دلم برایش می‌سوخت. او که نمی‌دانست من طی این سالها به چه خونخواری تبدیل شده‌ام تصور می‌کرد مهندس یک شرکت بزرگ هستم و هر روز صبح با دعا و رد کردنم از زیر قرآن و آیةالکرسی مرا راهی شرکت کذایی می‌کرد و همین دعاهای مادر بود که مرا از قعر دوزخ بیرون کشید...

***

کیان همیشه مرا مسخره می‌کرد و می‌گفت: «تو خیلی بی‌عرضه و پخمه هستی! یه کم از من یاد بگیر، نصف زیبایی چهره تو رو ندارم اما در عوض ده تا دوست دختر دارم و مخ هر کدومشون رو به نوعی زدم!» او به قول خودش از این تفریحات زیاد داشت و هر چند وقت یک بار دختری را به قصد ازدواج فریب می‌داد و بعد هم استدلال همیشگی‌اش را می‌آورد که: «مگه من مجبورشون می‌کنم؟ خودشون حواسشون رو جمع کنن و خام حرفای من نشن!» من هر چند در باتلاق غرق شده بودم ولی هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم که با آبروی دختری بازی کنم. کیان را دیده بودم که چطور با دختران جوان و زیبا دوست می‌شد و بعد از این که اعتمادشان را جلب می‌کرد آنها را به قصد اینکه مادرش می‌خواهد عروس آینده‌اش را ببیند، به خانه می‌آورد و سپس زن مسن تشکیلاتمان نقش مادر کیان را بازی می‌کرد و کیان با خوراندن داروی بیهوشی که در شربت و شیر کاکائو... می‌ریخت به دختران بخت برگشته، آنها را بیهوش و سپس از شان سوء استفاده می‌کرد. خانه پر بود از دوربین‌های مدار بسته و کیان دختران فریب خورده را تهدید می‌کرد و می‌گفت: «اگه به فکر شکایت و این جور حرفا باشین در عرض چند دقیقه این فیلم‌ها رو تو کل شهر پخش می‌کنم!» و این گونه بود که دختران بینوا از ترس آبرویشان راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند و کیان گاهی که از اوضاع و احوالشان باخبر می‌شد، با غرور و افتخار می‌گفت: «فلان دختر از عشق من خودکشی کرد!» و یا «فلانی از ترس این که آبروش نره از خونه فرار کرده!»

گاهی وقتها هم وقتی دختری را به خانه می‌آورد با من تماس می‌گرفت و از من می‌خواست در این خوشگذرانی کثیف همراهش باشم و من هر بار با قاطعیت می‌گفتم: «من اهل این جور برنامه‌ها نیستم آقا کیان!» اما نمی‌دانم چرا آن روز بعد از ظهر نتوانستم در برابر دعوت کیان مقاومت کنم. وقتی زنگ زد و گفت: «خر نشو پسر، زود خودت رو برسون. یه تیکه مثل ماه با خودم آوردم!» چند ثانیه‌ای مکث کردم و گفتم: «باشه، میام!» برای خودم عجیب بود که چرا این بار نتوانستم در برابر نفسم مقاومت کنم و با سرعت داشتم به سمت خانه شیطان می‌راندم تا به قول کیان ساعتی خوش بگذرانم!

آن دختر جوان که نامش «سایه» بود واقعا همچون یک تکه الماس می‌درخشید. کیان مرا به عنوان برادرش به سایه معرفی کرد و سپس از مادرش (همان زن که همکارمان بود و کیان با دادن پول از او می‌خواست نقش مادرش را بازی کند) خواست تا برایمان شربت بیاورد. خوب می‌دانستم نقشه کیان چیست. شربتی که قرار بود سایه بخورد حاوی قرص‌های خواب آور بود. مادر کیان! شربت‌ها را آورد و لیوان مدنظر را برای سایه روی میز عسلی گذاشت و با حالتی (که حتی به عقل جن هم نمی‌رسید ممکن است فیلم باشد)، با سایه شروع به صحبت کرد که: «کیان جان خیلی ازت تعریف کرده بود دخترم. تو این دو هفته‌ای که با هم آشنا شدین یه دل که نه صد دل عاشقت شده. پیری و هزار درد، دوست داشتم خودم بیام دیدنت اما به خاطر پا درد نمی‌تونم از خونه بیرون برم. واسه همین از کیان خواستم تو رو بیاره تا عروس گلم رو ببینم!» صورت سایه از شنیدن این حرفها گل انداخت. بیچاره با خودش فکر کرده بود که قرار است با کیان ازدواج کند و خبر نداشت از اینکه کیان چه خوابی برایش دیده! سایه بعد از دقایقی صحبت با مادر کیان! رو کرد به سمت کیان و بسته کادوپیچ شده‌ای را به سمت او گرفت و گفت: «این رو برای تو گرفتم. همیشه ازت محافظت می‌کنه!» کیان که در فیلم بازی کردن جانوری بود برای خودش، بسته را باز کرد و با دیدن تابلو لب به تحسین گشود. کیان به به و چه چه می‌کرد و من اما با دیدن نوشته‌های روی تابلو خشکم زد. آیه منبت کاری شده روی تابلو، آیةالکرسی بود. همان که مادرم هر روز صبح قبل از بیرون آمدن از خانه برایم می‌خواند. برای یک لحظه حس کردم تمام بدنم گر گرفته. حس و حال غریبی پیدا کرده بودم و در همان حال صدای سایه را می‌شنیدم که خطاب به کیان می‌گفت: «مادرم بعد از فوت بابام منو با سختی بزرگ کرد. همیشه برام آیةالکرسی می‌خونه تا ازم محافظت کنه. منم این تابلو رو برات خریدم تا خداوند همیشه پشتیبان و محافظت باشه!» نمی‌دانم تا به حال حسی که من در آن لحظه داشتم را تجربه کرده‌اید؟ انگار داشتم در خلاء محض دست و پا می‌زدم! حس می‌کردم کاملا بی‌وزن شده‌ام و در اوج سبکی انگار وزنه‌هایی سنگین به پاهایم آویزان شده بود! صدای مادر وقتی آیةالکرسی برایم می‌خواند توی گوشم بود و در همان حال می‌دیدم سایه دارد لیوان شربت را به دهانش نزدیک می‌کند. با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفتم: «اون شربت رو نخور سایه خانم!» و سپس به سمت کیان که هاج و واج داشت مرا نگاه می‌کرد هجوم بردم. آن زن وقتی دید هوا پس است فوری گورش را گم کرد و سایه گوشه‌ای ایستاده بود و با حیرت من و کیان را تماشا می‌کرد که داشتیم کتک کاری می‌کردیم. آن شب سایه را از آن خانه جهنمی و بلایی که قرار بود سرش بیاید نجات دادم. او را به خانه‌شان رساندم و حقیقت ماجرا را برایش گفتم. او که اصلا فکرش را هم نمی‌کرد کیان چنین حیوانی باشد با ناباوری به حرف‌هایم گوش می‌داد. سایه که پیاده شد، من هم گوشه خلوتی پیدا کردم و گریستم. آن حس غریب همچنان قلب و روحم را تسخیر کرده بود. دلم آغوش گرم و خدایی مادر را می‌خواست. هیچ جایی همچون آغوش او نمی‌توانست پناهگاهم باشد. ساعت از دو بامداد گذشته بود که به خانه رفتم. می‌دانستم مادر تا باز گشتن من بیدار می‌ماند. مرا با آن چشمان سرخ و بارانی که دید با نگرانی پرسید: «چی شده پسرم؟» خودم را در آغوش مادر انداختم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. دیگر نمی‌توانستم آن همه گناه و پلیدی را تاب بیاورم. هر آنچه در این سالها اتفاق افتاده بود را برایش گفتم. گفتم که پشیمانم و دنبال راه نجات می‌گردم. من حرف می‌زدم و از جفاهایی که در حق جوانهای مردم کرده بودم می‌گفتم و صدای ضربان قلب مادر را می‌شنیدم که هر لحظه تندتر از قبل می‌شد. اشک‌هایش روی صورتم می‌افتاد و آرام می‌گفت: «کاش می‌ذاشتی من می‌مردم اما هیچ وقت دست به چنین کاری نمی‌زدی!» مادر حرفهایم را شنید و در حالی که بدنش به وضوح می‌لرزید گفت: «حق الناس به گردنته پسرم؛ اونم چه حق‌الناسی! هر چند باید تاوان سنگینی برای بخشوده شدن گناهات بدی اما هیچ وقت از رحمت خدا غافل نشو و بدون خداوند به اون بنده‌ش می‌نازه که از صمیم قلب توبه کنه و دیگه سمت گناه نره!» و من آن شب صدای اذان صبح را که شنیدم، خدا می‌داند که در آغوش مادر واقعاً توبه کردم!

***

الان که سرگذشتم را از زندان برایتان می‌نویسم، شش ماه از دوره محکومیت ده ساله‌ام را گذرانده‌ام. فردای همان شب، تشکیلاتی که برایشان کار می‌کردم را لو دادم و همه توسط ماموران پلیس دستگیر شدیم. حال باید بهترین سال‌های عمرم را در زندان بگذرانم و این همان تاوانی ست که مادر می‌گفت. مادر مرتب به ملاقاتم می‌آید. خیلی شکسته و پیر شده اما با این وجود هر بار که می‌آید برایم آیةالکرسی می‌خواند و می‌گوید: «از رحمت خدا ناامید نشو پسرم. حتم دارم عاقبت به خیر می‌شی چون از صمیم قلب توبه کردی!» دلم برای روزهای با مادر بودن لک زده. هر روز و هر شب دعا می‌کنم تا وقتی از زندان بیرون می‌آیم قلب مهربانش از تپیدن باز نایستد. چون هیچ کس جز او نمی‌تواند به روح من آرامش بدهد. او همیشه می‌گوید: «تو عاقبت به خیر می‌شی پسرم چون هم اون شب سایه رو نجات دادی و هم این که توبه کردی!» و من حتم دارم عاقبت به خیر خواهم شد چون دعای مادر پشتیبان من است؛ همان دعایی که مرا از قعر جهنم نجات داد... ■

دشمنان و نابودگران جنگلها را باید به سرزمینهای خشک فرستاد ● حکیم اردوزگی

مصطفی هاشمی: برای تیم ملّی، سرمربی خارجی به کار نمی‌آید!

هاشمی مرد دوست‌داشتنی بسکتبال ایران که به دلیل انتقادات صریحش در نشست‌های تخصصی، این روزها از مهرام کنار مانده و در خانه بازی‌های بسکتبال را پی‌گیری می‌کند. این روزها دلی پردرد دارد اما به نظر می‌رسد او در حرف‌هایش، انتقاداتش را صادقانه برای‌مان بیان کرده.

پریسا غفاری - فرهاد عشوندی



***چرا از مهرام رفتید؟**

**دنیای ورزش حرفه‌ای است. یک روز هستی و روز دیگر نه اما باید شأن افراد حفظ شود و اصول اخلاقی را رعایت کرد. ما همه در جامعه بسکتبالیم و نباید بگذاریم احترام‌ها شکسته شود. هیچ‌وقت پا را فراتر از ادب نگذاشته‌ام. همه آدم‌هایی که فکر می‌کنند دخیلند، دست روی قرآن بگذارند و بگویند چه اتفاقی افتاده است، وگرنه من شاکی نیستم، حتماً خیریتی در آن بوده است.

***چرا نمی‌خواهید دلیل واقعی را بگویید!**

**من فقط یکی از سه ضلع درگیر بودم! بسکتبال آن‌قدر نجیب است که نگذاریم مسائل در رسانه‌ها بزرگ شود. تنها می‌توانم بگویم مسائل مالی نبوده و شهادت به قرآن بدهم حداقل چیزی بوده که خواستم. من سر سفره پدر و مادرم بزرگ شده‌ام و برای بسکتبال بیشتر از این ارزش قائلم. صبح، ظهر و شب هم به آن فکر می‌کنم. این دنیا می‌گذرد و بسکتبال تمام می‌شود و این آدم‌ها هستند که برای هم می‌مانند.

***در محافل شنیده می‌شود آنها دلخورند که شما تمام موفقیت‌ها را به نام خود ثبت می‌کنی؟**

**اگر یک‌بار چنین مطلبی از من شنیده‌اید، مثال بیاورید! من همیشه گفته‌ام این قهرمانی‌ها حاصل همکاری تمام باشگاه، به خصوص سرپرستی آقایان صمدزاده و ایزدپناه که در کار خود استادند، بازیکنان و همکاران من در کادر فنی بوده است. بسکتبال بازی گروهی است و یک کار گروهی ابزار می‌خواهد. اگر کسی درباره من چنین مطلبی گفته است باید در آن دنیا جواب بدهد.

***خیلی‌ها می‌گویند هاشمی به واسطه صمد، مهدی و حامد است که قهرمانی می‌آورد. خود شما چه اعتقادی دارید؟**

**اولاً به نظر من در این باره باید از آنها به خصوص از صمد بپرسید. او هم باید از قلبش سؤال کند! نه تنها از او بلکه خیلی از بازیکنان دیگر که با من کار کرده‌اند، سؤال کنید. برای من خیلی جالب است که یک‌سری از انسان‌ها دنبال توجیه هستند که کل جامعه بسکتبال را به بیراهه ببرند. بله، آنها دوست دارند با هم بازی کنیم (البته بازیکنان تیم خودم).
مگر شما به گواردیولا می‌گویید چرا مسی را گرفته‌ای؟ یا با ژاوی چرا کار می‌کنی؟ کسانی که این سخن‌ها را می‌گویند درک درستی از بسکتبال ندارند یا به دنبال اهداف دیگری هستند. گواردیولا با مسی قهرمان می‌شود، من با صمد نیکخواه.

***یعنی بازیکنان بزرگ با مربیان بزرگ کار می‌کنند؟**

**ببینید کار کردن با بازیکنان بزرگ سختی خودش را دارد. آنها نوع رفتارها و دیدگاهایشان فرق می‌کند، باید آنها را کنترل کرد. مربی که بتواند از بازیکنان بزرگ، بازی قابل‌قبول بگیرد مربی بزرگی است. این افراد انسان‌های جاه‌طلبی هستند که حواشی خاص خود را هم دارند. مثل آب پشت سد می‌مانند که هم می‌توانند باعث حاصلخیزی شوند و هم مانند یک سیلاب ویران کننده.

***پس با این همه نزدیکی شما با صمد فکر می‌کنید او با رفتن شما دلش با تیم باشد!**

**صمد بازیکنی است که خوشحالی و ناراحتی‌اش را از چشمانش می‌توانی ببینی. اهل ریاکاری نیست، او افتخار بسکتبال ایران است شاید از رفتن من ناراحت باشد ولی می‌داند که تعهد دارد، پول گرفته و باید بازی کند. من از همان ابتدا به او گفتم نمی‌خواهم ببینم صمد ضعیف شده یا بگویند که پیر است. ثابت کن که همیشه بهترینی! هر چند تا چند سال دیگر جایگزینی ندارد.

***نقش خودتان را در قهرمانی‌های مهرام چقدر می‌بینید؟**

**شاید دیدگاه من خرافاتی باشد اما عزت و ذلت دست خداست، نه اینکه نباید تلاش و تفکر نکنی. بعضی اوقات در زندگی اجتماعی می‌بینی یک‌سری افراد اهل علمند، صادقند و پرتلاش ولی یک زندگی معمولی دارند. در مقابل بعضی‌ها هم سواد ندارند ولی به جاهایی می‌رسند که شاید توقع نداری، به نظر من خدا هم من را خیلی دوست داشته و به من خیلی کمک کرده است، مثال من هم مثل این است که علی کریمی می‌گوید «خدا دو دستی او را بغل کرده است.»

***هنوز هم که بازی‌های مهرام را می‌آیید در سالن می‌بینید. سخت نیست؟**

**خیلی سخت است ولی عشق به بسکتبال آن را راحت‌تر می‌کند. در این سالن‌ها بزرگ شده‌ایم و برای بسکتبال کیسه ندوخته‌ایم. اگر هم مسئولیتی نداشته باشیم باز همیشه در سالن هستیم.

***فکر می‌کنید بعد از قهرمانی‌ها به چه چیزی می‌خواهید برسید؟**

**روزی دوست دارم رئیس فدراسیون بشوم و به جز بسکتبال به پول درآوردن فکر نکنم. الان ۵۰ ساله و دوست دارم تا چند سال دیگر مربیگری‌ام را ادامه دهم.

*** یعنی هنوز از مربیگری اشباع نشده‌اید؟**

**من هنوز در زمینه مربیگری خیلی آرزوها دارم. دوست دارم با تیم‌ملی قهرمان آسیا شوم. این کار را واقعاً دوست دارم و به آن عشق می‌ورزم. مگر کسی به فرگوسن با وجود ۷۳ سال سن می‌گوید که اشباع شده است.

***ولی شرایط هر کشوری متفاوت است.**

**مربیگری مدیریت است. فرگوسن در منچستر دیگر به دنبال تمرین دادن و پا به پای بازیکنان دویدن نیست، بلکه کمک‌هایش این کار را انجام می‌دهند فقط کافی است که او مدیریت در میدان کند.

***اگر رئیس فدراسیون بودید در قبال بیرون ماندن کسی مانند مصطفی هاشمی چه می‌کردید؟**

**صادقانه بگویم برای منافع خودم هم بود نمی‌گذاشتم این اتفاق بیفتد.

***ولی مشحون گفته است که خیلی سعی کرده شما به مهرام برگردید؟**

**ایشان حفظ امانت کرده‌اند. آقای مشحون خیلی لطف دارد. ایشان به من چیزی نگفته‌اند، آقا رضا زنگ زد به من، یک‌سری اطلاعات گرفت که چه اتفاقی افتاده است نه عنوان شد که برگرد سر کارت و نه پیشنهادی برای حل مشکل دادند.

***شاید خود شما هم در فدراسیون نیز چنین سیاستی را دنبال می‌کردید.**

**ببینید من همیشه به دنبال بهترین هستم. نسل مربیان فعلی بسکتبال همه عاشقند، قهرمان ملی بوده‌اند و جاه‌طلب. ما نسلی از بسکتبال بوده‌ایم که در هفته تنها

سه جلسه تمرین می کردیم، نه پولی بود نه بدنسازی و نه باشگاهی که این همه امکانات به ما بدهد. بازیکن خارجی، مسافرت‌های پیاپی، اینترنت، ماهواره، مکمل‌های غذایی و... اگر سیاست‌های آن زمان نبود مطمئن باشید ما تا به حال مدال‌های زیادی آورده بودیم.

***خوب هر فدراسیونی سیاستی را دنبال می کند.**

**کدام سیاست. ما به خودمان چه دادیم؟ ۲۳ سال است که مربیگری می کنم اما به خاطر عشقی که به چشم آبی‌ها داریم مربیان خودی طعم قهرمانی‌ها را نمی‌چشند. قهرمانی‌های تیم‌ملی هدیه همکاران من به خارجی‌هاست. اگر مسئول ورزش بودم هیچ‌گاه سرمربی خارجی برای تیم‌های ملی و برای تمام رشته‌ها انتخاب نمی کردم، بلکه با آوردن مدرس و تمرین‌دهنده (در کنار مربیان باهوش ایرانی) این خلأ را جبران می کردم. مانند نناد ترایکوویچ که من از او خیلی چیزها یاد گرفتم و پیشرفت بسکتبال خودم را مدیون او هستم. هر چند که او نه تنها کوچ نبود بلکه ارتباط خیلی بدی با بازیکنان داشت، البته مشکلات فرهنگی، زبان و... بماند.

***از این که فدراسیون مربی ایرانی را برای هدایت تیم‌هایش استفاده نمی کند شما ناراحت هستید؟**

**یعنی در این جامعه موفق مربیان ایرانی دو تا آدم باهوش دیده نمی‌شود که کار هدایت را به آنها بسپارند. مربیانی که به ایران آمده‌اند کجای بسکتبال فعلی دنیا هستند. به طور مثال ترومن را که بهترین می‌دانند الان تیم‌ملی «ب» فیلیپین را هدایت می کند! پس کجا هستند آن مربیان تراز اول؟!

***یعنی شما موفقیت بعضی تیم‌ها را با سر مربیان خارجی نادیده می گیرید؟!**

**ببینید اگر بستر مهیا نباشد قهرمانی وجود ندارد. قبلاً در فوتبال با کدام مربیان ضربه خوردیم. با وجود این که پرسپولیسی هستم اما اعتقاد دارم وقتی شما امیر قلعه‌نویی را از تیم‌ملی کنار گذاشته‌اید خیانت بزرگی به فوتبال کردید. هر چند که می‌توانستیم درباره علی دایی هم صبوری داشته باشیم یا حداقل چند سال دیگر وی را در این نیمکت می‌دیدیم.

***اما مثل اینکه یادتان رفت با قلعه‌نویی به سختی بالا آمدیم.**

**تیم آن زمان بر تیم کره می‌چربید. هر چند در پنالتی شکست خوردیم که این قانون ورزش است ولی کیفیتی که آن تیم بازی می کرد را بعداً هیچ‌وقت ندیدیم. کسی که قلعه نویی را از تیم ملی برداشت خیانت کرد.

***یعنی رسانه‌ها را مقصر ناکامی فوتبال می‌دانید؟**

**رسانه‌ها مثل یک پدر خانواده هستند، اگر به یک فرزندش توجه بیشتری کند آن بچه لوس می‌شود نمی‌تواند توانایی‌هایش را ببیند و غرق در منیت خود می‌شود. فوتبال شما هم همان فرزند نازپرورده است که مورد توجه بیش از حد شما قرار گرفته است. تمام جامعه را فدای فوتبال کرده‌ایم و بعد توقع ۱۰۰ مدال المپیک داریم و خود را منتقد آگاه نیز می‌دانیم.

***فکر می کنید در روزنامه‌های خارج حجم خبری وین رونی بیشتر است یا کوبی برایانت و اوسین بولت؟**

**شما اعتقاد دارید که در اسپانیا فوتبال اوج قدرت است. بارسلونا، رئال‌مادرید و... حتی تیم‌ملی اسپانیا که قهرمان جهان هم می‌شود ولی خبر دارید که همین بازیکنان فوتبال به هنگام برگزاری رقابت‌های بسکتبال رئال و بارسا موظف به حضور در سالن هستند تا بازیکنان خودی را حمایت کنند؟ پس این فشار ابتدا از طرف باشگاه‌ها و بعد رسانه‌ها به دو طرف وارد می‌شود. پس وین رونی ممکن است حجم خبری بیشتری داشته باشد ولی اوسین بولت فدا نمی‌شود. در ایران شما رسانه‌ها همه را گذاشتید کنار و تنها به هنگام المپیک یادشان می کنید! پس خوب است مساوات را رعایت کنید.

***یعنی قبول ندارید فوتبال محبوب تر است؟**



**به نظر من انسان‌ها به امید زنده‌اند. فوتبال فرقش با سایر رشته‌ها این است معلوم نیست حتماً تیم قوی‌تر می‌بره یا نه! اما در بسکتبال همیشه تیم قوی‌تر برنده می‌شود، یعنی همیشه آمریکا ایران را می‌برد ولی در فوتبال این‌طور نیست و شانس در آن خیلی دخیل است و بازیکن و طرفداران آن تا آخرین لحظه امید به پیروزی دارند.

***شما ما را متهم به رواج بی‌انگیزگی در فوتبال می کنید؟**

**من از کلاس اول دبستان روزنامه خواندن را شروع کردم. از آن موقع هم یک روز نشده که خواندن مطبوعات را فراموش کنم. هر وقت خارج از ایران هم می‌روم به دکه روزنامه فروشی محل می گویم روزنامه‌ها را جمع کند تا بعد از بازگشت مطالعه کنم، خودم هم دست به قلم هستم. این روزنامه‌ها به فوتبال جفا کرده‌اند. آنها بیش از حد مورد توجه قرار گرفته‌اند و همین امر آنها را دچار شخصیت کاذب می کند.

***مثل این که خیلی درد دل داشتید؟**

**اگر روزهایی با ما زندگی می کردید و خودتان را جای ما می گذاشتید، ما را درک می کردید. خیلی خویشتن‌دار بودیم و باز هم سکوت می کنیم. شما اگر چنین اتفاقی برای یکی از مربیان فوتبال می‌افتاد چه می کردید؟ رئیس فدراسیون را هم فراری می‌دادید! ما نمی‌خواهیم فوتبال موقعیت سیاسی و اجتماعی جایگاهش محفوظ نباشد، بقیه را بالا بیاورید.

***فکر رئیس شدن تعاملتان را با فدراسیون بسکتبال دچار مشکل نمی کند؟**

**من شخصاً همه را دوست دارم. ولی باید ریشه‌یابی کرد. بعضی مربیان کنونی زمان بازیگری‌شان مشحون را دوست داشتند، اگر فاصله افتاده باید دانست به چه علت است؟ من نمی‌خواهم ریشه کسی را بزنم ضمن اینکه من در حال حاضر هم نمی‌خواهم رئیس بشوم و فقط به مربیگری فکر می کنم.

***آیا شما فکر می کنید رئیس بشوید موافق و مخالف ندارید؟**

**۱۰۰ درصد اما اگر قدرت داشته باشم همه را بزرگ می کنم و در یک آسانسور با هم بالا می‌رویم. من نه سیاسی‌ام و نه جانماز آب می کشم، تنها می‌خواهم مدیریت ورزشی به اجرا بگذارم، می‌خواهم رئیس فدراسیون خوبی باشم و مجموعه سالمی را در کنارم بکار بگیرم و شاید بگردم نخبه‌ها را پیدا کنم و با آنها همکار شوم. البته در آینده اگر عمری باقی بود.

***شنیده‌ایم شما موافق رفتن مهدی بودید؟**

**این حرف کاملاً بی‌معناست. در ابتدا به دلیل نامشخص بودن وضعیت مهرام صمد رفت با ماهان قرارداد بست و مهدی با پتروشیمی. پس این یک دلیل اما من تنها ایرادی که بر مهدی گذاشته‌ام و بارها به او گفته‌ام این است که اگر تمرین خوبی انجام دهد هیچکس به گرد او هم نمی‌رسد. نبوغ مهدی بی‌نظیر است، او در زمین کارهایی می کند که کسی قادر به آن نیست، او غیرقابل جایگزین است. همان‌طور که صمد بهترین است و هر دوی آنها خدمات بزرگی به بسکتبال کرده‌اند.

***اگر از تیمی پیشنهاد داشته باشید، می‌روید؟**

**بله شرایط اگر خوب باشد رویش فکر می کنم. من دوست دارم مربیگری کنم.

***اگر مهرام دوباره پیشنهاد بدهد چه؟**

**نظری ندارم.

***رفتن تیم‌هایی مثل صباباتری، صنام، ذوب‌آهن را به ضرر بسکتبال نمی‌دانید؟**

**در رفتن آنها همه‌چیز دخیل است، دولت، نظام ورزشی، باشگاه‌ها، رسانه‌ها و فدراسیون. وقتی شرح وظایف مشخص شود همه می‌دانند چه کاره‌اند. با این سیستم ورزشی بخش خصوصی تکلیف خود را نمی‌داند و چیزی گیرش نمی‌آید، پس به راحتی کنار می کشد. ورزش می‌ماند و خودش ولی ما می‌خواهیم همان دولتی باشیم.

■

علم از خطا مبرا است و لکن علما همواره خطا می کنند
● آناتول فرانس

امیرعلی اکبری: وطن فروش نیستم اما چاره‌ای جز رفتن ندارم!



در حالی که روند کوچ مربیان و کشتی گیران ایران به کشورهای رقیب همچنان رو به افزایش است، یک قهرمان دیگر مقدمات گرفتن تابعیت از کشور همسایه را فراهم کرده و قصد دارد با نهایی شدن قرارداد برای تیم ملی این کشور مبارزه کند. زمانی که در رقابتهای جهانی ۲۰۱۰ مسکو بر سکوی قهرمانی وزن ۹۶ کیلوگرم ایستاد و پس از حمید سوریان دومین مدال طلای این پیکارها را برای کشورمان کسب کرد، هیچگاه چنین آینده‌ای را متصور نبود. امیرعلی اکبری به عقیده بسیاری از اهالی کشتی فرنگی یک پدیده در سنگین وزن بود که آینده‌ای درخشان را پیش رو داشت اما درست هنگامی که پس از کسب عنوان قهرمانی جهان در مسکو به تکرار قهرمانی در بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن می‌اندیشید خواسته یا ناخواسته در بند هیولای دوپینگ گرفتار شد و محرومیتی دو ساله را پیش رو دید.

***این روزها صحبت‌های زیادی در مورد رفتن کشتی گیران ایرانی به برخی کشورها مطرح می‌شود. شما هم یکی از این کشتی گیران هستید. فکر رفتن چطور به ذهنت رسید؟**

**این مساله چیزی نبود که یک شبه در ذهنم بوجود آید. من در طول مدت محرومیتم به خیلی جاها مراجعه کردم و مشکلم را گفتم. از وزارت ورزش و فدراسیون کشتی گرفته تا خیلی از سازمان‌های دیگر؛ اما هیچکدام از این پیگیری‌ها به نتیجه نرسید.

*** یعنی هیچکس حاضر نشد به شما کمک کند؟**

** من در طول این دو سال محرومیت حتی یک ریال از جایی کمک نگرفتم و در این سالهای سخت هر چه که برای خود و خانواده‌ام هزینه کردم همان پس‌انداز ناچیزی بود که مثلا به عنوان جایزه به من داده بودند. همان‌طور که می‌دانید یک کشتی گیر سنگین وزن که در عرصه حرفه‌ای و قهرمانی مشغول تمرین است، مجبور است ماهیانه در حدود ۲ میلیون تومان برای آماده‌سازی جسمانی خود هزینه کند که البته این مبلغ سوای دیگر هزینه‌های زندگی است!

***مطمئنی که با رفتن به یک کشور دیگر این مشکلات حل می‌شود؟**

**مدتهاست که از یکی از کشورهای صاحب نام پیشنهاد بسیار چشمگیر و مطلوبی به من شده و من چاره‌ای جز رفتن ندارم.

*** مثلا چه پیشنهادی؟**

** در یک جمله می‌توان گفت که اگر تمام جوایز دوران قهرمانی و مدال آوری من در مدت حضورم در تیم‌های ملی جوانان و بزرگسالانم را جمع کنید باز هم به یک دهم مبلغ پیش پرداخت آنها نمی‌رسد!

*** مطمئنی این تصمیم وسوسه‌انگیز و احساسی نیست؟**

** من وطن فروش نیستم و عاشق ایرانم و در میدان مبارزه هم بارها با کسب چندین مدال طلا دینم را به کشورم ادا کردم اما تا زمانی که مشکلات من حل نشود چاره‌ای جز رفتن ندارم. خواسته‌های من غیر معقول و نامکن نیست. باور کنید اگر مسئولان ورزشی حتی یک دهم پیشنهاد آن کشور خارجی را به من بدهند در کشورم می‌مانم و با تلاشی مضاعف همچون گذشته افتخار آفرینی می‌کنم.

***با این وجود از مسئولان ورزشی به جای درخواست، نوعی مطالبه دارید!**

** مطمئنا نمی‌توان یک طرفه به قاضی رفت. اگر من تاکنون برای کشورم افتخار کسب کرده و دینم را به وطنم ادا کردم، پس مسئولان نیز باید به وظیفه عمل کنند و توقعات مرا برآورده کنند. چطور در زمان قهرمانی همه نوع استفاده تبلیغاتی از قهرمانان ملی می‌شود، اما نوبت به کمک و حمایت که می‌رسد هیچکس به همان قهرمان ملی توجهی ندارد؟ من علاوه بر آینده خودم باید به فکر خانواده و راحتی آنان نیز باشم.

***دستمزد و پیش پرداخت کشور مورد نظر به شما چقدر است؟**

** من بعد از گذشت دو سال از قهرمانی در رقابتهای جهانی ۲۰۱۰ مسکو تازه توانستم جایزه ۲۵ میلیون تومانی‌ام را دریافت کنم. در حالیکه حقوق ماهیانه من در این کشور معادل ۲۵ میلیون تومان است! این بدان معناست که انگار من هر ماه قهرمان جهان می‌شوم و حقوقی معادل پاداش قهرمانان در ایران را می‌گیرم! البته این دستمزد سوای بهترین امکانات برای تمرین و آماده سازی است.

***ظاهرا همه ملاک‌هایت برای رفتن این پیشنهادات مالی است؟**

** به هیچ وجه اینطور نیست. به شرافتم قسم می‌خورم برای پول کشتی نگرفته و نمی‌گیرم و اگر همین امروز مشکلات جزیی من از طرف مسئولان حل شود، هیچگاه به کشور دیگری نمی‌روم. ولی اگر این شرایط بهبود نیابد مجبور به رفتن هستم. این واقعیات را گفتم که بعد از رفتنم نگویند امیر علی اکبری وطن فروش بود و به تیم ملی کشورش پشت کرد.

*** دوران محرومیت شما چه زمانی تمام می‌شود؟**

** دو سال محرومیت من تیر ماه سال آینده و درست سه ماه قبل از رقابتهای جهانی ۲۰۱۳ به پایان می‌رسد و این بدان معناست که اگر از ایران بروم می‌توانم برای تیم ملی کشور مقصد در رقابتهای جهانی کشتی بگیرم.

*** گویا در طول مدت محرومیت رفتار خوبی با شما نشد، از جمله داستان سالن منطقه ۱۸؟**

** روزهای تلخ و سیاهی را پشت سر گذاشتم و تا مرز افسردگی پیش رفتم. من برای اثبات عشق و علاقه‌ام به پرچم کشورم به رغم محرومیت، باز هم در اردوهای آماده سازی فرنگی کاران المپیکی حضور یافتم و برای آماده‌سازی بچه‌ها به آنان کمک کردم. اما افسوس که این رفتارها یک طرفه بود و به غیر از بی‌توجهی و توهین چیز دیگری نصیب من نشد!

حذف نام من از سالن ورزشی منطقه ۱۸ که به نامم شروع به ساخت شده بود بدترین خاطره من است. اول گفتند مدیریت سالن را به تو می‌دهیم، بعدا گفتند سالن را از ما اجاره کن و در نهایت نیز نه تنها این وعده‌ها عملی نشد، بلکه نام مرا نیز از سر در سالن برداشتند!

*** آیا برای حضور در تیم ملی کشور مذاکره کننده نیازی به رضایت نامه دارید؟**

** نیازی به رضایت‌نامه نیست. طبق قوانین فیلا و همچنین صحبت‌هایی که با مسئولان کشتی آن کشور داشتم، چون دو سال محروم بودم و برای کشورم کشتی نگرفتم می‌توانم به راحتی به تیم ملی آن کشور بپیوندم.

*** گویا مسئولان ورزش کشور مقصد بیشتر هوای شما را دارند تا متولیان ورزش کشورمان؟**

** متاسفانه همین طور است. زمانی که به دلیل آن اتفاق تلخ محروم شدم بلافاصله از همان کشور پیشنهاد شد تا به آنجا بروم. آنان حتی به من گفتند مشکلت را حل می‌کنیم و ممکن است در المپیک لندن هم کشتی بگیری! اما من نرفتم و به امید بهبود وضعیت، تنهایی و انزوا را تحمل کردم. این در حالی بود که به موازات پیشنهاد خارجی‌ها، هیچ اقدامی از سوی مسئولان ورزشی و حتی متولیان فدراسیون کشتی برای من صورت نگرفت و حتی در پیگیری‌های ما توسط برخی پزشکان نیز سنگ اندازی کردند تا مبادا به نتیجه برسیم!

*** آینده را چطور پیش بینی می‌کنید؟**

** من متولد ۱۳۶۶ هستم و همچنان برای درخشش در رقابتهای المپیک و جهانی فرصت دارم. ضمن این که شرایط سنی من برای یک کشتی گیر سنگین وزن ایده آل است. به هر ترتیب دوست نداشتم افتخاراتم را بین ایران و کشور دیگری تقسیم کنم حتی با اندکی توجه و رسیدگی قید هر پیشنهادی را می‌زنم اما انگار چاره‌ای جز رفتن نیست. ■

گزارش کامل انتخاب برترین‌های فوتبال جهان

مراسم انتخاب برترین‌های فوتبال جهان در سال ۲۰۱۲ دوشنبه شب در شهر زوریخ سوئیس برگزار شد که در میان ۳ بازیکن به نام‌های لیونل مسی، رونالد و اینیستا، مسی آرژانتینی موفق شد برای چهارمین بار عنوان بهترین بازیکن فوتبال جهان را به خود اختصاص دهد در ابتدای این مراسم سپ بلاتر، رئیس فیفا در سخنانی به بحث نژاد پرستی در فوتبال اشاره و تاکید کرد این موضوع باید ریشه‌ای حل شود. علی دایی، سرمربی راه‌آهن هم به عنوان برترین گلزن تاریخ جهان در این مراسم حضور داشت و به مسی رای داد.

۱۰ نفر از بارسا و رئال در تیم منتخب جهان

تیم منتخب جهان اعلام شد که بر این اساس ایکر کاسیاس، دنی آلوز، جرارد پیکه، سرخیو راموس، فالکائو، مارسلو ژاوی، ژاوی آلونسو، اینیستا، لیونل مسی و رونالدو ۱۱ بازیکن این تیم بودند. در تیم منتخب سال ۲۰۱۲ فقط فالکائو غریبه بود از تیم اتلتیکو مادرید انتخاب شد و ۱۰ نفر دیگر بازیکنان تیمهای رئال مادرید و بارسلونا بودند .

پیاساندیچ بهترین مربی فوتبال زنان شد

پیاساندیچ موفق شد عنوان بهترین مربی سال ۲۰۱۲ زنان جهان را کسب کند. این مربی سوئدی موفق شد در المپیک ۲۰۱۲ لندن، تیم ملی زنان آمریکا را قهرمان کند. رقبای او نوریو ساساکی از تیم ملی فوتبال زنان ژاپن نایب قهرمان المپیک لندن و برونو بینی از تیم ملی فوتبال فرانسه بودند.

ویسنته دل بوسکه بهترین مربی جهان

در بخش بهترین مربی فوتبال، ویسنته دل بوسکه سرمربی تیم ملی فوتبال اسپانیا با کسب اکثریت آرا این عنوان را بدست آورد. دل بوسکه در این بخش با جوزپه گواردیولا و ژوزه مورینیو رقابت داشت.

جام ریاستی فیفا در دستان قیصر

فرانس بکن باثر اسطوره و قیصر فوتبال آلمان در این مراسم جایزه ریاستی فیفا را به خود اختصاص داد تا یک بار دیگر نام این ستاره سال‌های دور زنده شود.

جایزه بازی جوانمردانه به آسیایی‌ها رسید

در بخش بازی جوانمردانه فوتبال ازبکستان انتخاب شد که این جایزه را رئیس فدراسیون فوتبال ازبکستان دریافت کرد.

جایزه پوشکاش به میروسلاو استاچ رسید

جایزه بهترین گل به میروسلاو استاچ رسید. وی این گل را در دیدار فنرباغچه مقابل گنچلر بیرلیگی ترکیه به ثمر رساند. گل فالکائو دوم و گل نیمار نیز در رده سوم قرار گرفت. وی پس از دریافت جایزه گفت: خیل خوشحالم از این جایزه و باید از هم بازی‌هایم در باشگاه و تیم ملی تشکر می‌کنم . این جایزه معروف به جایزه پوشکاش، ستاره فقید لهستان است.



ابی وامباخ بهترین بازیکن زن فوتبال جهان شد

ابی وامباخ بازیکن تیم ملی آمریکا به عنوان بهترین فوتبالیست زن در سال ۲۰۱۲ برگزیده شد. این فوتبالیست آمریکایی با مورگان، هموطن خود و مارتا برزیلی دارنده ۵ عنوان بهترین بازیکن زن جهان رقابت داشت.

مسی مرد سال فوتبال جهان شد / رکورد جدید برای مستطیل سبز

لیونل مسی مهاجم آرژانتینی بارسلونا برای چهارمین بار عنوان بهترین بازیکن فوتبال جهان را از آن خود کرد و توپ طلا را به دست آورد. مسی که در سال ۲۰۱۲ در مجموع ۹۱ گل به ثمر رسانده از بازیکنانی مثل زین‌الدین زیدان و رونالدو برزیلی که هر کدام سه بار به عنوان بهترین بازیکن سال جهان انتخاب شدند، پیشی گرفت . مسی برای کسب این عنوان با کریستیانو رونالدو مهاجم پرتغالی رئال مادرید و آندرس اینیستا هافبک بارسلونا به رقابت پرداخت. مسی پس از این عنوان اظهار داشت: کسب این عنوان برایم غیر قابل باور و حرف زدن در مورد آن سخت است. از همه هم بازی‌هایم، دوستان و خانواده‌ام سپاسگزارم و تشکر ویژه‌ای از همسرم و فرزندم دارم.

لبخندهای معنادار رونالدو در میان تشویق‌های حاضرین که برای دریافت جایزه بهترین بازیکن جهان توسط مسی بود، جالب توجه بود.

محمد بنا از هدایت تیم ملی کشتی فرنگی کناره‌گیری کرد

محمد بنا، مدیر تیم‌های ملی کشتی فرنگی که مدتی اردوهای تیم ملی را در اعتراض به بی‌توجهی به این رشته ترک کرده بود، سرانجام با کناره‌گیری رسمی، جدایی خود را از تیم ملی کشتی فرنگی اعلام کرد. در المپیک ۲۰۱۲ لندن با درخشش تیم محمد بنا که سه مدال طلا گرفت، بهترین نتیجه تاریخ ورزش ایران رقم خورد.

نامه کناره‌گیری محمد بنا به شرح زیراست :

به نام خدا

سرپرست محترم فدراسیون کشتی

باسلام‌وادب؛ بااین که بیش از گذشته کشتی را دوست دارم و به آن عشق می‌ورزم، تصمیم گرفته‌ام مدتی از کشتی دور بوده و به استراحت بپردازم. در این سال‌ها و پس از هشت سال حضور مداوم در کشتی فرنگی، سعی کردم با وجود مشقات فراوان، کمکی کرده باشم تا پرچم مقدس کشورم به اهتزاز در آید. اگر رفتم، به خاطر کشتی بود و اگر آمدم هم به خاطر منافع کشتی بوده است. محمد بنا، همواره خود را سرباز کشتی ایران می‌داند، اما در شرایط فعلی صلاح را بر این می‌دانم که شاید نبودن من تلنگری به دست اندرکاران ورزش باشد تا به فکر کشتی فرنگی بیفتند، به فکر همان ورزشی که سه مدال طلا در المپیک گرفت و از اعتبار ورزش ایران دفاع کرد، اما با پایان المپیک مورد بی‌مهری قرار گرفت.

در شرایط کنونی نه تنها امکانات ویژه برای ورزش اول ایران در نظر گرفته نشده، بلکه بی‌توجهی‌ها به اوج رسیده و مشکلات بسیاری سد راه موفقیت کشتی فرنگی است که گفتن آنها تکرار مکررات است. بنابراین تصمیم گرفتم از سمت خود کناره‌گیری کرده و مدتی به استراحت بپردازم.



از مربیان و کشتی‌گیران درخواست می‌کنم با جدیت بیشتر از قبل به تلاش خود ادامه دهند تا موجبات موفقیت کشتی فرنگی در عرصه‌های بین‌المللی فراهم شود . به امید روزی که ورزش ایران بتواند سکوهای جهانی و المپیک را فتح کرده و شادی که کمترین حق مردم ایران است، به هموطنانم هدیه شود. در خاتمه از ملت شریف ایران پوزش می‌طلبم و دست همه را می‌بوسم.

با تقدیم احترام؛ محمد بنا

تمام شأن و عظمت انسان در فکر است

●بلز پاسکال

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

کجای زندگی او هستم؟

نام مجهول، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، جنوب ایران

دوستی دارم که چهار سال از من کوچک‌تر است. جوان نیکونهادی است که پس از چندی اس ام اس بازی، مبتلای هم شدیم اما تاکنون از این که به خواستگاریم بیاید، حرفی نزده. دیشب خواب دیدم دارم با او تلفنی حرف می‌زنم. بعد در خواب، خوابم برد و خواب دیدم با او رفت و آمد بیشتری دارم. سوار ماشینش بودم و رفته بودیم بیرون. بعد برگشتیم خانه و دیدم زن و بچه‌اش هم هستند. به خودم گفتم من کجای زندگی این مرد هستم؟ اگر زنش بفهمد، چه خواهد شد؟ بهتر است پیش از این که توهینی بشنوم، این رابطه را قطع کنم. در اتاق خوابشان باز بود. حسودیم شد که زن دارد. بعد حس کردم آنجا خانه برادر من است که به تازگی ازدواج کرده. حسرت خوردم که همه سر خانه زندگی خود رفته‌اند و من هیچ!

تعبیر

این خواب واقعیت شما را در بیداری می‌گوید. این که خواب بودید و در خواب خود خواب می‌دیدید، یعنی رؤیا در رؤیا که به معنی محال است. وصلت شما دو نفر ممکن نیست. همسری که آن آقا در خواب شما داشته، نمادی است برای بیان این موضوع که او خودش هم می‌داند که همسر شما نخواهد شد و تیپ دیگری در ذهن او شکل بسته که شما نیستید به همین دلیل است که خودتان به خودتان می‌گویید: کجای زندگی او هستم؟ شاید تنها جایی که شما هستید، این باشد که فعلاً خلأ عاطفی او را پر می‌کنید. در همان حدی که جوانی تنها، شب‌هایی که دلگیر می‌شود، به دختری اس بزند و مغازله‌ای کند. خب... این را ناخودآگاه شما درک کرده و در خواب می‌پرسد شما کجای زندگی او هستید؟ حس حسادت و حسرت هم که در خواب شما بود، در بیداری هم هست و طبیعی است که چنین احساسی داشته باشید اما این حس خوبی نیست زیرا به شکلی نهفته به ما می‌گوید شما خودتان را کم می‌گیرید که چنین حسی دارید. اگر خودتان را قبول داشتید، هرگز حسرت و حسادت نداشتید. هر کی، چه دختر چه پسر، باید به خودش با دیدی مثبت نگاه کند تا دیگران نیز از دریچه‌ای نیکو به او بنگرند و خواهانش شوند.

اگه بیفتین، دیگه نمی‌تونیم!

منصوره مظاهری، ۳۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، رودهن

معمولاً خواب می‌بینم هر جا که هستم، دختر کوچکم هم همراهم هست. او دوازده ساله و پسر بزرگم هفده ساله است. در خواب‌هایم ترانه‌هایی را می‌شنوم که در واقعیت در خانه ما شنیده نمی‌شود. سلیقه شوهرم خیلی قدیمی است. در آخرین خوابم دیدم به خانه همسایه رفته‌ام. او آرایشگر است. دخترم هم بود. خانه آنها خیلی بزرگ‌تر شده بود. فرش و مقدار زیادی گل داشت. بعد به خانه خودمان برگشتیم. انگار دو نفر جوان، من و دخترم را بردند پشت بام خانه خودمان و گفتند: حواس‌تون باشه. اگه بیفتین، دیگه نمی‌تونیم.

تعبیر

شما هم از کسانی هستید که بسیار زود ازدواج کرده‌اید. وقتی که دختربچه‌ای سیزده ساله ازدواج می‌کند، ناچار است ناگهان به زنی تمام عیار تبدیل شود و کدبانوگری کند بنابراین کودکی و نوجوانی و جوانی خود را از دست می‌دهد. اگر کسی بگوید: من چند نفر را می‌شناسم که زود ازدواج کرده‌اند و هیچ مشکلی ندارند، می‌گوییم: این استثناست و استثنا، قاعده نمی‌شود. هر کس باید در سن خودش همان کارهایی را بکند که هم‌سن‌هایش انجام می‌دهند. شما در سیزده سالگی ترانه‌هایی مثل «عروسک قشنگ من قرمز پوشیده» می‌شنیدید و ناگهان وارد وادی «شنبه روز بدی بود» شدید و این‌ها باعث می‌شود چنین خواب‌هایی ببینید. خانه همسایه بزرگ‌تر شده و پر از فرش و گل است. چرا؟ زیرا در خانه خود احساس دلتنگی می‌کنید. چرا خانه همسایه آرایشگر وارد خواب شما شد؟ زیرا معمولاً آرایشگاه‌های خانم‌ها محیطی شاد و جوان‌پسند است پس شما در خواب به آنجا رفتید و دیدید چه خوب است! دختر تان که با شما همراه است، نماد کودکی‌های خود شماست. تقریباً هم‌سن وقتی است که شما ازدواج کرده بودید. او را در خواب‌ها با خود می‌برید و آرزوهای خودتان را نشانش می‌دهید. محیط‌های شاد و ترانه‌های دلخواه و رها بودن و گشت و گذار. اما اینها شما را می‌ترساند و به خودتان می‌گویید: مبادا اشتباهی کنم! همین ترس مراقب شماست. می‌گویند ترس خواهر مرگ است و نترسید ولی گاهی ترس خوب است و از ما مراقبت می‌کند. اگر ترس نبود، به جای که شیری غران و گرسنه نشسته، می‌رفتیم و آن شیر، ما را خام خام می‌خورد. پیشنهاد می‌کنم به زیبایی‌های زندگی خودتان بسنده کنید و خانه آرایشگر را بگذارید برای صاحبش.



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

می‌روند همدردی می‌کند. او می‌گوید: «من در مقابل افرادی مثل بالز احساس مسئولیت می‌کنم. این که بالز این جنایت را مرتکب شده باشد یا خیر تقصیر افرادی است که این جنگ را به راه انداخته‌اند. کسانی که این شرایط را ایجاد کرده‌اند». این وکیل برای توصیف جنگ از کلماتی استفاده می‌کند که به هیچ عنوان در یک نشریه خانوادگی قابل چاپ نیست.

براون در حال برنامه‌ریزی است تا در دادگاه بعدی بالز سخنرانی کوبنده‌ای در مورد جنگ داشته باشد در همین حال کاریلین، همسر بالز که در سال ۲۰۰۵ با او ازدواج کرده و کارمند یک شرکت ارتباطات است درباره کاری که همسرش انجام داده است گفته: «من باور نمی‌کنم که همسرم مرتکب این کار شده باشد. من هم از شنیدن این خبر ناراحت و شرمنده هستم».

براون با اشاره به این مسئله که ارتش در عملیات‌های پراسترس داروهای نیروزا را با حجم بالا به سربازان می‌دهد تا آنها را هوشیار، قوی و بیدار نگه دارد گفت: «این مدل تجویز‌ها در بیماری‌های روانی سربازان بسیار موثر است. دولت و ارتش تا حدود زیادی مقصر این مدل رفتارهای پرخاشگرانه‌اند که مطمئنا داروهای تجویزی در آنها بی تاثیر نیست».

براون ادعا کرده است که موکلش از دوران جنگ عراق درگیر یک بیماری روانی درمان نشده بوده که آخر کار منجر به قتل شهروندان غیر نظامی افغان شده است. ولی سوال اساسی اینجاست که چطور ممکن است ارتش آمریکا سربازان مشکل‌دار و بیمار را به چنین عملیات‌ها و ماموریت‌های نظامی مهمی بفرستند و چنین داروهای خطرناکی برای آنها تجویز کند؟

براون در تلاش است به اثبات برساند که فرماندهان از بیماری بالز با خبر بوده‌اند و با این وجود او را راهی جنگ کرده‌اند. به هر حال ساختن چنین تئوری پر قدرتی از چنین وکیلی با یک سابقه درخشان در فراری دادن مجرمان از اجرای عدالت اصلا بعید نیست.

به هر حال اثبات هر کدام از ادعاهای براون و حتی اثبات این مسئله که بالز در شب حادثه همدستی داشته است اصلا برایش راحت نخواهد بود. روستاییانی که شب حادثه را به یاد دارند از ترس جان خود و فرزندانشان سکوت را ترجیح داده‌اند. آنها تمایلی ندارند به سرنوشت کشته شدگان قبلی دچار شوند.

به هر حال مقامات قضایی ارتش آمریکا خوب می‌دانند که اگر حکمی کمتر از حکم اعدام به بالز بدهند مردم افغانستان حتما اعتراض خواهند کرد و در صورتی که حکم اعدام بالز تایید شود مردم آمریکا به خصوص مخالفان جنگ را عصبانی خواهد کرد. اما آنچه که هرگز در خاطره مردم مظلوم افغان فراموش نخواهد شد. یک جنایت هولناک توسط یک سرباز آمریکایی و مرگ فجیع ۱۶ انسان غیر نظامی بیگناه است که قربانی تجاوز آمریکا به خاکشان شده‌اند. ■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

پر قدرت و بانفوذ نشـان می‌دهید، تسلط خوبی در سـخن گفتن و کنترل شرایط بحرانی دارید، اما خدا از دلتان خبر بدهد چرا که در درونتان غوغایی عجیب برپاست، گاهـی امید به آینده‌تـان در هم می‌پیچد و گاهی چنان حرف می‌زنید که انگار در پایان راه ایسـتاده‌اید و بروز این گونه رفتارها از شـما که فردی معتقد هستید بسیار عجیب است و اگر نظر مرا بخواهید با قاطعیت می‌گویم که هیچ مشکلی که ریشه‌ایی باشد در میان نیست و هر چه را که شما به بدنتان دستور بدهید اجرا می‌کند، پس از سلامتی و شادی حرف بزنید تا چنین شوید!

اردیبهشت

انرژی عجیبی در وجود شـما نهفته است، آن قـدر زیاد که گاه می‌توان با کمک آن کوه را هم جابجا کرد و ستاره‌ها را در هم ریخت، اما همین انسان پر انرژی با کوچکترین انرژی منفی در هم می‌ریزد و آن چنان در کوچه‌های تودرتوی ناامیدی پا می‌گذارید که گویی بیرون کشـیدنش کاری نشـدنی اسـت. در حالی که به لطف تکیه خاص شـما به حضرت دوسـت، هنوز زندگی به شیرینی و لطف برقرار است و همین حالا هم خیلی‌ها حسرت زندگیتان را می‌خورند، پس کمی هم پایین‌سری‌ها را ببینید تا دریابید ندارها با زندگی چه می‌کنند!

خرداد

انسـانی آرام، بانزاکت و دوست داشتنی بخشـی از حالت‌هایی اسـت که به تازگی در غالب آن فرو رفته‌اید به نحوی که همه اطرافیانتان هماهنگ در شـگفت هسـتند که چطور تا به این حد دچار تغییر شده‌اید و این جای قدردانی دارد و من توصیه می‌کنم به خود درونی‌تان خسته نباشید بگویید و تغییر ایجاد شده را به فال نیک بگیرید و به خود ببالید که تا اینجای کار را آبرومندانه پیش رفته‌اید. هر چند که هنوز تغییراتی شگرف در راه هستند و هنوز می‌شود برای جابجا شدنها نقشه کشید!

تیر

در رویای گذشـته غرق شـده‌اید و آینده را با تکیه بر آن می‌خواهید پیش ببرید، اما طبیعی اسـت که نمی‌شـود چنین کرد. البته در همین گیر و دار در مورد مشـکلاتی هم با خود درونی‌تان درگیر شده‌اید و گویی می‌خواهید ده پله را یک جا پشت سر بگذارید و از آن بالا به پایین‌دسـتی‌ها بخندید. اما امیدوارم بپذیرید که این چنین نشـود چون یقین دارم شـما هم نمی‌خواهید و به کلی وجود شـما و دل مهربانتان با چنین رویکردهایی همسو نیست، پس بیایید برای چیزی که نیست وقت نگذاریم و به هدیه شگفت‌انگیز حضرت دوست و دیگر داشته‌های خود ببالیم!

مرداد

آدمی متفکر، کارسـاز، نان‌رسان و مسلط به کنترل اوضاع هسـتید و یا بهتـر بگویم بودید! اما چرا حالا اینچنین خود را درگیر مواردی که نیستند و معلوم نیست که در آینده هم باشـند کرده‌اید، هیچ پیدا نیسـت در حالی که شما همان انسانی هستید که خیلی‌ها شـما را عامل در کنار هم بودن می‌دانسـتند و دیدن شما گویای آمدن لبخند و انرژی و شادی بود ولی می‌بینید که حالا درگیر عادت‌های غلط شده‌اید و بنا به توجیه های مختلف گویی قصد رهایی هم ندارید. در حالی که همه چیز برای یک انقلاب درونی مهیاست، مهیا!

شهریور

انسانی دلسوز، مهربان، باگذشت و از همه مهمتر متفکر و شـاد، نقطـه‌ای از دریای پرتلاطم درون شماسـت! درونی که مدتها درگیر دنیای رنگارنگ نامانوس اطراف خود کرده بودید و به آزاردهنده روح و جسم خود تبدیل شده بودید و حالا سرمست از پیروزی و تسـلط بر اوضاع. یعنی همان چیزی که از شـما انتظار می‌رفت و من به شما تبریک می‌گویم که چنین کردید و حالا می‌بینید که چه ثانیه‌های طلایی را از دسـت داده‌اید، البته یقین دارم که آرامش شـما به اینجا هم ختم نخواهد شد و یک هدیه بزرگ و شگفت‌انگیز برای شما در راه است!

مهر

پـر از حرف‌های نگفته هسـتید، غرق در کارهای نکرده و مملو از انتظارات تحقق نیافته و این یعنی شـما هیچ وقت آرام نمی‌گیرید، البته از نوع خوبش چون پیوسـته در جوش و خروش هستید و پشت سر هم می‌توانید با خوشبختی‌ها و خوش‌شانسی‌ها پیش بروید اگر این غرور لعنتی را کنار بگذارید و به خودتان قول بدهید که دست از چشم و هم‌چشمی برمی‌دارید و نپذیرفتن این شرایط هم نشان از توجیه کار منفی اسـت که توصیه می‌کنم، جدی باشـید و قدم در مسیر تعیین سرنوشت بگذارید، نه تغییر سرنوشت!

آبان

خدا را شاکر باشید که یک بحران کوچک اما مهم را پشـت سر گذاشـتید و حالا هم مثل آدم‌هایی شده‌اید که ترسیده‌اند و در بهت و حیرت کار خود مانده‌اند. اما همین حالت هم بسـیار خوب و قابل تقدیر اسـت و حالا که غرق شادی و محبت شده‌اید امیـدوارم کـه دوروبرتان را خوب ببینید و سـعی کنید کاری را انجام دهید که در آینده گریبانتان را نگیرد. در ضمن یکی از بهترین هدیه‌های خدا سـلامتی اسـت هدیه‌ای که شـما دارید اما... امیدوارم با تکرار یک حرکت غلط دچار خدشـه‌اش نسازید و توصیه من این است که نه گفتن را تمرین کنید!

آذر

خیلی مسرورم که می‌بینم، پیش‌بینی‌های گذشته در موردتان یکی یکی تحقق می‌یابند و حالا وقت نشـان دادن هنر شماسـت چون همیشه می‌گفتید اگر میدان باشد فلان می‌کنم و فلان می‌شـوم و حالا میدان در اختیارتان قرار گرفته ولی شـما بهتر از من می‌دانید که چرا خیلی خوب عمل نمی‌کنید و تنها به قدم برداشتن‌های کوچک بسنده کرده‌اید. در مورد موضوع درگیر ذهنی شما هم توصیه من این است که خیلی خودتان را و زندگیتان را شـلوغ نکنید، چون همه چیز کار نیسـت و این گونه نگه داشـتن هندوانه‌ها می‌تواند مشکل‌سـاز شود، چون هر به دست آوردنی، از دست دادنی را به همراه دارد!

دی

خداونـد بخشـنده و مهربان را شـکر که ذهنتان تثبیت شـد و نگرانی‌ها به سختی، اما یکی یکی در حال نه رفع شـدن، بلکه تغییر شـکل دادن هستند و این خود موفقیتی قابل تقدیر است. اما در شرایط جدید هم امیدوارم از تمام هوشتان کمک بگیرید چون می‌تواند مسایل جدید مثبت و منفی را به همراه داشته باشد مسایلی که هم کار و حتی زندگی خصوصی‌تان را هم تحت تأثیر قرار دهد، در مورد موضوع ذهنی‌تان هم بروز هاله سفیدرنگ یعنی، پیروزی در عقب‌نشینی که امیدوارم خودتان معنی آن را خوب فهمیده باشید!

بهمن

چه کسی به جز خودتان سراغ دارید که این همه در ناز و نعمت غرق شده باشد، چه کسی جز خودتان می‌بینیـد که تا این حد مورد لطف حضرت دوسـت قرار گرفته؟ چه چیزی بهتر از این که روز به روز ماجرایی را در زندگی تجربه می‌کنید که خیلی‌ها آرزوی رسـیدن به آن را در سـر می‌پرورانند اما به آن نمی‌رسند ولی علت این که این همه در قدردانی از یزدان پاک تعلل می‌کنید پیدا نیسـت و خود شـما بهتر از هر کسـی می‌دانید که در مسـیر رسیدن به حق دچار خلل شده‌اید و باید فرصت را دریابید که خیلی زود دیر می‌شود!

اسفند

دوبـاره خداوند بزرگترین هدیه خود را به شما بخشید. دوباره پا در محیطی گذاشتید که همه چیز را با خود به همراه دارد، اما هنوز از شـیوه خود دسـت نمی‌کشید و همچنان ذهنتان درگیر این و آن است. این و آنی که در نهایت بدون این همه آشفتگی شما هم زندگی می‌کنند و آب از آب تکان نمی‌خورد. پس قدر موقعیت ایجاد شـده را بدانید و حالا که قصد کرده‌اید محکم باشید سعی کنید چون سنگ باشید نه چوب که اگر این تقلب و دوگانگی از زندگی بشر دور می‌شد، چه می‌شد؟!

بسیار نادر هستند کلماتی که ارزشان بیشتر از سکوت باشد

● مهازی دونومز

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

آش سماق



امیدوارم که روزگارتان بر وفق مراد گذشته باشد.
این روزهای سرد، سر هر سفره‌ای که وارد شدم دیدم یه ظرف سوپ یا آش وجود داره. دلیلش هم فصل سرما و حساسیت‌های فصلی و یه خورده هم سرما خوردگی بود.
به این بهانه تصمیم گرفتم که امروز سراغ یکی از آش‌های سنتی و خوشمزه کشورمون که خیلی وقته فراموش شده برم. تا ان‌شاءالله با همت شما مادرهای مهربون و کدبانو، این غذاهای خوشمزه کم کم جایگاه اصلیش رو پیدا کنه.
به استان اصفهان حتماً سفر کردید. از قدیمی‌های شهر اصفهان که بپرسید حتماً حرف‌های زیادی در مورد آش سماق دارن که براتون بگن.
این روزها با وجود چاشنی‌هایی مثل آبلیمو، سرکه، آبغوره و... سماق به دست فراموشی سپرده شده اما بدانید که در زمان‌های نه چندان دور از شیره سماق به عنوان یک چاشنی ترش کننده خوشمزه در غذا استفاده می‌شد.

مواد لازم:

برنج: ۲۵۰ گرم
سماق خشک: ۳۰۰ گرم
سبزی: ۵۰۰ تا ۷۰۰ گرم (تره، جعفری، گشنیز، کمی نعنا، چند پر ترخون و مرزه خشک یا تازه)
لپه: ۵۰ گرم
پیاز: ۱ عدد درشت
روغن: به میزان دلخواه
گوشت چرخ کرده: ۲۵۰ گرم
نمک و فلفل: به میزان دلخواه
پیاز داغ و نعنا داغ: جهت تزیین آش

نکته: با توجه به اینکه آش سماق با شهر اصفهان معروف شده است اما جالب است بدانید که در چند شهر دیگر نیز این آش تهیه می‌شود که روش طبخ آن کمی متفاوت با روش تهیه آش سماق اصفهان است.
در بین مردم اصفهان تفاوت نظری در مورد مواد اولیه این آش هم وجود دارد. برخی بر این عقیده‌اند که می‌توان آش سماق را بدون لپه هم آماده کرد. (همان‌طور که می‌بینید نسبت وزن لپه به سایر مواد اولیه در این آش باید بسیار کم باشد.)

سماق یکی از گونه‌های گیاهی جنگلی می‌باشد. گونه‌ای خودرو که تقریباً دست بشر در گسترش آن کمتر دخالت دارد و اکثر آ به حالت خودرو در دامنه‌های وحشی چوبزارها، چمنزارها، صخره‌ها، دره‌های گود و اطراف جاده‌ها رشد می‌کند.
سماق دارای خواص بسیار زیادی از جمله: خاصیت ضد میکروبی و خاصیت آنتی اکسیدانی است.
برای بیماران دیابتی مفید است و به دلیل داشتن تانن فراوان، قابض و پاک کننده معده است و باعث تصفیه خون و مواد زاید خون مانند اوره می‌شود.
به یاد داشته باشید که سماق را به هیچ وجه تازه استفاده نکنید به این دلیل که مسمومیت‌زا و بسیار خطرناک است.



طرز تهیه:

برنجی که از قبل شسته و حداقل ۳ ساعت خیس کرده‌ایم را همانند برنج کته روی اجاق گاز بار می‌کنیم.
بهتر است که برنج در آش کاملا له و تا حد امکان درسته نباشد بنابراین آب برنج را مقداری بیشتر گرفته تا برنج کمی بیشتر بپزد.
برنج پخته شده را در میکسر ریخته و یا با گوشت کوب برقی کاملا آن را صاف و یکدست می کنیم.
(اگر تمایل داشته باشید می توانید به جای برنج از برنج نیم دانه و یا آرد برنج نیز استفاده کنید.)
در زمانی که برنج در حال پخت است سبزی که از قبل شسته بودیم را ریز خرد می کنیم. هرچه سبزی در این آش ریز تر باشد بهتر است.
لپه را شسته و در قابلمه‌ای جا دار می پزیم. بعد از گذشت زمانی حدود ۳۰ دقیقه، سبزی‌های خرد شده را به لپه اضافه کرده و ۳۰ دقیقه دیگر اجازه می‌دهیم که مواد با هم بپزند. اگر آب ظرف کم بود می توانید به آن کمی آب اضافه کنید. اکنون برنج را به قابلمه اضافه کرده و با قاشق چوبی همه مواد را آرام آرام هم می‌زنیم و روی شعله ملایم می‌پزیم.
پیاز را پوست گرفته، نیمی از آن را رنده و نیم دیگر را خلالی خرد می کنیم. پیازهای خلالی شده را در مقداری روغن سرخ کرده و کنار می گذاریم.
در زمانی که پیازها در حال سرخ شدن هستند، گوشت را با نمک و فلفل و پیاز رنده شده مخلوط کرده و خوب ورز می‌دهیم. تمام مایه گوشت را به اندازه گردو در دست گرد کرده و کنار می گذاریم (گوشت قلقلی).
در تابه‌ای مقداری روغن ریخته و گوشت‌های قلقلی شده را کمی در روغن تفت می‌دهیم. (می‌توانید قبل از تفت دادن گوشت در روغن، قلقلی‌ها را در کمی آرد هم بغلطانید و سپس در روغن تف دهید.)
گوشتهای قلقلی تفت داده شده را به قابلمه در حال جوش اضافه کرده و اجازه می‌دهیم تا گوشت‌ها پخته شود. (در طی مراحل پخت اگر احساس کردید که آب آن کافی نیست می توانید به آن آب اضافه کنید.)
سماق را شسته و در یک لیتر آب خیس می کنیم. ۱ ساعت باید در آب خیس بخورد و بماند. ظرف سماق را روی اجاق قرار داده و حدود ۱۵ دقیقه آن را می‌جوشانیم. سپس سماق‌ها را در پارچه تنظیف ریخته و آب آن را کاملا گرفته و دوباره روی حرارت قرار می‌دهیم تا بجوشد و کمی غلیظ شود. (حدود ۲ پیمانه باقی بماند)
وقتی که گوشت‌ها پخته شد، نمک غذا را اندازه کرده و چاشنی آماده شده سماق را به آش اضافه می کنیم.
رنگ قرمز زیبای سماق، جلوه بسیار بی‌نظیری در این آش ایجاد خواهد کرد.
چون سماق نوع مرغوب و نامرغوب دارد بهتر است که تمام آب سماق را یکجا به آش اضافه نکنیم و حداقل در دو مرحله به غذا اضافه کنیم تا آش خیلی ترش نشود. اگر آش شما بیش از اندازه ترش شد و یا خواستید مزه ملسی داشته باشد می‌توانید کمی شکر به آن اضافه کنید.
می‌توانید تمام یک عدد پیاز را سرخ کنید و به جای این که پیاز خام رنده شده به گوشت اضافه کنید، نیمی از پیاز سرخ شده را داخل آش ریخته و نیم دیگر را برای تزیین نگه دارید.
می توانید هنگام پختن لپه مقدار کمی زردچوبه به آن اضافه کنید.
بعد از آماده شدن آش آن را در ظرفی ریخته و با پیاز داغ، نعنا داغ و سیر داغ روی آن را تزیین کرده و نوش جان کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوفت کنید!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ماما‌ن سمیه جان، اولین روز بهمن را هرگز فراموش نخواهم کرد و آن را با هزاران شاخه گل یاس به شما تبریک می گویم، تولدت مبارک
دردانه مامان سمیه، سارا قنادان ــ مشهد

✽همسر مهربانم، سمیه جان، تک تک نفس‌هایی که می کشم بسته به نفس‌های توست، ای همنفس زندگیم تا ابد با من بمان، تولدت مبارک
همسرت مهدی قنادان ــ مشهد

✽امیر علی جان، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشم، دوستت دارم عزیزم، تولدت مبارک
خاله راضیه و فائزه، مینا و محمد اردشیری ــ بروجن

✽جعفر آقا، همسر عزیزم، دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما مهربان و دوست‌داشتنی تبریک می گویم **همسرت راحله احمدپور ــ تهران**

✽نسیم خوبم، همسر مهربانم، بیست و چهارمین سالروز تولدت را با ۲۴ سبد گل به شما خوبم تبریک می گویم، دوستت دارم همیشه
همسرت شکراله توکل ــ قزوین

✽آقا نعمت، همسر مهربانم، به پاس همه خوبی‌ها و مهربانی‌های ذاتی که در تو نهفته به شما همسر عزیز تبریک می گویم، ۲۷ دی اولین سالگرد ازدواجمان مبارک **همسرت مریم السادات خیرخواه ــ مشهد**

✽آرزو جان، تولدت را در روز سوم بهمن ماه این روز باشکوه و به یاد ماندنی با تقدیم هزاران شاخه گل‌های بهشتی تبریک می گوییم
الهه علی‌شیری و مهدی سعیدی ــ کرج

✽آرزو جان، دختر عزیز و دلبندمان، سوم بهمن سالروز شکفتن عزیزترین گل هستی‌مان را مبارک باد می گوییم، عزیزم دوستت داریم
پدرت علی سعیدی و مادرت فریبا طاهری ــ تهران

✽یکتا جان، بدون تو دنیا را نمی‌خواهم چون تنها بهانه زندگی‌مان تو هستی، عزیزم اولین سالروز تولدت مبارک **بابا امین و مامان معصومه احمدی ــ شیراز**

✽آرزو جان، برادرزاده مهربانم، روز تولد تو روز طلوع همه خوبی‌هاست، سوم بهمن روز طلوع زیبایت را تبریک می گوییم، تولدت مبارک، دوستت داریم
عمه هایت، عموهایت ــ تهران

✽سورنا خوبم، دختر عزیزم، ۲۹ دی چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم چهارصد شاخه گل از زیباترین گل‌های روی زمین تبریک می گویم و این روز را با جمع دو خانواده جشن می گیریم، عزیزم تولدت مبارک
پدر جان محسن و مادرجون سیما جلیل‌وند ــ تهران

✽خدایا تقدیر خوبان را آن گونه زیبا بنویس که جز لبخند آنها چیز دیگری نبینم مرجان عزیزم ۲۷ دی تولدت مبارک **سولماز نظری ــ گنبد کاووس**

✽حمیده، خواهر عزیز و مهربان، قدم نورسیده‌تان «سورینا کوچولو» مبارکتان باشد. از خدای بزرگ سلامتی شما و دختر گلتان را خواستاریم
محمد و محسن و حمیرا اسلامی ــ تهران

✽پدر و مادر عزیز، همیشه در زندگی شبانه‌روزی خود دعا می کنم که شما دو فرشته الهی سلامت و تندرست باشید. امیدوارم بتوانم روزی محبت‌های شما را جبران کنم **فرزندتان علیرضا منتظری ــ گرگان**

✽همسر مهربانم، ای بانوی آفتاب با تو رخ از خاک برکشیدم، سپاس از بودنت، دوستت دارم **همسرت شیرزاد وحیدی ــ خرم‌آباد**

✽پدر عزیزم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسانی می‌شوی که با بودن تو دنیا برایشان زیباتر است، تولدت مبارک **پسرت سپهر رسولی ــ تهران**

✽ناهیدم، دختر گلم، ۲۸ دی بیست و چهارمین سالروز تولدت را با ۲۴ شاخه گل میخک جشن می گیریم، دوستت داریم
پدر و مادرت و خواهر کوچکت نسرین قاسم‌نژاد ــ تهران

✽یوسف جان، بهترین‌ها را نباید دید و حتی لمس کرد، باید آنها را میان قلب خود احساس کرد در میان قلبم احساست می کنم بهترینم، دوستت دارم
همسرت ثریا کریمی ــ سرپل ذهاب

✽پسر عزیزم، علیرضا جان، دوستت داریم به اندازه تمام دوست داشتنی‌های جهان هستی، عزیزم ۲۲ بهمن سومین سال تولدت را با تقدیم ۳ سبد گل رز تبریک می گوییم **مامان فرزانه و بابا امیر**

✽خواهر کوچولوی قشنگم، نسیم جان، درخت محبت را با قلب می کارند نه با دست! تو را من با قلب مهربانم دوست دارم و به وجود نازنینت افتخار می کنم، تولد بیست و هفت سالگی‌ات مبارک **خواهرت آرزو ــ تهران**

✽مجید نازنینم، مهربانیت آن قدر زیباست که سنجاقکی بدون ترس از دست تو آب می‌خورد، با تقدیم ۸ شاخه گل رز تولد ۳۳ سالگیت را تبریک می گویم
همسرت آرزو ــ تهران

✽عزیزترینم، امید جان، ۲۴ دی قشنگ‌ترین روز زندگیم است، چرا که خدا گلی زیبا چون تو را در زمین آفرید، سالروز تولدت را همراه با ۱۳۵۸ شاخه گل شقایق تبریک می گویم **همسرت الهام رضایی**

✽مادر عزیزم، هر انسان لبخندی از سوی خداست و تو زیباترین لبخند خدایی ۲۹ دی سالروز تولدت مبارک **فرزندانت فؤاد و فروزان درخشانفر ــ اراک**

✽جعفر مهربان، ۲۹ دی سی و پنجمین سالروز تولدت را با ۳۵ شاخه گل اقاقیا جشن می گیریم، دوستت دارم **همسرت شیدا رضایی ــ شیراز**

✽پدر و مادر مهربانم، اول بهمن هجدهمین سالروز ازدواجتان را تبریک می گوییم، دوستتان داریم به اندازه وجودتان **دخترانت ــ شیما و شیرین محسنی ــ شیراز**

✽سهیلا جان، خواهر گلم، طاقت فاصله هر قدر که مشکل شده است ذکر نام تو خودش مرحم این دل شده است، بی گمان قافیه اول خط باخته است آن که از یاد تو یک ثانیه غافل شده است. ۲۷ دی تولدت مبارک **صوفی دلگرم ــ تهران**

✽عموجان و زن عموی مهربان، دوم بهمن، سومین سالروز پیوند قلب مهربانتان مبارک و فرخنده باد امیدوارم در سایه پروردگار همیشه سلامت باشید
برادرزاده‌ات آزیتا پورشمس ــ آبادان

✽ابوالفضل جان، صدایت زیباترین ترانه زندگی و قشنگ‌ترین ثانیه‌ها لحظه شادی توست، سومین سالروز یکی شدن قلب‌ها و لحظه‌هایمان گلباران
نگین خالدی ــ تهران

✽مامان عزیزم، اول بهمن سالروز تولدت را تبریک می گوییم و برای زحماتی که کشیده‌ای از شما ممنون هستم و دستتان را می‌بوسم امیدوارم سایه‌تان همیشه بالای سر ما باشد **فرزندانت ندا و نینا رفیعی ــ تهران**

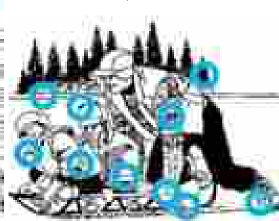
✽همسر عزیزم، پریسا جان، تا دیروز نبودی، ولی حس بودنت به من شوق زیستن بخشیده بود حالا به دنیا آمدی و دنیای من شدی پس تولدت مبارک
همسرت مهدی وحدانی ــ تهران

✽ستار جان، پسر گلم، ۲۹ دی ماه یازدهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم، امیدوارم که خدا وجود نازنینت را در پناه خود حفظ کند **بابا فریدون جلوداریان و مامان زری و خواهرت صدف جلوداریان ــ تهران**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

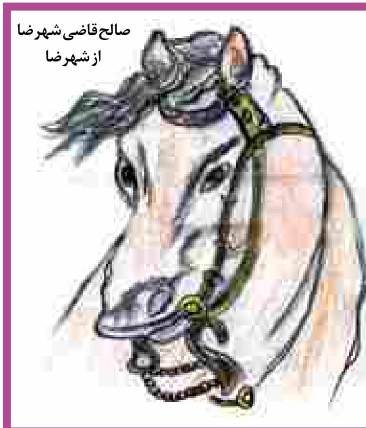
پاسخ ده اختلاف در تصویر



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کوآلا



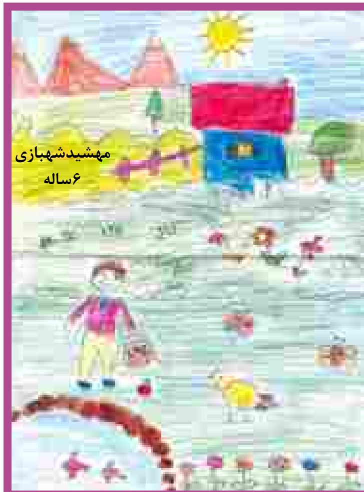
همسران باید یکدیگر را ستایش کنند و فرزندان هم آنان را. آموزگاران ستایشگری برای همه هستند
● حکیم اردوزرگ


صالح قاضی شهرضا
از شهرضا


مبینا صبوری از شهرضا


مینا صدری، ۹ ساله


حسین
محمدی دشتکی
۶ ساله از گچساران


مهشید شهبازی
۶ ساله


سید مبین شریف‌زاده
کلاس اول ابتدایی از ساری


معصومه عابد، ۷ ساله
کلاس اول از رشت


مائده آقاخانی از شهرضا


ماریا رضای، ۶ ساله
پیش‌دبستان، خانم محتشم
اندیشه فاز ۱


آرش صابری، ۷ ساله
از فارس


نسترن خدادادی


ابراهیم خدادای


فاطمه هراتی
۶ ساله از شهرری


انتشارات
کلاغ سپید